

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی بهترین رمان ها میباشد هر گونه کپی برداری ممنوع

رمان : دو تا فنجون دست نخورده

نویسنده : نسرین جمال پور (تسنیم) کاربر انجمن بهترین رمان ها

ویراستار : متین کاربر انجمن بهترین رمان ها

طراح جلد : جهان کاربر انجمن بهترین رمان ها

تدوین : مجید سلطانی

ناشر : بهترین رمان ها

وبسایت : bestnovels.ir

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای کسب اطلاعات بیشتر به وبسایت و یا کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه فرمائید .

دو تا فنجون دست نخورده



نویسنده:
نسرين جمال پور

مقدمه رمان

صدا، صدای سنگین سکوت بود. هوهوی وهم آور و خوفناک باد، گاهی سکوت حاکم بر فضا را می شکست.

هر از گاهی، ناله ای برمی خاست و فغانی سر گرفته می شد و فریادهایی که ضجه های جان کاه شده بودند.

خواندن دعای تلقین که تمام شد، صدای فریاد و گریه های بلند، به عرش اعلی رسید.

با اینکه فقط دونفر گریه سر داده بودند، اما گریه هایشان جگر می خراشید و دل پاره می کرد. قلب می سوزاند این مصیبت که بر جانسان داغ زده بود .

نفسم تنگ شده بود و ریه هایم در پی هوا بود. این نقطه از زمین و زمان، چرا این قدر آلوده و کم اکسیژن بود؟ چرا هوا کم بود؟

پی درپی و بی وقفه نفس های کوتاه می کشیدم؛ تا هوا را به همان سرعتی که بیرون می دهم؛ برای ریه هایم خریدار باشم. چشمانم به سمت انبوه تن های سیاه پوشی که مقابلم شو راه انداخته بودند؛ دو دو می زدند.

جمعیت کمی پراکنده شد و تمام شد.

از آن آدم تنها یک سنگ و یک خروار خاک باقی ماند.

یعنی او، آن جا، زیر آن همه خاک، هوای نفس کشیدن داشت؟

چطور؟

طاقتش می آمد ساکت و صامت و بدون تفاخر و تحقیر غیر، یک گوشه بیفتد؟؟

نفس هایم به شماره افتاده بود. اشک، بود و نبود. تند و تند پلک می زدم و نفس می کشیدم. خودم را گول می زدم.

هم دلم گریه می خواست، و هم نمی خواستم که چشمم از پشت پرده ی اشک، تار شود. می خواستم خوب ببینم تا باور کنم.

آن قدر به نقطه ی ثابت شده ی روبه رو خیره ماندم، تا نگاهی، حضورم را شکار کرد. نگاهش حیران شد. میان آن همه حاضر و ناظر، انتظار حضور بی منطق من را نداشت. از تنفر این دوباره دیدن، چشمانم را طولانی بستم و نفس های ممتد را عمیق تر کشیدم. تسلط، مایحتاج حال امروز و این لحظه ام بود. با فریادی که زد، فشار پلک چشمانم روی هم، بیشتر شد:

_ کثافت اومدی چیو ببینی؟ از این جا برو گمشو کی بهت گفت بیای؟ کی تو رو خبر کرد؟ کی تو رو راه داد؟

صدایش که با ادای هر جمله بیشتر اوج می گرفت، نفرت و انزجار دل من را نیز شدید تر می کرد.

کثافت؟؟ لایق ترین فرد برای این لقب بدون شک خود او بود که اکنون داشت آن را این چنین، با بی انصافی به من نسبت می داد. چشمانم را به تنفر گشودم و خیره ی همان نقطه ی روبه رو شدم.

اندازه ی آبی که از سرم می گذشت، به اقیانوس رسیده بود.

هرچه باداباد

این هم روی تمام بدیاری های این پنج سال

این هم روی تمام حرف مفت شنیدن های این چند سال.

بی عار شده بودم؟؟

زبانم نمی چرخید در دهان گسم تا این حد از بی شرمی این عروس هزارداماد را پاسخ دهم.

همچنان با فریاد، ادامه می داد:

_اومدی چپو ببینی؟ بدبختی مون و؟ بدبختیش و؟ جیغ کشید: جوون مرگیش و؟

همهمه درمیان قشری از طبقه ی دهن بین ها و آتش بیارهای معرکه، درگرفت.

پیچ پیچ و درگوشی وفور یافت و انگشت های سبابه بود، که به سوییم جهت می گرفت.

دستی روی بازویم نشست و با صدایش، نگاهم را به سمت خود خرید؛ وقتی که گفت: نگاه؟

کشیده ادا کرد و با تحیر ادامه داد: باورم نمیشه، خودتی؟ چقد عوض شدی! خانوم شدی.

تکانی به سرم دادم و آب دهانم را سخت و پُر صدا قورت دادم.

نه

حالا وقتش نبود.

بریده و شکسته لب زدم:

_باید برم.

و پا تند کردم تا از آن همه نامردمی که روزگرم را سیاه کرد و من و خانواده ی با آبرو و پُر آرزویم را، آواره کرد؛ فرارکنم.

همهمه ها بیشتر شد.

هرکس چیزی می گفت و نظری می داد:

_این از کجا پیداش شد؟

_این همون نگاهه؟ دختر حاج بابا؟

_چطوری تونسته بیاد؟ اونم بعد اون اتفاق اونم حالا با این اتفاق

نخواستم ذهنم را مشوش کنم. قدم هایم را بلندتر برداشتم و عینک آفتابی ام را بیشتر به چشم چسباندم تا راه باقی مانده را در امنیت نگاه آشنایان ناآشنا طی کنم.

از ذهنم گذشت: چقدر فقیرانه بود فصل خزان او، میان این خیل عظیم بی احساس، که تنها گریه کن مجلسش، زنی خودفروخته همچو او و مادری شکسته و پدري مفلوک بودند. باقی، گویی تماشاگر برنامه ای مهیج بودند. چه بر سر روزگار این خانواده آمده بود؟

به سرعت خود را درون اتاقک ماشین پرت کردم و در را با شتاب بستم.

عینکم را عصبی برداشتم و با حرکتی تند و خشن، آن را روی صندلی پرت کردم.

تمام نیرویم را در دستان مشت شده ام نگه داشته بودم تا از زور خشم و درد، غم دَلَمه بسته شده ی دلم بیرون نجهد.

دَمَم را با بازدم معامله می کردم و لب روی لب می فشردم تا کمی اگر شد، آرام گیرم؛ اما دست من نبود.

گویی تازه به عمق فاجعه ی هرگز نداشتنش پی بردم.

بی توقف و بی مهابا روی فرمان کوبیدم و جیغ کشیدم.

آن قدر روی فرمان کوبیدم تا دستانم خون مرده شدند و مغزم آلارم ایست داد.

به خودم می آیم.

چه شده؟

یعنی من هم عزادارم؟

عزادار چه کسی؟

من این جا چه می کنم؟

این جا، این چنین نزدیک، اما غریب و دورافتاده از بهانه ی دلم.

بهانه؛

آه ای مرد!

دست خودم نبود وقتی باز از اعماق جان زار زدم:

_کجایی؟ چی کار کردی باهامون؟

چی کار کردی با دلامون؟

و جیغ، گلوی احساسم را درید.

شروع رمان دو تا فنجون دست نخورده

تقدیم به ساحت مقدس خانواده

فصل اول

کتاب را همچون شیئی گران بها، به آغوش کشیدم. عمیق بوئیدم و بوسیدم و با سر انگشتان لرزانم صفحاتش را نوازش کردم. پلک هایم را روی هم فشردم. دوباره و چندباره عطر خوش این اعجاز آسمانی را به جانم کشیدم. آرام آن را بسته و با تقدس هر چه تمام تر روی رحل، کنار سجاده قرارش دادم. «قرآن کریم»

با نگاهی طولانی از اعماق جان، صدایم به خواهش نشست:

__قرارم باش عجیب ناآروم شدم دوباره.

صدای زنگ موبایل، هر لحظه بیشتر و بیشتر به گوشم می رسید. مامان سراسیمه در چهارچوب در نمایان شد. گوشی به دست، منتظر بود. قدمی پیش آمد و به رویم لبخند پاشید و گفت: قبول باشه عزیزم. گوشتیت خودش و کشت انقد که زنگ خورد. تا رسیدم به اتاقت، قطع شد. دیدم شماره ناشناسه جوابش و ندادم. میذارمش رو میزت.

لبخندی پر مهر به روی خسته اما پر نشاطش هدیه کردم.

__قبول حق باشه مامان جان. عیبی نداره. کار واجبی داشته باشه دوباره خودش زنگ میزنه.

انگار عجله داشته باشد، لبخند عجول اما پر مهری زد و در حال خروج به سمتم برگشت و گفت:

باشه عزیزم. سفره رو انداختم. بیا تا از دهن نیفتاده. همه هم منتظر تن.

شیفته ی این بیقراری های مادرانه اش بودم. حتی برای بابا هم، مادری می کرد.

__دست گلتم درد نکنه مامان جان. چشم اومدم.

با نگاه تا بیرون بدرقه اش کردم.

سجاده ی مخملی را تا زدم و همینطور که بلند می شدم تا چادر از سر بردارم؛ گوشی روی میز لرزید و صدای آهنگ ملایمش برخاست. چادر را روی دست انداختم و گوشی را از روی میز برداشتم. بدون دقت به شماره ی ناشناس، دکمه ی پاسخ را فشردم.

__بله؟

__بفرمایید

__الو؟

بوق ممتد که در گوشیم پیچید، گوشی را مقابل صورت گرفتم. متعجب از این تماس مرموز، با خیال اینکه کسی قصد مزاحمت دارد، ابرو بالا انداختم و گوشی را روی میز سُر دادم. چادر را سریع تا کردم و به سفره ی پر از عشق این روزهایم پیوستم.

بی قرار نگاه آن کسی بودم که می دانستم تا من نباشم، لقمه ای غذا که هیچ، جرعه ای آب هم نخواهد خورد.

نغمه ی آرام اذانی که از مسجد محل پخش میشد، نوازش گرِ گوشِ جانم شد. کش و قوسی به بدنم دادم و برای اقامه ی نماز، یا علی گویان بلند شدم.

نمازم که تمام شد، پشت میز نشستم و مشغول تجدید میثاق هر روزه ام با خدا و کتاب محمدش شدم. چیزی که همیشه، بی اندازه به قلب و فکرم آرامش تزریق میکرد؛ همین صحبت های دو نفره ی من و خدا، سر سجاده ی عشق و پشت رحل قرآن بود. دقایقی نگذشته بود که صدای موبایلم بلند شد. متحیر از تماس این وقت صبح، دلم به شورش افتاد. باز هم همان شماره و باز هم همان سکوت.

این بار علاوه بر تعجب و تحیر، کمی اخم هم به چهره ام دوید. چرا احساس بدی پیدا کرده بودم؟ چرا خوره ی فکر های مسموم به جانم افتاده بود؟ این شامه ی زنانه چه بود که حالا، این وقت صبح، بعد از پنج سال باز هم به کار افتاده بود؟

بوی خوبی به مشامم نمی رسید.

از همان دیروز که قرار و مناسبت امروز را به یاد می آوردم، حالم خراب شده بود.

تنم یخ زده و کم جان است. حس، از همه ی جانم پَر کشیده است.

این اضطراب های ناتمام، می تواند ناگهانی و یکهو مرا بکشد.

می دانم که خوابم و می دانم که باید بیدار شوم؛ اما کرخت تر از اینم که تقلایی کنم. دو دست از هر طرف به سمتم دراز می شود اما جز سیاهی و همان دو دست هیچ نمی بینم.

سرم را می چرخانم تا نوری بیابم که ناگهان، در همان حالت، مات می مانم.

سرش را پایین انداخته و گریه سر می دهد. به سمتش می دوم تا آرامش می کنم اما پاهایم را آن دو دست گرفته اند و هر کدام به سمت خود می کشند.

بغضم گرفته. نگاهش را که تا چشمانم بالا می آورد چشمانم، بغضم را طاقت نمی آورند و می جوشند.

سرم را تکان می دهم و دستانم را به طرفش دراز می کنم. وجودش را تنها می کنم اما دست هایی که مرا گرفته اند بزرگ می شوند و تنومند می شوند و احاطه ام می کنند. مرا که در خود می بلعند، جیغ می زنم و از این خواب نیمه عمیقی، که نمی دانم کی عمق گرفته بود، خواب که نه، از این "کابوس" نجات پیدا می کنم.

همه چیز در کثری از ثانیه رنگ می گیرد وقتی نگاهم در چشمان مهربان اما نگراناش قفل می شود. به رویم که لبخند می پاشد، خودم را غرق آغوش می کنم. بوی خواستن از وجود این "همه چیز تمام" این روزهایم می ریزد. دستم را سفت تر گرفته و محکم به آغوش بی دریغش می فشاردم.

کمی که آرام تر می شوم نگرانی اش را در سؤالش می ریزد؛ و همان طور که موهای بی تابم را نوازش می کند؛ می پرسد:

اومده بودم بیدارت کنم برا صبحونه؛ دیدم روی زمین خوابت برده و گوشی کنارت افتاده بود؛ به لحظه ترس برم داشت گفتم شاید خبر بد شنیده باشی. با آوردن اسم گوشی، همه چیز دستگیرم می‌شود و آن خواب نصفه نیمه ی ترسناک، بار دیگر جلوی چشم جان می‌گیرد.

هنوز با نگاهی سؤالی، در حال کاویدن صورتم است. لبخند لرزانی به رویش می‌زنم و کم اطمینان می‌گویم:

__چیزی نیست. به قول مامانم این استرس ها، واسه بهترین روز عمر به دختر طبیعیه.

قانع نشده اما حرفم به مذاقش خوش می‌آید که روی موهایم گل بوسه می‌کارد و کنار گوشم نجوای عاشقانه سر می‌دهد.

آخرین لقمه ام را که با چای فرو می‌دهم؛ دست در دستش می‌گذارم و بلند می‌شوم. مامان با قرآن و اسفند بدرقه‌مان می‌کند؛ و بابا لبخند زنان، دست روی شانه ی هردویمان می‌گذارد و تا دم در همراهی‌مان می‌کند.

همانطور که دستم در حصار دستانش بود، در ماشین را برایم باز کرد و به محض جاگیر شدنم روی صندلی، خودش در را آرام بست. خداحافظی بابا را پاسخ داد و پشت فرمان نشست.

بابا که داخل خانه رفت؛

در خانه که بسته شد؛

همه تن، چشم شدیم و با لبخندی که ضمیمه ی همیشگی صورت مهربان و خواستنی او، و مهمان این روزهای من شد؛ به صورت هم زل زدیم.

جایی در اعماق جانم تکان محکمی می‌خورد از لذت هم آغوشی این نگاه ها.

وقتی دیدم خنده گوشه ی چشمانش عمیق شده، ابروهایم را تا آخرین حد توان بالا بردم و با لبخند گوشه ی لب، سری به معنی (چیزی شده؟) تکان دادم.

نگاهش شوخ تر شد. لب هایش را روی هم کشید تا خنده اش بیرون نریزد. سرش را به معنی چیزی نیست، آرام به بالا تکان داد و استارت زد. ماشین که به حرکت درآمد، او هم حواسش را جمع رانندگی اش کرد.

کامل به سمتش چرخیدم و با کنجکاو، صورتش را کاویدم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و ناگهان خنده اش اتاقک ماشین را پر کرد.

صدای خنده مردانه اش که لذت بخش ترین نوای دنیاست، به من می‌گوید، این همه کسِ خواستنی، مشغول شیطننت مخفیانه است و توطئه ای برایم در سر دارد.

طاقت نمی‌آورم و این بار، زبان در دهان می‌چرخانم.

__می‌شه بگی به چی می‌خندی تا منم بخندم؟

خنده اش را فروخورد و لبخندش وسعت گرفت:

__داشتم فکر می‌کردم بالاخره بعد از چهارسال دوندگی و اینو بین اونو بین و طاقچه بالا گذاشتنای سرکار، از دوساعت دیگه، میشی تاج سر بنده، اونوقت می‌بینی به تلافی این پیف پیف کردنات چی قراره سرت بیارم.

از لفظی که به کار برد، غش غش خنده سر دادم و با مشت آرام به بازویش کوبیدم.

مستم را با یک حرکت سریع، در دست گرفت، روی تک تک انگشتانم را بوسید و تا آخر مسیر هرگز دستم را از دستش جدانکرد.

صدای ضبط را که کم کردم؛ سرش را به سمتم چرخاند. تمام عشقی که در قلبم بود به سویش روانه کردم و گذاشتم تا او نیز جرعه ای از این دریا بنوشد.

_می دونی مَهزیار

میان حرفم دوید: می دونم عزیزم. منم همینطور!

تک خنده ای به شیطنتش کردم و ادامه دادم:

_هیچ وقت تصورشم نمی کردم روزی برسه که یه نفر پیدا بشه، این جوری، قلبمو تکون بده. مَهزیار من خیلی به این رابطه و این احساس امیدوارم و همش رو مدیون خوبی تو آم. خدا خیلی بهم لطف داشت که تو رو سر رام فرستاد. کاش زودتر شناخته بودمت. شیش سال زودتر

باز میان حرفم دوید و شیطان شد:

که الان به جای محضر رفتن، تو راه مهدکودک باشیم؟

متعجب نگاهش کردم.

خنده ی پر صدایی کرد و منظور حرفش را این گونه بیان کرد:

خب میگی کاش شیش سال پیش بام آشنا شده بودی، می گم یعنی دلت می خواست همون موقع هم بچه دار شیم؟ اونوقت الان یه دوجین بچه داشتیم که یکیشون تو مهد کودک بود؛

دوتاشون پیش دبستانی،

بقیشونم تو بغل من و مامان خوشگلشون از سر و کول مون بالا می رفتن.

حیرت می کنم از این تعبیری که برای حرفم داشته و از شرم سرم را به سمت خیابان می برم.

کمی بعد، وقتی ماشین را کنار خیابان پارک کرد، متوجه شدم به مقصد رسیده ایم. نگاهش را روی صورتم، تمدید کرد. بوسه ای دیگر را قربانی انگشتانم کرد و با همان نگاه های نگاه گُشش، مرا نیز در دریای خواستنش غرق کرد.

پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم. زنگ واحد را که فشار داد، صاحب خانه بدون هیچ پرسش و پاسخی در را به رویمان باز کرد.

خاطراتم از افراد این خانه کوتاهند اما عمیق. خاطره اولین برخورد با آن ها شده شیرین ترین خاطره آشنایی عمرم. البته بعد از آشنا شدن با خودش.

نگاهش که لبخندم را شکار می کند. دست دراز می کند و انگشتانم را در انگشتانش قفل می کند.

کمی مرا به سمت خود می کشد و کنار گوشم نغمه عشق می خواند:

حاضر منم و بدم تا اين لبخندای از ته دلت هميشگی باشن نگاه.

سر به سينه اش می نهم و باقي راه مانده تا واحد مادرش را در همان حال باهم ادامه می دهيم.

می داند که آسانسور هميشه جزء خط قرمزهای من بوده. پله ها را باهم و در آغوش هم بالا می رويم.

پُر از حس های خوب شدیم.

هميشه همین طور بود

هميشه با وجودش و در کنارش و حتی تنها در جایی که حضوری از او حس می شد، قلبم اطمینان خاطری ژرف می گرفت.

به طبقه ی سوم که رسیدیم، در باز شده ی واحد انتهای راهرو، گویای انتظار این مادر خيلي مهربان بود. دل مان نیامد، دم در بيشتتر نگاهش داریم: پس

به سويش پا تند کردیم. لبخند های شیرين و خنده های پر حجم صميمی، جزء جدایی ناپذير صورت اعضای این خانه است.

سلام خوشحال مان را پر محبت پاسخ داد و همانطور که برای بوسیدن گونه ی نرم و مهربانش خم شده بودم، دست هردويمان را کشيد تا سرمان را به

آغوش بکشد. دستانش روی سر هردويمان نوازش گونه می چرخيد.

و هيچ کدام، دل نمی کنديم.

مهزيار، پروانه ی بی قراری شده بود که گاه دور من، و گاه دور مادرش می چرخيد.

اگر در حضور مامان و حاج بابا و حتی نیکان، از این کارها می کرد، از خجالت و شرم تا مدت ها در جمعشان حاضر نمی شدم.

زری جون زن خيلي زیبا و بامحبتی بود، که دنیا از همان بدو تولد برايش بد بیاری به ارمغان آورده بود.

مادرش را خيلي زود از دست داد. در هفده سالگی، یک هفته پس از ازدواج، پدرش را هم از دست داد.

بابامهيار، همسری بود که عاشقانه همسرش را می پرستيد و وقتی در همان اولين سالگرد ازدواجشان، با یک تصادف، زری جون برای هميشه قطع نخاع و

ويلچير نشين می شود: بابا مهيار او را روی تخم چشم گذاشته و در کنارش آقايی می کند.

مهزيار گفته بود برای صدا زدن پدر و مادرش، مشتاق است من نیز مانند او، آن ها را خطاب کنم. از این رو، مادرش زری جون، و پدرش هم بابا مهيار

من شد.

قرار شد بخاطر وضعیت زری جون، ما زودتر به خانه اش برويم و او را مهيای آمدن کنیم و سپس از همان جا به محضر برويم.

بقیه هم خودشان می آمدند تا محرمیت دائم من و مهزيار و سندیت گرفتن خوشبختی مان، پر از شاهد و دلخوشی باشد.

ليوان آب پرتقال خنک که به انتها رسيد، صدای مهربان زری جون، سرم را به سمتش کشيد:

_ دختر قشنگ منو نمی خوی ببری بالا امانتيم و بهش بدی؟

پرسشی و مشتاق به مهزيار نگاه کردم که با بدجنسی، نوچی گفت و ابروی چپش را بالا فرستاد.

زری جون به این شیطنت پسر بزرگش خنده ای کرد و خواست خودش دست به کار شود که مهزیار سد راهش شد:

ا زری جون! واسه چی قهر می کنی قربونت برم؟

خودم می رفتم دیگه.

شما که نمی داری ما به عشق و عاشقی مون برسیم. تا الان تو تحریم پدر زن جان بودیم، حالا شما شدی زندان بان؟

زری جون خنده پر صدایی کرد و با محبت سر به سینه ی پسرش سایید.

اخم شوخی روی صورتم نشاندم و برای مهزیار خط و نشان کشیدم.

_ ما یه ساعت دیگه شما رو در حضور پدرزن جان می بینیم حواست که هست؟

و چشمکی برایش فرستادم

مهزیار چهره اش را متفکر نشان داد و در همان حال جوابم را داد:

الان که دارم فکرشو می کنم، من کوچیک شما و پدرزن جان و مادرزن جان و برادرزن جان و خلاصه تیر و طایفه ی زن جان هستم. پاشم برم سراغ فرمایش زری جون می ترسم الان مجبور شم برا فامیل های زری جون هم کوچیکی کنم اونوقت کی می خواد نگاه طفلک و با اسب سفیدش در قصر پیاده کنه؟

در همان حالی که با خودش حرف می زد، از پله ها بالا رفت تا انگشتر مادری زری جون را برای من به عنوان چشم روشنی اولین حضورم در این خانه، به ارمغان آورد. من و زری جون هم با یک دنیا لبخند و عشق نسبت به مهزیار، به رفتنش چشم دوختیم.

صدای سرخوش و پر شیطنت نیکان و راحیل که در راهرو پیچید، عاقد لبخندی زد و رو به بابا مهیار گفت:

اینم آخرین نفرات این ضیافت مبارک به حول و قوه ی الهی دیگه همه چی آماده است تا وصلت این دو جوون و انجام بدیم.

همه می خندند و صلوات می فرستند.

اما

من یک حالی به حالم دست می دهد؛

که نمی دانم چیست!؟

چرا نگران شده ام؟

یعنی باز هم قرار است؟؟

نه

نه

دستم روی قرآن بسته، به تکاپو می افتد و صدایم به التماس می نشیند:

_خدایا این دفعه خودت هوام و داشته باش:

این بار نذار بشکنم:

خدایا من این آدم و،

این زندگی و،

این حال الانم و دوست دارم.

صدای صلوات بلندتری که می شنوم، به حال پرت می شوم و لبخند لرزانی به روی مهزیار می نشانم.

قرآن را باز کرده و مشغول می شوم.

سوره ی الرحمن می آید

عروس قرآن!

لبخند بی اختیاری که روی لب هایم وسعت می گیرد،

دلم را قرص می کند و این انتخاب تصادفی را، هدیه ای از جانب خدا قلمداد می کنم.

آن قدر غرق دنیای سرخوش و حال عوض شده ام، می شوم که با فشاری که روی سرشانه ام می نشیند به خودم می آیم. کمی سرم را می چرخانم.

راحیل با لبخندی شیرین، کنار گوشم نجوا می کند:

دق دادی بدبخت و،

سه بار شد دیگه بگو بله!

هول می شوم و سریع اعلام می کنم:

_با اجازه ی همه بزرگ ترای مجلس بله.

ثانیه ای در سکوت می گذرد و ناگهان، صدای خنده، اتاق کوچک محضر را، منفجر می کند.

گویي همه شوکه شده باشند و خنده تغییردهنده ی شوک شان باشد.

اما نیکان سریع کنترل اوضاع را به دست می گیرد و رهبر ارکستر صلوات فرستادن مجلس می شود و صلواتی را بلند و رسا می فرستد تا دیگران هم یاری اش دهند.

صلوات که تمام می شود به سمت مهزیار برمی گردم که ریز ریز می خندد و شانه هایش تکان تکان می خورد.

با تعجبی سردرگم نگاهش را سمت چشمانم می کشم تا علت خنده اش را جويا شوم.

جوابش این است: اگه می دونستم انقد مشتاقی که قبل از خوندن خطبه بهم بله می دی؛ همون شیش سال پیش که منتظر آشنایی باهام بودی میومدم بگیرمت این را گفت و قهقهه اش به هوا رفت.

این بار نوبت نیکان بود تا مرا شرمنده ی رفتارم کند:

آبجی خانوم حالا درسته تو این بحران بی شوهری گرفتار شدی،

و باید این خواستگار پا به جفت رو با چنگ و دندون نگه داری که از دستت نپره، ولی لامصب می داشتی حاج آقا یه بار خطبه رو می خوند بعد بله می دادی،

دیگه سه بار خوندن و گل چیدن و گلاب آوردنتم نمی خواستیم.

همه می خندند و من سرم را سمت راحیل همیشه اهل شیطنت می گردانم.

از شدت خنده کبود شده و با دیدن دندانهای روی هم فشرده شده ی من، بمب خنده اش به انفجار می رسد و نیکان هم پا به پای نامزد عزیزش قهقهه سر می دهد.

شرمگین سرم را پایین می اندازم و به زبان می آورم:

ببخشید. من حواسم نبود یعنی حواسم به قرآن بود فکر کردم فکر کردم

حاج آقا به یاری ام می آید: خداوند ان شاءالله همیشه همین قدر دلخوشی بهتون بده و قهقهه شادی تون تو گوش زندگی بیچه.

با صلوات بر محمد و آل محمد شروع میکنیم.

صدای اللهم صل علی محمد و آل محمد، زیباترین موسیقی دنیا می شود، تا پا به زیباترین لحظه ی زندگی ام بگذارم.

لحظه ای که از چهارماه قبل، زبانی و اسمی نصیبم شده بود و حالا قرار بود این چند خط عربی، در شناسنامه ام به امضا در آیند.

از در محضر که بیرون آمدیم؛ احساس می کردم دنیا وارونه شده است.

یعنی زیباتر

گویی در آن ظهر مطبوع، آسمان ستاره باران است و چهل چراغ روشن کرده تا دلهایمان پر از نور شود.

این همه نور، یک جا و کنار هم؛

خورشید،

ماه،

یک آسمان پر از ستاره ی چشمک زن،

چشمانم از این خلسه ی خواستنی، بسته می شوند و نفس عمیق و کش دارم از ریه خارج می شود.

_دیگه هیچوقت نمی دارم یه لحظه هم غم داشته باشی یا غصه بخوری خانوم من، نگاه من!

صدایش کنار گوشم، ملودی عاشقانه ی موردعلاقه ام می شود.

از همان ها که برایت لذت بخش اند.

و تو دوباره و ده باره و صدباره گوش می دهی و هر بار برایت تازگی دارد.

نه آنهایی که آنقدر گوش می دهی، تا حالت به هم بخورد و گوش هایت از این تکرار شنیدن ها، درد بگیرد و خسته شود.

به سمتش برمی گردم و پر از عشق، مست جام نگاهش می شوم.

این چه حسی است که در جانم خوش نشسته؟

انگار از وقتی آن "بله"ی مقدس را اعلام کردیم، قلبم بی تاب تر می کوبد.

نفس های عمیقم، کوتاه و ممتد شده اند.

قلبم تحمل این حجم دلخوشی را یک جا ندارد.

باید دور شویم.

این جوری نمی شود!

اما این جا هم، نمی شود.

من آدمِ ابراز احساسات در جمع نیستم.

لااقل الان نیستم.

حال دل نگاهش را درک می کند که دستم را می گیرد و به سمت ماشین می کشاندم.

نیکان باز هم شیطان می شود:

باز چشم ما رو دور دیدین پیچیدین به بازی؟ شیرینی ما چی می شه آقا مهزیار؟

راحیل می خندد و با عشق به این نامزد شیرینِ زبان بسته به جانش تکیه می دهد.

مامان وحاج بابا با افتخار و ذوق نگاهمان می کنند و من می دانم این لب های لرزان حاج بابا، حامل ذکر صلوات است و قل هواللهی که همیشه یادمان داده پشت سر زندگی مان بخوانیم و خیالمان تخت حواس جمع خدا باشد.

نیکان که در ماشین را می بندد و خیالمان از رفتن زری جون و بابا مهیار آسوده می شود؛ ماشین ما هم استارت می خورد و به سرعت برق ما را وارد دنیای محرمیت زن و شوهرها می کند.

با سرانگشتانش روی فرمان، ریتم گرفته و در همان حال صدای آرام و پر ذوقش به گوش جانم می نشیند:

نگاه نگاه نگاه

من خیلی خوشبختم!

نگاه انگار رو ابرام!

باورم نمی شه. به جون خودت، به همون خدا باورم نمی شد. تا همون لحظه ای که دفتر حاج آقا و سند ازدواج امضا کردی، هنوزم باورم نمی شد.

نگاه

با ذوقی سرشار و عشقی عمیق به نگاهم عشق می ریزد.

دستش را به نرمی می گیرم و سمت خودم می کشانم. نگاهش را به روبرو می دهد و نفس عمیقی را که می کشد، می دانم از چیست.

لبم را روی دستش که می نشانم، تکان می خورد.

گویی باورش، هنوز ناباور است.

اولین بوسه ی این محرمیت شناسنامه دار شده را من به او هدیه می دهم.

هنوز درکش نکرده که با دهانی باز، هرچند ثانیه زل می زند به جاده و برمی گردد مرا برانداز می کند. بالاخره طاقت از کف میدهد و به زبان می آورد:

نگاه مطمئنی خودتی؟

باورم نمی شه!

یعنی این خودتی؟

تو که تو این چهار ماه محرمیت مون، هر چه قد خواستم بهت نزدیک بشم بهم پا نمی دادی دختر خوب!

لنگ همین دوتا کلمه تو شناسنامه هامون بودی؟

لبخندی پر شیطنت می زند و این بار منم که شیطنت می کنم و شوخ می شوم و زن می شوم:

_من اگه لنگ اون شناسنامه بودم، تو رو تا توی اتاق خوابم راه نمی دادم آقاها.

مکش زیاد می شود و نیم رخش را که سمت دید من است، با خنده ای دلربا زینت می دهد.

نمی تواند نگوید: نگاه خیلی خوشحالم که بالاخره قبول کردی و باهاش کنار اومدی.

دستش را در دست فشار می دهم و بوسه های ریز و بی شمار نثار مهربانی این دست های همیشه همراه می کنم.

در کوچه ایستادم و با لذت به خانه مان چشم دوختم. خانه ای که بارها با مهزیار درمورد خودش و وسایل داخلش صحبت ها داشتم اما هیچ وقت نخواستم آن را از نزدیک ببینم.

می ترسیدم.

من از همه ی چیزهایی که ممکن بود به مهزیار وصلم کند و قلبمان را به هم گره بزند؛ وحشت داشتم.

می ترسیدم گره کور باشد و چشم دنیا تنگ.

مهزیار در تمام مدت چهار ماهی که سیغه محرمیت بین مان خوانده شده بود، همراه بود.

در تک تک دقایقم حضور داشت هر بار خواب بد می دیدم، چشمم در سیاه چشمانش باز می شد و آرامش می گرفتم.

هر بار دلم می گرفت و هوای بغض داشتم، شانه هایش را به نام بغضم می زد و من مدتها سر روی دوشی می گذاشتم که یک بار هم نپرسید دلیل این آشفته بازار حالت از چیست؟ با این که شب ها با هم شام می خوردیم و صبح های زود برای صبحانه خوردن مشترک مان، راهی خانه ی ما می شد؛ اما هیچوقت نخواست خواسته اش را به من تحمیل کند.

راه انتخابم را باز گذاشته بود... گفته بود همیشه همراهم می شود و هم پایم می آید.

گفته بود به کاری مجبورم نمی کند تا خودم بخواهم.

مرا جایی نمی برد تا خودم بیايم.

و حال که خودم انتخاب کرده بودم،

خودم به حاج بابا گفته بودم تصمیم خواستن قلبم همیشگی است؛

این جا،

وسط کوچه ی عشق،

به ساختمانی در روبرویم چشم دوخته ام، که قرار است مأمن عشقمان باشد.

کلید را، رو به من تکان می دهد و با نگاه به عمق چشمانم، لب می زند:

می خوام خودت در خونه مون و باز کنی تا باورم بشه الان این جایی و کنارمی.

نگاهش می کنم.

این چشمان قهوه ای از جانم چه می خواهند؟

این سایه بان کمان شده روی قهوه ی این نگاه چه می گوید؟

این غنچه ی کالباسی رنگ لب ها چرا می لرزند؟

دستم را دور بازویش حلقه می کنم.

_قرار نیست جدا جدا بریم خونه مون. افتخار همراهی می دین؟

به دستم فشاری وارد می کند و راه خانه ی عشقمان را پیش می گیرد.

نیاز دارم که اولین هم آغوشی قلب های شناسنامه ای محرم شده مان را هم، خودم پیش قدم شوم

چای را در استکان های بلور دور طلایی می ریزم و ظرف بیسکویت پرتقالی را کنار قندان ها در سینی دیگری جای می دهم.

هنوز مست لذت بوسه های پر عطش لبهایمان هستیم.

گویی منتظریم دستی بیاید و گوش شیطنت های یواشکی مان را بکشد تا بدانیم جای این کارها، این جا وسط حیاط نیست.

پر خنده، سینی چای را برمی دارم و به جمع اضافه شده ی این روزهایم وارد می شوم. راحیل هم پشت سرم، سینی حاوی قند و بیسکویت را می آورد.

از وقتی فهمیده ام مهزیار چای را فقط با بیسکویت می خورد، من هم همان عادت را گرفته ام.

درست مثل مهزیار، که از وقتی دید من سالاد را بدون سس بیشتر دوست دارم، او هم سس را کنار گذاشت.

به سالن که وارد می شوم، زری جون، اول از همه متوجهم می شود و با لبخند خدا را مسئول حفظ کردنم می کند.

سر همه به سمت می آید و لبخندشان تمدید می شود.

چای ها را که تعارف می کنم؛ کنار مهزیار و نزدیک قلبش جاگیر می شوم.

همه حرف ها زده شده و صحبت ها به نتیجه رسیده.

و این آخرین چای امشب این مهمانی است.

قرار شد عروسی را ماه آینده برگزار کنیم چرا که عقد بیشتر از دوماه در خانواده ما مفهوم ندارد.

هرچند

حاج بابا این بار وسواس به خرج داده و بعد از چند بار رفتن و آمدن و مطرح کردن، حالا پس از پنجمین ماه از عقدمان، اجازه ازدواج صادر کرده.

آن هم بعد از اعلام کردن آمادگی توسط خودم.

بابا عجیب شده است.

رفتار خوبش، خوب تر شده است.

نمی خواهم فکر کنم خود را نسبت به سرنوشت و زندگی سابق من، مدیون می داند.

اما

همه ی کارها به سرعت انجام می شد و من در استرسی کشنده، گرفتار شده بودم.

از همه چیز می ترسیدم.

منتظر اتفاقی تکراری بودم.

اتفاقی که تمام این پنج_شش سال، سعی داشتم زیر خاک های ذهنم دفنش کنم.

اما موش سرکشی این وسط می دوید و خاک ها را کنار می زد.

یک موش به نام "تلفن"!

چند روزی است تماس های مختلفی روی گوشی ام دارم. اما آن قدر درگیر کارهای عروسی بودم که مجال میدان دادن به افکارم را نداشتم.

تا همین دیشب حتی توجهی به تماس ها نداشتم.

چرا که هفته ای، یکی_دوبار بود و هربار، قبل از برداشتن گوشی، تماس قطع می شد.

تا دیشب هم، چیزی برایم مهم نبود.

با خودم فکر می کردم مزاحمت تلفنی باز هم باب شده است.

اما دیشب که مامان گوشی را برایم آورد؛

وقتی تماس قطع شد و دوباره تکرار شد؛ وقتی سکوت پشت تلفن کشدار شد؛

وقتی امروز صبح وقت نماز هم تکرار شد؛

آن وقت بود که قلبم تکان خورد و زبانم فقط چرخید تا بگویم:

_خدایا التماس می کنم این بار با خودت. خودت سر و سامون بده به همه چی.

در آرایشگاه نشسته بودم و منتظر بودم موهایم به رنگ بنشیند.

مهزیار از صبح که مرا در حال کابوس دیدن دیده بود نگرانی اش بیشتر شده بود.

مرتب تماس می گرفت یا پیامک می زد.

راحیل هم که به همراهی ام آمده بود، کوله بار شیطنت هایش را بچه پیچ، زیر بغل زده بود و همراه آورده بود تا هم چنان همه را مستفیض کند.

مهزیار با وجود راحیل بود که خیالش آسوده تر شده بود و کمتر احوالم را می پرسید؛ یا این تماس های یک در میان به راحیل هم منشأش مهزیار بود؟

آرایشگر بلندم کرد و کمک کرد سرم را بشویم. وقتی انگشتانش روی موهایم می نشست و رنگ را از لای موهایم می شست، بی اختیار چشمان بسته ام، مهزیار را تصور می کردند.

وقتی با سرانگشتان جادویی اش به جانم مهر تزریق می کرد و حواس دلم را از هر فکر متفرقه ای پرت می کرد.

چشم روی هم گذاشتم و خودم را رو به روی آینه دیدم.

لباس عروس الماس نشان درخشانم در تنم خوش نشسته بود و رنگ سفیدش به سفیدی دنیای این روزهایم بود.

راحیل، خنده کنان برایم کل کشید و صورتم را بوسید.

گوشی را از کیفش درآورد و خیلی سریع، آماده ی عکس برداری شد و گفت:

راستش این مهزیاری که من دیدم، درسته قورتن نده خلیه!

بذار من به سهم خودم برسم عکسامو بگیرم؛

بقیش با خودتون.

به خنده هایش خندیدم و دستش را با مهر فشردم.

راحیل، خواهر و دوست نداشته ای بود که بعد از ازدواج می توانستم دلخوش ماندن و مراقبتش از بابا و مامان باشم.

عکس پشت عکس می انداخت و چک می کرد در کدام حالت، نور گوشی کیفیت بهتری به عکس می بخشد.

صدای گوشی که بلند شد به سمت مخالف راحیل رفتم تا جواب گوی همسر منتظرم باشم.

سریع جواب دادم:

_جانم عزیز دل

_پرنسس ما حاضره؟

خنده کنان گفتم:

_زیر پای پرنسس، علف سبز شده ماه داماد!

با شیطنت گفت: این جوری نگو ماه داماد، دلت غنج می‌زنه!!

_اوه اوه کی می‌ره این همه راهو؟ دل من غنج می‌زنه یا خودت؟

پاسخم در خنده ی کوتاهش پیچید: نگاه امشب به هم می‌رسیما. انقد شرایط و واسه خودت سخت نکن.

دلم می‌ریزد!

هم از عشقی سرریز شده،

هم از شرمی بیدار شده!

و او ادامه می‌دهد: می‌دونم حالا داری برا خودت سرخ و سفید می‌شی! آماده باش پنج دقیقه دیگه پیشتم.

گوشی را جلوی صورتم گرفتم تا به عزیز دل و جانم نگاه عاشقی ام را هدیه دهم. همین که می‌خواستم عکس مهزیار را که زینت دهنده ی اسکرین

گوشی ام بود ببوسم، پاکت بالای گوشی توجهم را جلب کرد.

حسی می‌گفت پیام را باز کنم.

باز کردم و خواندم.

خواندم و میخکوب شدم!

دنیا دور سرم چرخید و چرخید.

آرایشگاه و تمام پرسُئلاش شده بودند خفاش هایی که بال زنان و پرواز کنان دور تا دورم می‌چرخیدند.

صداهای گنگ و نامفهوم اطرافم را می‌شنیدم اما تشخیص نمی‌دادم. هر صدا چندین و چند بار در گوشم ناقوس مرگ می‌نواخت.

سرم آن قدر گیج بود که چشمانم توان باز ماندن نداشتند.

کم کم همه جا سیاه شد و دنیای سیاه من آغاز شد.

فصل دوم

گاهی عجیب، دلم گرفته و تنگ می شود

آن گاه که بین عقل و دلم جنگ می شود

وقتی که نمی شود اما دلم عجیب،

یک جور خاصی آماده ی ننگ می شود

با صدای نگران عده ای عزیزِ جان، پلک هایم می لرزد و چشم می گشایم.

بوی عطر مه زیار بهترین داروست که مرا، هم به خلسه و بیهوشی فرو ببرد؛ و هم احیاگر قلب بی تپش و شیدایم باشد.

نگاهم که قفل چشمان خیسش می شود، دست زیر سرم می گیرد و کمی بلندم می کند. لیوان آب قندی را که به دستش می دهند مملو از حس های خوب کسی را داشتن است.

اینکه بدانی کسی را داری تا نگرانت شود؛

کسی را داری که حال خرابت، خرابش می کند؛

کسی را داری که بودند، دلیل بودنش است.

و من با هر جرعه آب قندی که فرو می دادم، مملو از این همه حس خواستن می شدم.

آب قند را که از لبانم دور می کند، نگاهش باز می شود، دو لیوان قهوه ی داغ اما شیرین.

پر از حلاوت شکر!

صدایش می لرزد:

چی شدی نگاه؟ گفتن تلفنت که تموم شد یهو از حال رفتی. من که تا قطع می کردم خوب بودی.

یعنی انقد از حرفم ناراحت شدی که از حال بری؟ آره نگاه؟

این حرف ها پتکی آهنین می شوند و بر فرق سرم فرود می آیند.

تازه می فهمم چرا از حال رفته بودم.

افکار مسموم و کلمات و افراد، همه می چرخد و می چرخد و می چرخد و

سرم سنگین می شود.

دیدم تار می شود.

صداها گنگ می شود و پرت می شوم به آن روزهایی که نباید..

نگاه!

نگاه جان!

نگاه عزیزم چشمتو باز کن.

همچنان صداها را گنگ می شنوم.

تشخیص شان نمی دهم اما می دانم که اصوات مثل موریانه های افتاده به جانم، قاب چوبی سرم را می جوند و تا مغزم رسوخ می کنند.

خیسی روی پیشانی ام، نوشداروی این حال خرابم می شود. با بوسه اش جان می گیرم و به دنیای زنده ها پرت می شوم.

چشم در چشمش که باز می کنم، به حق حق می افتد. بلند و سوزناک

گریه هایش به دلم چنگ می زند.

"خدایا شکرت" را که می گوید، به ستمم می چرخد و به سرعت مرا مهمان آغوشش می کند.

آنقدر بی جانم که نمی توانم به دعوت آغوشش پاسخ درستی بدهم و همراهی اش کنم. اما خودم را به مأمن آغوشش می اندازم و یک دل سیر مهربانی اش را بو می کنم و اشکم را با اشک می شویم.

آرام تر که می شوم؛

آرام تر که می شود؛

سر بلند می کند و عمق چشمانم را رصد می کند.

صدایش به خواهش نشست:

نگاه، عزیزم. نمیخواهی بگی چی به همت ریخته؟ نمی تونم قبول کنم یه ضعف ساده است؛ چون نیست. تو شوکه شدی؛

همونطور که دکتر گفته. همونطور که راحیل گفته.

نگاه به من بگو چی حالتو خراب کرده؟

به پهنای صورت اشک می ریزم و با چشم می خواهم دلدارش باشم اما زبانم از بیان هر دلیلی قاصر است.

نمی توانم!

لااقل الان وقتش نیست.

این اتفاق نباید تکرار شود.

من آدم شکست دوباره نیستم.

من عشق را تازه در ذهن قلبم جا کرده ام.

من عاشق شده ام.

دوستش دارم.

دوستش دارم.

حق هقم بند نمی آید.

گویی عزیزی از دست داده باشم.

مهزیار باز هم می شود مرحوم،

می شود همراه،

می شود هم پا.

سرم را به آغوش می کشد و نوازشم می کند.

خوش حالم!

از داشتن چنین موهبتی در زندگی ام خوشحالم.

این که می داند نباید پیرسد، نباید زخم باشد، نباید دلیل بخواهد، خوش حالم می کند.

مرد من مردی است که می داند حال الان من با آغوش و بوسه ها و عاشقانه های اوست که خوش می شود؛ نه حرف زدن و توضیح دادن.

_مهزیار

صدایش می زنم

_جانم عزیز دل

از صدایش متوجه حال خرابش می شوم.

منقلب شده است.

عصبی است و این را تپش کوبنده ی قلبش به من می گوید.

_مهزیار

سرش را بلند می کند و همه عشقش را در نگاهش و در نگاهم می ریزد.

_جانم جانم خانومم

لبخند لرزان من حق ندارد کم جان باشد.

حق ندارد کم رنگ باشد.

من با تمام وجودم به روی مرد همیشه مَرَدَم می خندم.

لب هایش به خنده ای دلنشین مزمین می شوند.

_ببخشید

پیشانی ام را عمیق می بوسد و کمکم می کند تا از جا بلند شوم.

چشمم که به پشت سرش می افتد، آرایشگر و راحیل و بقیه افراد حاضر را که می بینم،

شرم، سرم را به سجده ی سینه ام می برد.

با شرمساری عذر خواهی می کنم؛ اما نگرانی آن ها انگار با دیدن عاشقانه ی عروس و داماد دل داده، خوب شده است. پزشکی که با اورژانس آمده، با

خیالی آسوده وسایلش را جمع می کند تا آماده ی رفتن باشد.

مهزیار او را روانه می کند و خودش بیرون سالن می ماند.

راحیل جلو می آید و لباسم را مرتب می کند.

جلوی آینه می‌نشاندم و آرایشگر شوکه شده را به سمتم می‌خواند.

با این سر و وضع و این حال زاری که پیدا کرده ام می‌دانم که آرایشم یک تمدید و دوباره کاری درست و حسابی احتیاج دارد.

صدای هلهله و شادی بلند و بلندتر می‌شود.

در تمام طول مسیر آرایشگاه تا تالار، مه‌زیار دستم را رها نکرد و مرتب بوسه بارانم می‌کرد. شده بود پیر بچه ای تخس و پر شیطن، مدام بوق می‌زد و با چراغ های ماشین، رقص نور به راه انداخته بود.

نیکان و راحیل پشت سرمان در حرکت بودند و گاهی نیکان سرعت می‌گرفت تا به ما برسد و گاه مه‌زیار او را جا می‌گذاشت.

به تالار عروسی که رسیدیم جمعیت زیادی دم در ایستاده بودند.

مثل اینکه یکی دو ساعت تاخیر مان نگران‌شان کرده بود.

زری جون و مامان با نگرانی در حال صحبت با هم بودند که متوجه ما شدند.

مامان صندلی چرخ دار زری جون را به طرف ما هدایت کرد و دل در دل این دو عزیزدل نبود تا سر حال بودنِ دل‌بندان‌شان را ببینند.

خنده هردو ما، آبی بود بر آتش دلشوره های مادرانه شان.

به مدد لطف آرایش دوباره، حال خراب و رنگِ پریده ام زیر خرواری از لوازم آرایشی مدفون شده بود.

اما مامان که دستم را گرفت و گفت: نگاه، مُردم تا اومدین. فکر کردم بازم

حرفش را خورد و ادامه داد: چقد دستت سرده مامان جان، حالت خوبه؟ ضعف کردی؟

و من عاشق این نگرانی های مادرانه اش بودم.

_نه عشق من خوب خوبم.

گونه اش را می‌بوسم و خم می‌شوم تا همین وظیفه را هم در قبال مادرِ عزیزترینم به جای آورم.

گونه‌ی زری جون را که بوسیدم، دستم را محکم گرفت و به نرمی پشت دستم را نوازش کرد. کمی در صورتم دقیق شد و با حرفی که زد، مرا شوکه کرد:

_با مه‌زیار بحثتون که نشده عزیزم؟ حال خوشش کمی ناخوشه.

به سمت مه‌زیار برگشتم تا چهره اش را ببینم اما زری جون زودتر دستم را کشید.

_من از چشمای پسرَم حالشو می‌فهمم عزیزم. می‌دونم گریه کرده. امشبو براش خواستنی کن نگاه. برای پسرَم خانومی کن عزیزکم.

حرفهایش را با بوسه ای که روی موهایم می‌زند تمام می‌کند.

و می‌دانم حالا نوبت من است تا شب شوهرم را برایش خواستنی تر از هر خواسته ای به اجابت برسانم.

گاهی احساس می‌کنم دنیا یک گوش شنوا دارد که بی احساس است و حسود است و خسیس است.

منتظر می‌ماند ببیند چه وقت، چه کسی را از عرش به فرش بیندازد.

گوش تیز می‌کند ببیند صدای خنده کدام دلی بلندتر است تا صدای گریه اش را صد برابر بلندتر درآورد.

آن شب، حال دل همگی خوش بود.

شادی عروسی ما آن قدر به دل همه نشست بود که بعد از خروج از تالار، عروسی را به خانه مان منتقل کردیم و تا نزدیکی های صبح همگی گفتند و خندیدند و شادی کردند.

لباسهایم را از داخل کمد درآوردم تا تن خسته ام را در حمام، به دست گرم آب بسپارم.

در کمد را که بستم مهزیار بیرون اتاق خواب صدایم می‌زد. با همان لباسهای روی دستم از اتاق خارج شدم و به سوییچ شتافتم.

لباس به دست و منتظر نزدیک حمام بود.

خانه ما سبکی قدیمی داشت اما نوساز بود.

با این حال، هم داخل اتاق خواب حمام و دستشویی داشتیم، هم در راهرو نزدیک در ورودی.

تصمیم من این بود که از حمام اتاق خواب استفاده کنم و حالا مهزیار را آماده و حوله به دست می‌دیدم که مهبای دوش گرفتن بود.

نگاهی به دستم انداخت و تک خنده ای کرد: خواستم مزاحمت نشم گفتم از حموم تو راهرو استفاده کنم. برای همین از ظهر لباسام آماده کرده بودم رو مبیل گذاشته بودم. ولی پرسشی به او نگاه می‌کنم.

_ولی چی؟

لبه‌ایش را روی هم فشار می‌دهد تا خنده اش را نبینم و می‌گوید: شما نمی‌خوای از من درخواست کنی کمکت کنم لباس و دربیاری، موهات و باز کنی، خستگی و در کنم؟

سرخ می‌شوم و این را از خنده پر حجم مهزیار متوجه می‌شوم: جان ما حالا سرخ نشو. خواستم کمکت کنم. ببخش تسلیم.

می‌دانم از حال امروزم در آرایشگاه، هنوز دلخور است و ناراحت. و ناراحتی این مرد، محال ترین خواسته ی من از زندگی است.

_میشه کمک کنی؟

مکت می‌کند.

کمی بعد به سمتم می‌چرخد و من اجابت خواسته ام را از سر لطفش می‌دانم.

_لطفا

قدمهای رفته اش را به سمت من عوض می کند.

دست در دستش می گذارم و او را به دنبال خودم تا اتاق خواب می کشانم.

لبه ی تخت می نشیند و پایین تخت بالشی می گذارد تا روی آن بنشینم. از موهایم شروع می کند. تار به تار موهایم که با نوازش انگشتانش بوسه باران می شوند، قلبم ضربان می گیرد. با حوصله و صبر تمام سنجاق های موهایم را باز کرد. قسمتی که بافت ریز شده بود و از جلوی پیشانی تا میانه های تاجم رفته بود را به دقت باز کرد. وقتی تمام سنجاق ها خارج شدند، با انگشتانش میان موهایم آرام چنگ انداخت و همه را از هم باز کرد: خب تموم شد. حالا صبر کن بند لباس تو باز کنم که کلی گره رو گره خورده.

از تماس دستش با پوست کمرم داغ می شوم. عرق از زیر گردنم روی تیره ی پشتم راه می گیرد و این از نگاه تیزیین مهزیار، شک ندارم که دور نمانده است.

نفسش را پر صدا بیرون داد. دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند شد: تموم شد عزیزم. برو با خیال راحت حموم کن.

سریع دستم را روی دستی که بر شانه ام گذاشته می گذارم و نگاهش می دارم.

_می شه نری حموم؟

در چشمانم نگاه می کند و بلندم می کند. بوسه اش را روی پیشانی ام خیلی دوست دارم. دستم را در دست می گیرد و با کمی فشار روی انگشتانم حرف دلم را می زند.

_نمی رم عزیزم. همینجا تا صبح کنارت می مونم و به صدای نفس هات گوش می دم.

خودم را که در آغوشش می اندازم، لباس عروسم زیر پاهایم له می شود.

و من امشب خوشبخت ترینِ عالمم.

و مهزیار امشب خوشبخت ترینِ عالم می شود.

اگر بگذارند

اگر چشم دنیا کور و گوشش کر باشد

اگر کر باشد

تازه از حمام خارج شدم و مهزیار مشغول سشوار موهایش بود. با عشقی هرچه تمام تر در خرمن موهایش با انگشت هایم مشغول شخم لذت این حس بودم.

وسط هم آغوشی احساسامان، آن جا که در گوش هم لالایی عشق می خوانیم، این ملودی زنگ موبایل دیگر چیست؟

بازهم نزدیک نماز صبح و باز کلیشه این تماس بی واج و بی حرف.

می دانم نباید پاسخ دهم، می دانم نباید به روی خودم بیاورم.

نبايد مهزيار را از دست بدهم.

من اين مرد پر از احساس را براي خودم می خواهم.

حتي اگر دست دنيا نخواهد، من او را براي خودم نگه می دارم.

من مبارزه را براي اين مرد ياد گرفته ام.

گوشي آن قدر بوق می خورد تا قطع می شود.

مهزيار نگران است.

نيم نگاهش سوی گوشي، گويای تلخی احساسش است.

از تک و تا نمی افتم. خودم را به گوشي می رسانم و صفحه را باز می کنم.

نام "راحیل"، نفس خیالم را عمیق و راحت بیرون می فرستد.

سريع پیامش را دریافت می کنم: خوشگل خانوم حالت که خوبه؟

بين اگه ميزون نیستی به خودت سخت نگیرا. مهزيار آقاتر از اين حرفاست. فرداشبم ميشه عروس دوماذ بازی دربیارین!

باز شرم می کنم و سریع پیامش را حذف می کنم.

هاله لبخند روی لبم خیال مرد نگرانم را تخت کرده که دودوی چشمانش کم تر شده.

و من آسوده خیال ترش میکنم.

_راحیله و شیطنتاش.

تک خنده ای می کند و بلند می شود تا کمی استراحت کند.

و من در فکر فردایی هستم که نکند بیدار شوم و تمام حس های خوشم پر بزند.

چشم که باز می کنم نور در اتاق پاشیده شده.

پرده های سفید اتاق، رقصان در باد، می لرزند و به شوقم می آورند.

مهزيار بیدار شده و مثل تمام مدت زمانی که عقد و نامزد بوده ایم، زودتر از من طلوع صبح را به تماشا نشسته است.

صدای سوت زدنش را از آشپزخانه شنیدم و با لذت یک نوعروس پر ناز، به سويش پرکشیدم.

به محض دیدنم دست از کار کشید و به طرفم پا تند کرد: عروس خوابالو، الان وقت بیدار شدن؟ لنگ ظهر شد و حاج آقائون هنوز صبحونه نخورده.

با لبخند پا در آشپزخانه می گذارم و در کمال خونسردی پشت میز می نشینم و پا روی پا می گذارم.

_من کار نکرده هم واسه حاج آقائون عزیزم!! حالا بیار بینم چی درست کردی که روده کوچیکه سرصدای روده بزرگه رو در آورده.

با چهره ای آویزان گفت: حقا که پررویی. راسته که میگن نازکش داری نازکن، نداری پاتو دراز کن. الان حکایت شماست ها. خیالت راحت من دربست مخلصتم هی برا ما کار بتراش.

می خندم و مشغول اولین صبحانه ی دونفری خانه نقلی مان می شوم و چقد به جانم مزه می کند این صبحانه ی لذیذ.

مهزیار کمی نگاهم می کند و وقتی بی تفاوتی مرا می بیند، روی صندلی مقابلم جاگیر می شود. شروع به خوردن صبحانه ی تدارک دیده ی خودش می کند و چقدر غرق لذت می شویم از این باهم بودن.

نزدیکی ظهر است که مامان و زری جون زنگ خانه را به صدا درمی آورند تا به اصطلاح خودشان برای تازه عروس و داماد صبحانه بیاورند.

با اینکه ما ساعتی پیش صبحانه خورده بودیم اما بازهم به استقبال این دلخوشی مادرانه شان رفتیم.

مهزیار مامان را بوسید و رو به زری جون گفت: من با مامان نرگس خودم می رم، زری جون شمام با عروست بیا.

و پشت به ما وارد سالن شدند و روی مبل کنار هم نشستند.

خوب می دانم مامان نرگس من اکنون چه حالی پیدا کرده است و من منتهای آرزویم برای زری جون، نائل شدن به همین دلخوشی مادرانه اش است. پس رو به او می کنم و بعد از بوسیدن دستش، ویلچرش را به طرف مامان و مهزیار می کشانم. نگاه مهزیار و مامان رو به ما برق دارد و هردو خوش حالند.

مامان دست به آسمان بلند می کند و می دانم برای خوشبختی مان آیات عشق می خواند و ذکر مهر به لب می آورد.

اجازه ندادیم هردو مادر مارا تنها بگذارند و در صدد تدارک ناهار بودیم.

هرچند به رویم نمی آوردم ضعف دارم و دلم درد می کند، اما مهزیار مراعات رنگ پریده ام را می کرد و نمی گذاشت از پشت میز صبحانه بلند شوم. کارهای نشستہ را به من سپرده بود و درحالی که کاهو را ورق ورق می شست، مرا وادار به آماده کردن سالاد کرد و خودش بعد از تماس با حاج بابا و بابامهیار، پیش بند بسته آماده پختن ناهار شد.

مامان کمی کنار زری جون نشست و بعد از هدایتش به طرف آشپزخانه، به کمک داماد شتافت.

می دانستم مامان عاشق این داماد عزیز تر از نیکان شده است.

هر بار که سرم را بلند می کردم نگاه مهزیار را روی خودم و نگاه هر دو مادر را روی خودمان می دیدم.

حس خجالت پیدا می کردم اما عشق این نگاه ها را به جانم تزریق می کردم.

طولی نکشید که همه چیز آماده شد و اولین مهمانی مشترکمان برگزار شد.

بابا مهیار و حاج بابا دست پر آمدند. دو جعبه بزرگ شیرینی آوردند و سه سبد میوه. با کلی شربت آب میوه. متعجب نگاهشان می کردیم تا وارد شدند و در را پشت سر ورودشان بستیم.

همین که مهیار می خواست اعتراض کند زری جون دست پسر عزیز کرده اش را گرفت و رو به هردویمان گفت: مگه دیشب نگفتیم قراره امروز خانومای فامیل بیان برای پاتختی عزیزم؟ اینا واسه پذیرایی لازمه.

تازه یادم افتاده بود. نگران به ساعت گوشه ی سالن نگاه کردم. یک و نیم بود و تا پنج وقت زیادی نداشتم تا هم غذا بخورم هم پذیرایی ام را انجام دهم و هم آماده شوم.

غرق نگرانی خودم بودم که زنگ به صدا درآمد.

نگران تر از قبل اول به مامان و بعد مهیار نگاهی انداختم. حاج بابا که نزدیک در بود با گفتن «با اجازه صابخونه» در را گشود. و چقدر آرام گرفتم وقتی پشت در، نیکان و راحیل را دیدم.

سلام بلندی دادند و قبل از اینکه پاسخ درستی بشنوند،

از همان دم در شروع به غر غر کردند: صابخونه ما رو راه میدین بیایم تو یا مجلس خصوصی و خونوادگيه؟

و راحیل افزود: نیکان خان شما خودت درون خانواده حساب می شی منم که غریبه م.

دوباره نیکان گفت: بی خود، کسی که زن من و، تاج سر من و نخواست اصلا نباید توقع دیدن منم داشته باشه.

باز راحیل جوابش را داد: فدات شم که انقد خوبی. پس بخاطر تو میام داخل. هرچند زیادم گشنه م نیست اما کنار تو که باشم جا برا دو سه لقمه نون و بوقلمون دارم.

در حالی که همه ما همانطور که سرپا ایستاده بودیم غرق تعجب خیره ی این زوج در و تخته باهم جور شده بودیم، به طرف میز ناهار خوری به راه افتادند. حاج بابا خیلی زود به خود آمد و با خنده ما را به آن طرف کشاند.

پدرصلواتیا هوس مهمونی و بوقلمون خوردن داشتین می گفتین خودم رو جفت چشام دعوتتون می کردم دیگه این سخنرانی کردنتون چیه؟

نیکان در حالی که با راحیل پشت میز می نشست و بشقاب و چنگال برای خودش برمی داشت، پاسخ داد:

ما قربون حاجیمونم می ریم. منتها از قدیم گفتن: لذتی که در خراب شدن سر عروس و دوماه تو اولین روز زندگی مشترک شون هست، تو هیچی نیست.»

این را گفت و همراه راحیل زیرزیر کی مشغول خندیدن شدند.

دیگر همه سر میز نشسته بودیم و با خنده و شوخی های نیکان و راحیل به غذاخوردن مشغول شدیم.

و من عاشق این خنده های از ته دل برادرم بودم.

و من در آرزوی یافتن برادری دیگر برای حاج بابایم بودم.

حاج بابا و بابا مهیار ساعتی ماندند و سپس دوشادوش هم از منزل خارج شدند.

در را که پشت سرشان بستیم، نیکان سوئیچ به دست، پشت سرم ظاهر شد و آهسته کنار گوشم گفت: بیا برو مراسم خداحافظیتو به جا بیا که آقا دوما دوساعته بدجور تو کف مونده.

خون به صورتم دوید و لب پایینم را به دندان کشیدم. با مشت آرام به بازویش زدم و به طرف اتاق خواب راهی شدم.

مهیار لبه تخت نشسته بود، با دیدنم بلند شد و به سمت آمد: همسر عزیز من در چه حاله؟

_خووب

چینی به بینی داد و گفت: یعنی برم دیگه؟

خنده کنان به آغوش آویختم.

_اگه بگم نرو، نمیری؟

جدی شد و با نگاه در عمق چشمانم جواب داد: تو نخوای نمیرم.

خمار حس چشمانش، بوسه عجولی به گونه اش گذاشتم و خواستم تا زودتر برود.

_فعلمن برو. این جا امروز شلوغ میشه. وقت نمیشه من یه دل سیر آقامون و دید بزمن. ولی هفت نشده اینجا باشیا.

دستم را فشرد: زود میام. تو فکر شام هم نباش که امشب باید بریم دست بوسی مادرزن جان و مادر زن سلام و این حرفا.

متعجب گفتم:

_کی دعوتمون کرد؟

با شیطنت خندید و گفت: همون وقتی که داشتی خودتو برا مادرشوهرت لوس می کردی.

_نه که شما خودتو برا مادر زنت لوس نمی کردی؟

خنده کوتاهی کرد و مرا به آغوش کشید: فعلا که اولشه! بذار یه مدت بگذره کارمون به گیس و گیس کشی هم می رسه عروس.

_عه خدانکنه این حرفا چیه؟

پیشانی ام را بوسید و آماده رفتن شد: مراقب خودت باش عزیزم. مامانارم سپردم دست خودت. هواشون و داشته باش. چیزی هم لازم داشتی بهم زنگ بزمن.

و این بار مهزیار و نیکان بودند که شانه به شانه هم از منزل خارج شدند.

از مراسم پاتختی چیز زیادی نفهمیدم. چرا که همه در حال خنده و پایکوبی بودند و این وسط راحیل مدام مرا به خنده می انداخت.

از ماجراهای دیشب می پرسید و می گفت: «چندبار با نیکان تصمیم گرفته بودند تا در آپارتمان ما بیایند و خواب را حرامان کنند.»

می گفت: «به لطف رفع ترشیدگی من، دیشب را در منزل حاج بابا مانده و با نیکان سر بر یک بالین گذاشته و دم به دم دعایش را به جان مهزیاری می کرد که خر، کله اش را گاز گرفت و آمد مرا گرفت.»

مشغول آوردن چای برای مهمانان بودیم که زری جون صدایم زد:

نگاه جان مامان، زن عموجان با شما هستن.

معذب به زری جون چشم دوختم که زن عمو را نشانم می داد.

لادن خانم زن عموی مهزیار، زنی بود به شدت جدی که اجازه ورود به حریمش را به هیچ کس نمی داد. اولین باری که با او ملاقات داشتم شب نامزدی ام با مهزیار بود. همان شب دریافتم که اوضاعم با این زن عموی خشک و جدی، هیچ وقت خوب پیش نخواهد رفت.

و الان در آپارتمان خودم، روبرویم نشسته بود و چهره ام را رصد می کرد.

آرام لبخند زدم و با احترام گفتم:

_جانم زن عمو جان، با من امری داشتین؟

پوزخند گوشه لبش به من یادآور می شود که همیشه از این زن های عموها بیزار بودم.

این زن های عموها تا به من برمی خورند بدطینت و پلید می شوند.

و چرا من هیچگاه فراموش نمی کنم یکی از همین زن عموها بود که آتش به جان زندگی مان انداخت.

با همان پوزخند می گوید: والا اگه هر و کِر، با دوست جونت تموم شده، می خواستم حالت و پیرسم. اذیت که نشدی؟ خیلی لاجونی!

لب به دندان گرفتم و سر به زیر بردم.

_ممنونم زن عموجان خوبم شکر خدا. دیشب فرصت نشد عموجان و درست حسابی ملاقات کنم.

پورخندش مجدد تکرار شد: والا شما که انقد نامزد بازی تون گل کرده بود کس دیگه ای رو نمی دیدین وگرنه عموجان بدبخت تا دیروقت اینجا سرپا بود.

تیر متلک های این زن عمو هم مثل همان زن عمویی است که تا ابد زخم خنجرش روی قلبم ترمیم نخواهد شد.

طبیعت همه زن عموها این است یا هر زن عمویی به پست من می خورد می شود دایه ی مهربان تر از مادری فولاد زره؟

زری جون باز هم فرشته می شود و این بار در جهت نجات من می آید: نگاه جان عزیزم، مهزیار صدبار تو گوشم خوند که نذارم خودتو خسته کنی، بیا به کم بشین عزیزکم.

و با این حرف، زن عمو که هیچ، تمام جمع را متوجه کرد که علاقه مهزیار به من آنقدر زیاد است که در نبودش هم مواظبت از مرا در اولویت قرار می دهد.

زن عمو لادن آتشی می شود و این را از پرتاپ قند در بشقاب جلوی من متوجه می شوم.

راحیل کمی ناراحت شده است اما کنار گوشم زمزمه می کند: جیگرت و برم این و ولش کن خودمو بچسب. قشنگ معلومه دخترش فقط به پسر عمو داشته که می شد گولش زد واسه غلامی که اونم از دست رفت.

سریع به لاله نگاه می کنم. دختر لادن خانم و دختر عمو مهزیار.

دختری سبزه رو با چهره ای نمکین. نگاهم را که حس می کند، صمیمانه لبخند می زند. و من شرمندگی رفتار مادرش را در چهره اش می خوانم.

خاله پری با یک اسفند دود کن نزدیک می شود و دور سرم اسفند دود می دهد.

تنها خاله ی مهزیار است. زنی به شدت مهربان و خوشرو.

مهزیار یک عمو دارد. یک خاله و دو عمه. دایی هم ندارد. عمه هایش هم در گوشه ای دیگر با مامان و خاله نیره ی من گرم گرفته اند.

عمه مهوش، زنی جالافتاده است که دو فرزند دختر دارد و هردو در خارج از کشور زندگی تشکیل داده اند. و عمه مهوش اینجا تنهاست. شوهرش را سالهاست از دست داده و دیگر ازدواج نکرده است.

عمه ماهرخ زن بسیار جوانی است. سی و چندسال بیشتر ندارد. ده سالی هست که ازدواج کرده اما بچه ندارد. از بین حرف های مهزیار این طور دستگیرم شد که نه خودش بچه دوست دارد نه آقا مهدی شوهرش.

بقیه جمع را همسایگان منزل پدری من و مهزیار شامل می شوند.

بستگان من تنها تشکیل شده است از خاله نیره و دختر کوچکش نیلوفر و شوهر خاله ام که اورا "عمو افشین" صدا می زنم.

فامیل مادری دیگری ندارم و فامیل پدری هم که راحیل هم که زن عقدی برادرم و بهترین دوست سخت ترین روزهای زندگی ام بوده است؛ با خانواده اش آمده. مادرش مهناز خانم و پدرش علی اکبر آقا. یک برادر شش ساله ی شیرین زبان به نام رادمان هم دارد که الان غایب است.

با اشاره ی مامان، راحیل برمی خیزد تا شیرینی بیاورد و این مهمانی تقریباً صمیمانه را به اتمام برساند.

مهزیار و نیکان سر میز شام قهقهه سر داده بودند. به ترک دیوار هم می خندیدند.

از در آوردن ادای زنان در مراسم امروز، هیچ کم نگذاشته بودند و این درحالی بود که اصلاً حضور نداشتند.

حاج بابا مدام تشر می زد و می خواست این مسخره بازی ها را تمام کنند.

مهزیار مردی بود که همیشه از این رفتارها بدش می آمد. کاری به جمع های زنانه و کارهای زنانه نداشت. محال بود در حرف های مربوط به زنان دخالت کند، مگر به من یا مامان یا زری جون مربوط می شد. اما الان از قِبل حضور نیکان پر شیطنت، او هم پا به پایش می خندید و مخالفتی نداشت. اونوقت مهزیار دیدی اینا کلاس زبان که میرن دیگه حرف "ر" یه جور دیگه براشون تلفظ می شه؟ حالا تصور کن دماغه عمل شده کلاس زبانم رفته اونوقت میخواد حرف بزنه. همچین میگن "ر" که مهزیار ریز خندید و من میان حرف نیکان دویدم.

_آقا نیکان زشته. این کارا چیه داداش؟ تو چی کار به کار خانوما داری؟

خوبه یکی هم پشت سر من و مامان و راحیل این جواری ادا دربیاره؟

لقمه در گلویش پرید و با چند سرفه ی محکم نگاهم کرد: بی خود کرده کسی به ننه و زن من حرف بزنه. سرش و می دارم رو سینه اش.

شاکی به مهزیار و بعد به نیکان نگاه کردم.

_فقط زنت و مامانت؟ پس خواهرت چی؟

نیکان متفکر به صورتم نگاهی انداخت: والا الان که دارم فکر می کنم تو حقته بشین پشت سرت حرف بزنی از بس که

باقی حرف در گلویش ماند چرا که مهزیار با یک خیز خود را به سمتش رساند و ادای کتک زدن برایش درآورد: به نگاه من، نگاه چپ کردی نکردیا. هرکی شمش میخوای باشی، باش. گفته باشم.

با تک خنده ی حاج بابا و مامان، مهزیار سر جایش نشست.

نیکان لب هایش را جمع کرد و با حالت چندش نگاهی به ما انداخت: خدا شانس بده. این بی ریخت بدقواره چی داره که بخاطرش سر من داد می زنی؟

مهزیار دوباره گارد گرفت: نیکان!

:درد بی درمون و نیکان. بی نیکان بشی ایشالا. زن ندیده ی بدبخت. حالا خوبه بهت انداختیمش بیچاره! و با این حرف خودش پقی زیر خنده زد.

مهزیار هم به خنده افتاد و دیگر تا پایان شام، نیکان زبانش را غلاف کرد و حرفی نزد.

با اینکه یک روز از ازدواجم می گذشت اما دلتنگ خانه خودمان بودم و نه اینجا. به مهزیار اشاره کردم، و از او خواستم راهی منزل خودمان شویم.

مهزیار با لبخند بلند شد.

نیکان جلوی راهش را سد کرد:

کجا کجا؟ اگه فکر کردی می دارم خواهرم همراهات بیاد کور خوندی. من اونو شوهرش دادم که دست از این کارا برداره.

مهزیار که اول خنده اش گرفته بود با این قسمت حرف نیکان غیرتی شد و با تک سرفه ای خنده اش را جمع کرد. اما من

این حرفی که به شوخی از زبان برادرم جاری شد، مرا آتش زد.

نیکان با دیدن رنگ پریده ام تازه به خود آمد و گویی تازه فهمیده بود چه گفته است.

در آنی، اشک در چشمانم جوشید و سریع راه دستشویی را گرفتم تا دلم رسوا نشود.

مهزیار نگران شده بود و صدایش بلند تر نامم را صدا می زد. نیکان باز در جلد بیخیال و دلکش فرورفت و رو به مهزیار گفت: بیا بابا ولش کن. نشنیدی دختر که ازدواج می کنه منتظر بهونه است برگرده دوباره؟ همه همین، یه نفر میرن دونفر برمی گردن. اینم فیلمشه می خواد بمونین همین جا.

صورت من را تند تند آب می زد تا اشک هایم همانجا متوقف شوند.

ناگهان صدای نیکان پشت در دستشویی خجالت زده تر از پیشم کرد و می دانستم حال همه پشت در منتظرند: می گم مهزیار نکنه نگاه حمله است؟! ها؟ آخه تهوع مال اون وقتاست دیگه.

تشر مهزیار و حاج بابا این بار با هم همزمان شد.

"نیکان، بسه دیگه"

: اوه اوه اوضاع خسته. من برم جیم شم که خود اصل کاری ام الان پیداش می شه.

این را گفت و رفت و فرصتی شد تا من شرم را کنار گذاشته و بیرون بروم.

مامان و مهزیار، هر کدام یک طرفم را گرفتند و باران سوالاتشان باریدن گرفت: خوبی عزیزم؟ چت شد یهو؟

تو چرا هی حالت بد میشه؟ رنگ به روت نمونده مامان جان.

به رویشان لبخند زدم و با گفتن (چیزی نیست. یه کم خسته شدم امروز)، از هردو جدا شدم.

اما حاج بابا که دورتر ایستاده بود، با دیدن حالم می دانست که چیزی هست، بد چیزی هم هست

فصل سوم

من خدا را دارم

آن زمانی که همه غرق گناهند هنوز

و آن زمانی که کسی نیست کسی را همراه

وقت بی رنگی گل های بهار

وقت تنهایی عشق

وسط گریه ی آن کودک بی مادر و زار

وسط فقر و گرانی و نبود یک نان

انتهای غم و اندوه دل آدم ها

من خدا را دارم

من خدایی دارم

که جهان دار من است

او که غمخوار من است

او که چون یار من است

من خدا را دارم

من خدا را دارم

قرآن خواندندم که تمام شد؛ توجهم جلب مهزیاری شد که هم چنان از سر سجاده اش تکان نخورد و ساکت و صامت، مرا نگاه می کرد.

به رویش لبخند زدم و از جا برخاستم. چادر نمازم را تا می زدم، که با سؤالش یکه خوردم: چی داره اذیتت می کنه که نمی خوای من بدونم نگاه؟

دستم در هوا خشک شد و نفسم برای ثانیه ای بند آمد.

اما مهزیار عزمش را جزم کرده بود که پاسخ بگیرد: نگاه من و تو تازه اول راهیم. اگه از همین اول نتونیم با هم از درد دلامون بگیریم که زندگیمون زهر میشه.

بازهم سکوت من و باز هم پی گرفتن حرف های او: نگاه من دارم اذیت می شم چون می دونم یه چیزی هست که داره تورو اذیت می کنه. اگه انقد نامحرمم؛ اگه با من راحت نیستی، با یکی حرف بزن تا سبک شی. با مامان نرگس، با راحیل، با هر کس که می خوای. فقط مرگ من نریز تو خودت.

گوش هایم سوت می کشند از شنیدن این لفظ نحس "مرگ من".

_مهزیار این چه حرفیه می زنی؟ من

میان حرفم که می دود دلم ترک برمی دارد: بیا یه کم بخواب دوساعت دیگه باید بری دانشگاه. من می رم تو اتاق کار تا مزاحمت نباشم.

به سویش می روم تا مانعش شوم اما بر جا می کوبم می کند: باید تمرکز کنم. واسه صبحونه بیدارت می کنم.

رفت

گفت و رفت.

در را بست و رفت.

و من آویزان تختی شدم که تمام دیشب شاهد عاشقانه هایی بود که مرد من خرج وجودم می کرد تا حال و هوای گرفته ای که در منزل پدری گریبان گیرم شده بود را التیام بخشد.

از گوشه ی چشم به قرآن روی رحل نگاهی انداختم. آن قدر بی رمق بودم که نمی توانستم برخیزم و قرآن و رحلش را از روی زمین بردارم. چرا نتوانستم خواسته ام را به زبان بیاورم و باز قرار و آرامش برای زندگی ام طلب کنم؟

من نباید این مرد را بشکنم.

آن قدر به رحل و قرآن خیره ماندم تا چشمانم روی هم افتاد.

روزها به همین منوال می گذشت و مهزیار به رویم نمی آورد حرف های آن طلوع صبح در اتاق خواب مشترک مان چه بود و برای چه بود. اما می دیدم رابطه مان کمی خش برداشته است. یک چیز ناجوری این وسط وجود داشت که در خلوت هایمان مهزیار را اذیت می کرد. نگاهش آن نگاه همیشگی نبود. نگرانی و تردیدی در چشمانش می دیدم که نه می شد بیخیالش باشم و نه جرأت پرسیدن داشتم.

یک هفته ای گذشته بود و مهزیار جز منزل پدری هردویمان دیگر هیچ کدام از دعوتی ها را قبول نکرده بود.

بهانه آورده بود که مرخصی هایمان زیاد بوده و درس من و کار خودش تلنبار شده است.

فرصت می خواست سرمان خلوت تر شود بعد به مهمانی های پاگشا بپردازیم.

آن روز کلاسم زودتر تمام شده بود. کتاب و کلاسورم را برداشتم تا به سلف دانشگاه بروم و یک چای داغ بنوشم. از خستگی نایی نداشتم. از ساعت ۸ صبح تا پنج بعدازظهر پشت سر هم کلاس داشتم و مشغله ی فکری این مدت هم به این خستگی می افزود.

چای را روی میز و وسایلم را روی صندلی کنارم گذاشتم. به چای بی رنگ داخل لیوان یک بار مصرف نگاه می کردم.

همیشه از ظرف های یک بار مصرف بیزار بودم.

هیچ وقت نشده بود بیرون از خانه هوس چای یا غذا کنم. برای همین تا حد امکان سعی می کردم بیرون از منزل از ظروف یک بار مصرف، خصوصا برای خوردنی های داغ، استفاده نکنم.

اما این بار فکرم درگیرتر از این وسواس های همیشگی بود.

چای سرد شده بود و وقتی به خودم آمدم که هیچ رغبتی به نوشیدن نداشتم. بلند شدم تا چای را در سطل زباله بیندازم که گوشی ام زنگ خورد.

مدتها بود که این تماس های مرموز قطع شده بود. دقیقا از همان روز عروسی. گوشی را با دست پاچگی از کیفم درآوردم که نام عشق ابدی روی گوشی، به لبهایم رنگ لبخند بخشید.

دلم برای این مرد همه چیز تمام پر می کشید.

_جون دلم

:سلام عزیز دل.

_سلام آقای خودم

:خانوم دانشجوی ما چطورن؟ درس و مشق تموم؟

نفس خسته ام را بیرون دمیدم.

_خیلی خسته ام مهزیار. می خواستم یه چای بخورم خستگی در شه.

متعجب پرسید: چای؟ تو؟ اونم تو یه بار مصرف؟

غرق لذت می شدم وقتی حواسش را همیشه جمع خودم می دیدم.

_نخوردم اتفاقا.

:نگاه؟

از عمق جانم جواب دادم

_جانم

:به جای اونجا نشستن بدو بیا دم در که بدجور دلم تنگته خانومی. یه چای داغ و دلچسب تو لیوان کریستال هم مهمون من!

جیغ کوتاهی از سر ذوق کشیدم.

_اینجایی؟

:خیلی وقته

_اومدم.

و پر پرواز گرفتم برای رسیدن به منبع آرامشم.

کنار ماشین ایستاده بود و با ژست خاص نگاه گُشش چشم به راه آمدن من دوخته بود.

لبخندش برای یک لحظه کوتاه هم از لبش جمع نمی شد.

حتی این چند روزی که نگرانی اش را می دیدم هم، لبخند مهربانش را از قلب خسته ام دریغ نمی کرد.

نزدیکش که رسیدم تنه اش را از ماشین جدا کرد و یک قدم مانده به سویم را برداشت.

دست دراز کرد و دستم را به گرمی فشرد.

:سلام خانوم خودم

_سلام آقای خودم

:خسته نباشی

_شمام خسته نباشی

همین طور که حالم را می پرسید، مرا به دنبال خود می کشید. در ماشین را باز کرد تا من روی صندلی بنشینم.

از نشستن و جاگیر شدنم که مطمئن شد، خودش هم رفت تا پشت فرمان بنشیند.

در که بسته شد، شاخه گل جلوی ماشین توجهم را جلب کرد.

همین که دست دراز کردم تا گل محمدی خوشبویی را که همیشه عاشقش بودم بردارم، مهزیار روی دستم زد و گفت:

:سورپرایزمو خراب نکن. فعلا بریم به وقتش گلم بهت می دم.

برق در چشمانم نشست.

برای پرت کردن حواسم سؤالات درس و دانشگاهم را پیش کشید:

:خب خانوم نگاه علیان، به من بفرمایید ببینم امروز چطور بود؟

چیز میز چی یاد گرفتی؟

از طرز سؤالش قهقهه ام بلندشد.

_اولن من الان بیست و چهار سالمه جناب مهندس. مگه بچه مهدکودکی ام که اینطوری ازم می پرسی؟

طلبکارانه نگاهش کردم.

نیم نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و حواسش را به مسیر روبرویش داد: دوم؟

_چی؟

متعجب شده بودم.

: گفتی اولن این. حالا دومشم بگو

صاف در جایم نشستم.

_دومش اینه که وقتی به من میگی خانومم، چرا فامیل خودمو صدا می کنی؟

از نگاه علیان بودم یه ده روزی گذشته. تازه اگه از بعد عروسی بخوایم حساب کنیم.

نگاهش این بار طولانی تر و با مکث همراه بود.

باز نگاهش را به روبرو داد:

:وقتی شما از ما دوری می کنی که نمی تونم به زور بهت بگم خانوم کیانفر.

تمام حس های خوبم در یک لحظه ی کوتاه دود شد و به هوا رفت. چقدر ساده بودم که فکر می کردم مه زیار همه چیز را فراموش کرده و اوضاعمان در آرامش است.

متوجه شد که حالم عوض شده است. راهنما که زد و ماشین متوقف شد بدون کوچکترین نگاهی، خواست تا پیاده شوم:

:فعلا پیاده شو که خانومم زیادی خسته است. به اون گلم دست نزن که مال شما نیست.

قلبم از این حرف میچاله شد. حتی اگر شوخی ترین حرف دنیا هم باشد، برای من تلخ ترین جام زهر بود.

در سمت من که باز شد به خودم آمدم. دستش را به طرفم دراز کرد:

: افتخار همراهی نمی دین بانو؟

با این جمله اش، پرت شدم به اولین باری که از من درخواست کرد کمی با هم وقت سپری کنیم تا بیشتر باهم آشنا شویم. و من به بدترین شکل ممکن او را نادیده گرفته بودم.

لبخند لرزانم را شکار کرد که کنار گوشم زمزمه کرد:

:فکر نکن می تونی این بارم منو دک کنی سرکار خانوم کیانفر.

دستم را کشید و مرا پیاده کرد. در را بست و به طرف دیگر خیابان اشاره کرد:

: اوناهاش اونجاست. زود بریم که خانوم کیانفر ما خیلی خسته است.

شاخه گل به دست راه افتاد و مرا جلوتر از خود به داخل فرستاد.

دو لیوان چای برای هردو نفرمان سفارش داد با دو تکه کیک عصرانه ی پرتغالی. در سکوت با چای و کیکمان مشغول بودیم. خوردنمان که به نیمه رسید، گل را به طرفم گرفت و یک جعبه کوچک هم ضمیمه اش قرار داد:

: با تمام عشقی که بهت دارم اینو خریدم برات که همیشه همراهت باشه و بدونی من همه جا حواسم بهت هست نگاه.

جعبه را به آرامی با دستان لرزانم باز کردم.

تصویر یک جفت چشم درشت قهوه ای رنگ مقابل نگاهم قاب گرفته شد:

رنگ چشمای خودمو برات گرفتم. خواستم یه کم با مشکی چشمای خودت در تضاد باشه. خواستم بدونی من اگه پیشتم نباشم اما همیشه نگاهم دنبال نگاهمه. نگاه همیشه نگرانتم و تا زنده ام نمیذارم هیچی آزارت بده عزیز دل.

چشمانم وقتی تر شد، فهمیدم همیشه گریه برای مصیبت و غصه نیست.

چرا که من از وقتی با این مرد مردها اُخت شدم، گریه های از سر شوقم دریا شده بودند.

من از وقتی با این موجود عزیز تر از هرکس خو گرفتم، اشک هم برایم لذت بخش بود چراکه فقط از شدت شغف و شورعشق بود.

انگشتانم را بوسید و گردنبنند چشمی طلایی را که از جعبه خارج کرده بود، این بار به دستم داد:

_می خوام همیشه تو گردنت باشه و با هر بار دیدنش، خیالم راحت شه که مواظبتم.

هیچ وقت فکر نکن بخوام از هم دور بشیم نگاه هیچ وقت.

شوری اشکی که با چای و کیک پرتقالی و عشق مخلوط شده بود، انرژی را ترین معجون تمام عمرم بود.

صبح آن روز با انرژی مضاعف تمام مدت را تا ظهر در آشپزخانه گذراندم تا عاشقانه ترین ناهار زندگی تازه مشترک شده مان را آماده کنم.

زیر برنج را کم کردم و قیمه را کمی هم زدم. چیزی تا آمدن مهزیار نمانده بود.

چای که دم کشید، بوی برنج دم کشیده هم در هوا پیچید و با عطر چای ادغام شد.

صدای زنگ خانه را که شنیدم سریع به طرف در ورودی رفتم تا از همسر عزیزم استقبال کنم.

در را که گشودم چهره ی مهربانش به تن خسته ام رمقی تازه بخشید. در حال صحبت با گوشی اش بود ولی تمام حواسش به مدل موی جدید من و بوی غذایی که در هوا پیچیده بود، جمع شده بود.

کیف را که از دستش گرفتم، دستم را رها نکرد و با همان کیف در دستش فشرد.

تا روی مبل مرا به دنبال خود کشاند و کنارش نشاند. از میان صحبت هایش دست گیرم شد که امشب دعوت جایی هستیم اما کجا؟

نگاه مرددی به صورتم کرد و بین گفتن یا نگفتن حرفش تردید داشت:

دست شما درد نکنه عمو جان، اگر اجازه بدین یه وقت دیگه خدمت می رسیم حتما که نباید جهت صرف شام و ناهار باشه.

:اختيار دارين عمو! شما به گردن من خيلي حق دارين . مثل بابامهيار مي بينم تون.

نگراني به جانم دويد.

مي دانستم لحظات خوشي در منزل عمو جان در انتظارم نيست و همه اين نگراني ها، بواسطه رفتار تند و تيز زن عمو لادن بود.

مهزيار نگراني مرا كهديد ترديدش بيشتري شد و با تكان سرش رو به بالا به من فهماند كه چيزي نشده و مي خواست بگويد نمي رويم. اما من يك زن بودم.

سياست زنانه هميشه به دردم مي خورد.

بايد كاري مي كردم تا اين زن عمويي كه خار شده و در قلب همه ما فرو مي رود، سر جايش بنشيند و بهانه اي به دستش نيفتد.

دست مهزيار را فشردم تا متوجهم شود.

آرام لب زدم:

_بهشون بگو ميام.

دو دل بود كه حرفم را به عمو جان انتقال دهد يا نه.

با لبخند نيم بندي كه به رويش زدم، خيالش جمع تر شد و حرفم را رساند:

:عوجان چشم حتما مزاحمتون مي شيم فقط تورو خدا به زن عمو جان و لاله جان بگيد زياد تو زحمت نيفتن.

به سرعت پلك هاي من مي گيرد وقتي اين لفظ جان را كنار اسم دختر عمويي مي آورد، كه راحيل اذعان داشت زن عمو براي مهزيار لقمه اش گرفته بود. اما افكار فاسدم را كنار مي گذارم و لبخند كم رنگم را رنگ و جلا مي بخشم.

مرد من مرد تر از اين حرفه است.

مهزيار، راحيل را هم راحيل جان صدا مي زند و اينها از سر محبت زيادش است.

مرد من خودش گفته چشمانش فقط به دنبال من است و فقط مرا مي بيند.

نه نبايد شك كنم.

من حق ندارم شك كنم.

شك در قاموس شخصيت وجودي مهزيار راه ندارد.

تلفن را كه قطع مي كند به خودم مي آيم.

بوسه اي کوتاه روي گونه اش مي كارم و سريع به آشپزخانه مي روم تا چاي و بيسكويت پرتقالي مورد علاقه اش را برايش بياورم.

حتمن طبق عادت هميشگى، نگران حالم شده كه پشت سرم ظاهر مى شود و مرا به سمت خودش مى چرخاند.

نگاه من نمى خواستم قبول كنم. اگه راضى نيستى مى تونم يه بهونه بيارم و نريم.

مى خندم و از گردنش خودم را آویزان مى كنم.

_من گفتم نيام؟

نه:

_من گفتم راضى نيستم؟

نه: ولى

باز در حرفش دويدم.

_من كه حرفى نزدم عزيزم. فقط يهو يادم افتاد چاى آقامون دير شده. همين!

مكشش روى صورتم طولانى شد. بعد پشت سرم را نگاه كرد كه سيني حاوى چاى و بيسكويت ها جا خوش کرده بودند.

باز صورتم را كاويد و اين بار لب هايم را با داغ آتشفشان لب هايش به آتش كشيد.

در اين چند ماهى كه از عقده مان مى گذشت و تماس هاى گاه و بيوگاه روى گوشى ام، حسى تلخ به جانم تزريق کرده بود، تمام خاطراتم در چند جمله کوتاه خلاصه مى شد.

نه چيزى از دوران شيرين عقده مان در خاطرم مانده بود و نه روز عروسى ام را بخاطر داشتم.

آن قدر ترسان از تلفن و زنگ تلفن بودم كه همه لذت هاى برتر زندگى ام به كامم زهر شده بود. روزها را فقط با عشق و ابراز علاقه هاى بى دريغ مهزيار مى گذراندم و لعنت خدا را هميشه نثار آن كسى مى كردم كه نمى گذاشت آب خوش از گلوى زندگى ام پايين برود.

تمام اين مدت مثل فيلم هاى كوتاهى شده بود كه فقط چند حلقه ي سه دقيقه اى را مى شد از ميانشان گلچين كرد.

باقى به لطف مزاحمت يك عده از خدا بى خبر، فراموشم مى شد.

اما مهمانى آن شب در منزل عمو شهريار، ثانيه به ثانيه اش در خاطرم ثبت كه هيچ، حك شده بود.

از لحظه اى كه نشستيم زن عمو لادن، سعى داشت ما از هم جدا بنشينيم و اين وقتى اتفاق افتاد كه لاله را راهنمايم براى تعويض لباس كرد.

لاله با لبخند روى لب كه مطمئنم از خاندان پدرى اش ارث گرفته بود، مرا همراهى كرد تا به اتاقش بروم و كيف و مانتويم را آنجا قراردادهم.

زير مانتو يك تاپ بلند قرمز تا زير باسن پوشيده بودم. كت بلند سرمه اى ست شلوارم را از كيفم درآوردم و پوشيدم.

موهايم را مرتب كردم و باوجودى كه مرد نامحرمى آنجا نبود اما بازهم روسرى ام را از سر خارج نكردم.

کنار آینه، روسری ابریشم سرمه ای با گل های قرمز رنگی که مهزیار برایم خریده بود، دور گردنم به یک طرف گره زدم و بعد از چک کردن آرایش خیلی ملایم با لاله راهی سالن پذیرایی شدیم.

پا که در سالن گذاشتم مهزیار سر جایش بود، عمو هم همان جای اولش در کنار مهزیار نشسته بود. همین که می خواستم سر جایم و کنار مهزیار بنشینم، زن عمو لادن زودتر از من روی آن جا گرفت.

قسم می خورم، من و مهزیار که هیچ، حتی لاله و عمو شهریار هم از این رفتار زن عمو جا خوردند.

مجبور شدم ناراحتی ام را پشت یک لبخند احمقانه پنهان کنم. باید روی مبل آن طرف سالن که خیلی دور تر چیده شده بودند می نشستم که عمو شهریار از جا برخاست:

: عمو جان چطور دلت میاد پسر منو تنها بذاری؟

بیا بشین سر جای من، کنار شوهرت.

خجالت زده درخواستش را رد کردم اما وقتی کنارم رسید و دستم را گرفت و به طرف مبل کشید، نتوانستم مقاومت کنم.

مهزیار با حَظّی وافر، به صورتم چشم دوخت و با فشاری که به انگشتانم داد، به من فهماند نگران هیچ چیزی نباید باشم.

زن عمو لادن به رویش هم نیاورد و با سؤالات پی در پی و بی جایش، مدام مهزیار را مخاطب قرار می داد و مهزیار برای پاسخ گویی مجبور بود سرش را به سمت مخالف من و رو به زن عمو بچرخاند. اما حتی برای آنی هم دستم را رها نکرد و انگشتانم را فشارهای ریز می داد.

لاله که مادرش را صدا زد، زن عمو متوجه شد دیگر راه گریز ندارد و وقت آن است سری به بساط پذیرایی اش در آشپزخانه بزند. اما نارضایتی را از قرمزی صورتش می شد برداشت کرد.

تا آخرین لحظه ای که در منزل عمو بودیم، لاله و عمو با من و مهزیار گرم گرفته بودند و با خاطراتی که از دوران بچگی مهزیار و لاله تعریف می کردند، قهقهه همگی مان به آسمان خانه ی همچون قصر عمو شهریار می رسید.

ناگهان با تعریف یک خاطره از لحظه ی تولد لاله، خون در بدنم قندیل بست.

وقتی زن عمو خواسته و عمدی می گوید: والا وقتی لاله به دنیا اومد، مهزیار یازده سالش بود اما ما رو حساب علاقه ای که بهش داشتیم، طبق رسم و رسوم اون دوره، ناف لاله رو به اسم مهزیار بریدیم.

و من یخ می زنم.

و او بی رحم می شود و ادامه می دهد: می دونی آخه اون وقتا رسم بود این چیزا. همه هم بهش عمل می کردن. منتها به ما که رسید آسمون تپید و یه از ما بهترو از اون بالا پرت شد تو دامن زندگی دخترمون.

مهزیار عصبانی است.

لاله تحقیر شده است و عمو از زنش شاکی است.

با ملودی جذاب و گیرای مهزیار همه‌ی ما آرام می‌شویم اما زن عمو

زن: عمو جان خوبه می‌دونید لاله برا من از خواهر عزیزتر بوده. لاله جان چرا نگفتی من اولین باری که حس کردم عاشق نگاه شدم، اومدم با تو درد دلمو گفتم؟

چرا نمی‌گی چقد ذوق کردی واسه یه دونه داداشت؟

لاله لبخند می‌زند و به من اطمینان می‌دهد مرا مثل زن برادر می‌داند، نه یک هووی به اصطلاح مادرش، از آسمان افتاده ی از ما بهتران.

عمو دست روی شانه مهزیار می‌زند و می‌گوید:

: وقتی مهزیار گفت از دار دنیا فقط تورو می‌خواد اما بش راه نمی‌دی، بهش گفتم همه زندگیمو به پای اون دختر می‌ریزم تا به مهزیار من بله بگه.

باید غرق شور شوم!

کیف کنم!

جیغ سرخوشی بکشم!

باید خوشبخت شوم با این حرف ها، اما

خدایا چرا هربار مرا به یک نحو جدیدی اسیر می‌کنی؟

هرکاری کردم نتوانستم روی لبانم لبخند بیاورم. تا آن دمی که در ماشین نشستم و مهزیار در را بست، حتی وقتی عمو جان و لاله در کنار هم به شیشه ضربه زدند تا یک بار دیگر رفتار زن عمو را از دلم درآورند،

حتی وقتی مهزیار دستم را گرفت و محکم فشار داد،

حتی آن لحظه که وارد خانه ی مشترکمان شدیم و مهزیار به محض بستن در، به آغوشم کشید و بوسه بارانم کرد،

بازهم نتوانستم بر خودم مسلط شوم.

من مسخ شده بودم.

شوکه شده بودم.

من بدبخت شده بودم.

بدبخت شده بودم وقتی مهزیار به پایم افتاد و مرا روبرویش نشاند.

وقتی اشک های بی وقفه ی روی صورتم را تند و تند پاک می‌کرد و جایشان بوسه تقدیم می‌کرد.

من چقدر بدبخت بودم که مهزیار فکر می کرد این راز نگفته در گذشته ی زندگی اش مرا به این روز نشانده و عذاب وجدانش را از این نگفتن به زبان آورده بود.

و فقط من می دانستم عذاب وجدان از نگفتن یک راز در گذشته ی زندگی چقدر کشنده است.

و کاش حماقتم را همان شب کنار می گذاشتم و اعتراف می کردم که نگو

به زبان نیاور

این بار تو حرف های مرا بشنو

غلط کردم

غلط کردم و این روزها غلط های زندگی ام داشت زیاد می شد.

می دانی!؟

یک وقت هایی هست که می خواهی چیزی را از کسی مخفی کنی و نگویی.

از هیچ کاری دریغ نمی کنی

می شوی راز دارترین فرد دنیا

همه کار می کنی تا رازت سر به مهر بماند.

دروغ می گویی:

پنهان کاری می کنی:

حاشا می کنی:

خلاصه همه کار می کنی تا رازت، راز بماند.

تا قصه ات را کسی نداند.

و این خیلی درد دارد

اما درد اصلی آن وقتی است،

که تو زور می زنی یک چیزی را بگویی

اما نمی توانی!

دل دل می کنی درد دلت را بیرون بریزی.

درد مال آن وقتی است که وجدانت درد گرفته اما می ترسی از پشت صورتک دروغی ات بیرون بیایی،

مبادا چهره ی پنهان شده ی پشت نقابت،

خریدار نداشته باشد.

دردناک است!

و خیلی درد دارد

در دفتر آموزشگاه نشسته بودم و منتظر بودم تلفن مدیر آموزشگاه تمام شود تا برنامه کاری ام را به من ابلاغ کند.

درس تا چند روز دیگر تمام می شد و می خواستم طبق معمول این چهارسال، از تابستانم استفاده کنم و تدریس کنم.

با میلی سرشار، کنکور زبان داده بودم و وارد دانشگاه شدم. هر چه می گذشت، اشتیاقم به درس بیشتر می شد. به طوری که از همان ترم دوم شروع به تدریس در آموزشگاه های زبان کرده بودم.

و اکنون در دفتر مدیریت، قرارداد امضا شده روی میز بود و من منتظر یک برنامه بودم تا به مهزیاری پیوندم که بیشتر از نیم ساعت، در حیاط آموزشگاه به انتظارم قدم برمی داشت.

خانم دلیر تلفن را روی دستگاه قرار داد و رو به من گفت: با خواهرم مشورت کردم. قرار شد همون صبح ها بذاریم ۸ تا نه ونیم و ده تا یازده و نیم.

فقط چون خودتون گفتین براتون فرقی نداره من تایم صبح بهتون دادما. مشکلی که ندارین؟

عجولانه از جا برخاستم تا مهزیار را بیش از این در انتظار باقی نگذارم. با طرح یک لبخند روی لب پاسخگوی تردیدش شدم.

_ نه اتفاقا. منم همون صبح ها رو ترجیح می دم. با همسرم میام راحت ترم هستم.

دستم را به سمتش گرفتم تا خداحافظی کنم اما خیال تمام شدن حرفهایش را که نداشت دست من هم عقب رفت: یه چند روز ابتدایی کلاسهاون با آخر ماه رمضان تداخل پیدا می کنه. دوروزی هم تعطیلی داریم. بچه هام بعضیاشون از این اولین روزای بعد از تعطیلی مدارس استفاده میکنن تا برن مسافرت. اما از ترم بعد همه چی نظم می گیره.

گوشی ام که زنگ می خورد، سکوت می کند و منتظر می شود.

راحیل است.

وای او را هم منتظر گذاشته ام.

با گفتن "ببخشید" رو به خانم دلیر، گوشی را پاسخ می دهم.

_جانم راحیل سلام

:سلام از ماست استاد. مهر اون قرارداد هنوز خشک نشده که کلاس کاریت بالا رفته ها. می دونی چند ساعته منو کاشتی اینجا؟ درو بزنی پیام بالا نزدیکیم.

متعجب پرسیدم:

_ کجایی مگه؟ خونه نیستیم که ما.

صدایش به داد بدل شد: خونه نیستین؟ نگاه زنده ت نمیدارم. من این نیکان طفلی و دوساعت لنگ در هوا نگه داشتم منتظر سرکار، که زنگ بزنی بگی

آماده ام. اونوقت الان می گوی خونه نیستیم؟

شرمنده شدم از این بدقولی که ناخواسته باعثش شده بودم.

_ شرمنده م خواهری، هنوز آموزشگاهم.

این بار جیغ کشید: چی؟ نگاه قرار ما این بود؟ مگه قرار نبود صبح بری آموزشگاه؟

معذب شده بودم.

_ چرا گلم. شرمنده یادم رفت بگم. خانوم دلیر جلسه داشتن. قرارمون افتاد برا عصر.

راحیل عصبی تر شد: الهی که خودم اون دلیر جون و کفن کنم که هیچوقت خدا هیچیش نظم نداشت.

می دانستم راحیل تحت هر شرایطی، پتانسیل تبدیل شدن به یک ملیجک بذله گو را دارد. از طرفی در حضور خانم دلیر، برای درست حرف زدن معذب

بودم. از این رو سریع خداحافظی کردم و با گفتن: "باشه اومدم" تماس را قطع کردم.

خانم دلیر خیال نداشت رهایم کند: مشکلی پیش اومده؟ فکر کنم برنامه من، شما رو از برنامه هاتون انداخت.

مجال گوش دادن به پرچانگی های دلیر را نداشتم.

مهزیار هم زیادی آقایی کرده بود که تا الان صدایش در نیامده بود.

سریع دست پیش بردم و با خداحافظی نصفه و نیمه ام، خانم دلیر را ترک کردم.

_ اختیار دارید. خودم فراموش کردم اطلاع بدم. الانم برم که بیشتر از این بدقول نشم.

فرصت پاسخ را به او ندادم و سریع از در دفتر خارج شدم.

مهزیار گوشه ی حیاط کنار اتاقک نگهبانی روی یک صندلی تاشو نشسته بود و چای می نوشید.

همیشه از اینکه اهل هیچ پرستیژ خاصی نیست، تحسینش می کردم. در صورتی که خودم در دفتر خانم دلیر، چایم را لب نزده بودم تا مبادا استکانش

چرک و کثیف باشد.

اما مهزیار هیچ وقت درگیر این وسواس های سختگیرانه نمی شد.

با همه زود می جوشید و خیلی زود با بزرگتر ها و افراد مسن رابطه برقرار می کرد. دقیقاً دلیل انتخابش توسط حاج بابا، بعنوان کسی که می توانست مرا

خوشبخت کند، همین اخلاق مداری و منش والایش بود.

نزدیک تر که شدم از جا برخاست و ضمن دادن با آقای رجبی نگهبان آموزشگاه، خم شد و شانه اش را بوسید. و با فشاری که روی شانه ی آقای رجبی وارد کرد، اجازه نداد از جا بلند شود.

آقای رجبی پیرمرد سرحال و بشاشی بود که حافظه اش کمی دیر یاری اش می داد و مرا هم مثل مراجعین معمولی می دید.

باید دو سه هفته از آمد و رفتم می گذشت تا آقای رجبی بخاطر می آورد که من همان مدرس سالهای قبل هستم.

به آن دو که رسیدم باز هم به رسم ادب به آقای رجبی سلام کردم و خسته نباشید گفتم. جوابش کم از شوک نبود برایم: سلام خانوم علیان درمونده نباشی دخترم. خوشحالم امسال اومدی همین جا. بچه ها خیلی دوستت دارن.

تحیر، عجیب نبود در مقابل این حرف هایی که آقای رجبی می زد.

فکر کردم حافظه اش را عمل کرده است!!

_ممنونم شما و بچه ها لطف دارید.

مهزیار دستم را گرفت و آرام گفت: سلام من و تو دفتر جا گذاشتی؟

شرمنده به چشمانش نگاه کردم اما نگذاشت حرفی بزنم.

بار دیگر دست آقای رجبی را فشرد و از او خداحافظی کرد. پاهایم را به زور به دنبال خود می کشیدم. فقط توانستم آرام به آقای رجبی بگویم:

_خدانگهدار تون.

به محض حرکت ماشین، گوشی مهزیار زنگ خورد. با نگاهی به من پرسید: گوشیت روشنه؟

_چطور؟

به تعجبم عکس العمل چندانی نشان نداد و دکمه پاسخ را فشرد.

حین صحبت کردن مرتب مرا نگاه می کرد و من منتظر بوم خبر تلخی را که هر بار تلاش کردم بگویم و نشده بود، حالا این جا از زبان یک شخص سوم بشنود.

فشارم به آنی پایین افتاد و این را لرزش دستانم گواهی می داد.

مهزیار گویی تمایلی به اتمام این شک افتاده به جانم نداشت و همچنان یک کلمه ای جواب می داد: نه بابا گفتم که میام.

:حالاام وقت هست. دیر نمیشه.

:آره با همیم.

: نه تموم شد کارش.

: پنج دقیقه دیگه پیشتونیم.

: نه خیالت راحت. نزدیکیم. یاعلی!

گوشی اش را به دستم سپرد و من دل دل می کردم تا ببینم چه کسی با او تماس گرفته و مهزیار با کسی که می داند الان ما با هم هستیم، چه قراری دارد.

: چت شد یهو؟

سلام که ندادی.

برنامه تم که نگفتی.

راحیلیم اونجا کاشتی.

صدای نیکانم الان برا من دراومد پشت گوشی.

حداقل یه بوس بده بیاد خستگیم در شه لامصب.

با جملات آخرش یک تشت پر از یخ روی آتش وجودم ریخته شد و آرام گرفتم.

پس نیکان بود.

کم کم خودم را یافته و لبخند روی لبهایم نشست.

_ سلام عزیزم خسته نباشی.

برنامه همون روزهای زوج شد صبح تا ظهر.

راحیلیم به خودم زنگ زد گفتم الان کارم تموم می شه و میریم خونه.

دیگه؟ سؤالی هست که جواب نداده باشم؟

مهزیار نیم نگاهی به صورتم انداخت و سرش را به طرف دیگر چرخاند. همانطور که مراقب روبرو بود باز هم به صورتم خیره شد.

این بار با مکث چند ثانیه ای و طولانی تر.

دوباره نگاهش را به مسیر مقابلش داد و دیدم که باز لبانش را روی هم فشار می داد تا خنده اش را فروخورد و قهقهه نزنند.

: والا سؤالا رو که همه رو جواب دادی. آفرین بیست!

اما عملیات و افتادی. به نظر من برو حذفش کن چون پاس نمی شی.

می دانستم پشت چهره ی خندانش منظور شوخی نهفته است اما گیج شده بودم.

__چی و پاس نمی شم؟ عملی چیه؟

این بار سد مقاومتش شکست و خنده ی پر حجم مردانه اش به عمق وجودم روح دمید.

می گم پاس نمی شی همینه دیگه!

بوس من کو؟

ناسلامتی زن و شوهریم. نه ماچی نه بوسی نه بغلی نه

سریع میان حرفش دویدم.

__عه مهزیار اذیت نکن دیگه. این جا الان جای بوس و بغله؟

با اخمی شیرین نیم نگاهی روانه ام کرد:

:چشه مگه اینجا؟ زیر آسمون خداست.

اگه دلت اتاق خواب و خلوت دونفره می خواد، اون دیگه بحثش جداست.

این بار خودم هم خنده ام گرفته بود. مشتی محکمی حواله ی بازویش کردم و خنده اش بلندتر شد.

:خانوم کوچولوی منو ببین. زورت کجا رفته خانوم معلم؟

به انتهای کوچه ی خلوتمان و نیکان و راحیل منتظر نگاه کردم و گفتم:

__عجالتن شما جای جفتمون زورتو بذار وسط از دست تشرهای این دوتا ازرق شامی نجاتمون بده. بعد من جواب حرفاتو می دم.

یک تای ابرویش را بالا داد و در حال پارک کردن ماشین گفت: چرا که نه؟ معامله ی جوانمردانه ایه.

و از ماشین پیاده شد.

هنوز دو قدم برنداشته بودیم که راحیل و نیکان سرم هوار شدند.

: معلومه کجایی؟

:این بود قول و قرار دقیقمون نگاه؟ الان بریم کی بیایم؟

: مهزیار زنت زنم و کاشته، خودت خودم! شام که هیچی، مسئول ایاب ذهابمونم خودتی!!

هم خنده مان گرفته بود هم حق می دادیم تا این حد کلافه شده باشند.

نیکان تازگی ماشینش را فروخته بود و دنبال مدل بالاتری می گشت. یک هفته ای می شد که بی ماشین بودند و به قول خودش: پیاده گز می کردند.

مهزیار دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید: اگه فکر کردین می‌ذارم زنم تشنه و خسته راه بیفته بره بیرون کور خوندین.

بیاین بالا یه شربت ی چیز ی بخورید تا مام لباس عوض کنیم.

نیکان به راحیل نگاه کرد تا کسب تکلیف کند که مهزیار حرف آخر را زد: من که تا یه دل سیر زنم و ماچ نکنم از جام تگون نمی‌خورم. فکر کنم تو هم بدت نیاد پشت سر حاج علی اکبر یه شیطننت هابی بکنی!

من سرخ شدم و زود وارد خانه شدم اما راحیل و نیکان پر از شیطننت های مخصوص خودشان، بی خجالت جواب دادند: والا ما که بخیل نیستیم از مردم قایم کنیم تا الان مشغول بودیم. نمیبینی همه پنجره های محله تون تا آخر بازه؟

قهقهه مستانه راحیل به دنبال حرف شوهر دلبرش، مهزیار را هم به خنده واداشت.

سریع شربت پرتقالی آماده کردم و با کیک روی میز گذاشتم. صدایشان را که شنیدم، به طرف اتاق خواب دویدم تا یک دوش پنج دقیقه ای بگیرم.

از حمام که خارج شدم مهزیار دست به سینه وسط اتاق ایستاده بود و با اخم دلنشینی چهره ام را رصد می‌کرد.

: داشتیم نگاه خانوم؟

تنها تنها؟

داغ شدم.

گر گرفتم.

مست شدم.

و بدنم سست شد.

به سمتم آمد و بی حرف مرا به آغوش فشرد.

لای موهای خیس دست می‌برد و نفس های عمیق می‌کشید.

به خودم آمدم و غرق لذت این هم آغوشی، سرم را به سینه اش فشردم. دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و وقتی هر دو آرام تر شدیم این بار نوبت صورت هایمان بود که نماز عشق بخوانند و بوسه باران شوند.

نیکان از داخل پذیرایی مرتب فریاد می‌زد و با شیطننت قصد داشت ما را از اتاق بیرون بکشد: مهزیار زنده ت نمیذارم اگه بیشتر از بوس و بغل کاری کنی. ما دوتا مرغ عشق بی جا و مکان بی‌نوا رو گذاشتی در ملأعام جلوی دوربین مدار بسته؛ خودت چپیدی تو اتاق خواب رفتی زیر پتو؟

با این حرف، خنده ی او و راحیل از آن طرف و من و مهزیار از این‌جا بلند شد.

سريع لباس عوض كرديم و بيرون رفتيم. كيفم را كه از روى اوپن برداشتم، مهزيار خم شد و يك ليوان آب پرتقال خنك برايم ريخت و به دستم داد: اين و بخور تا بريم. عجله هم نكن.

نگاه راحيل و نيكان به ما عجيب شده بود. گاهى به ما نگاه مى كردند و گاهى به خودشان.

مهزيار نگاهشان را شكار كرد و پرسيد: گمشده تون پيدا شد؟ به چي زل زدين يك ربه؟

نيكان تعجب بيشترى به چهره نشانده و جواب داد: دارم فكر مى كنم تو ده دقيقه چطور مى شه بوس و بغل بله

اونم بله

تازه حمامم بله؟! مگه داريم همچين چيزى؟

مهزيار اين بار به طرفش دويد و مشتى جانانه حواله ي كنفش كرد تا يادبگيرد با هر چيزى نبايد شوخى كرد.

با شوخى هاى نيكان و مهزيار و خنده هاى بى وقفه من و راحيل، خريد آن روز و شامى كه با هم صرف كرديم، از بهترين لحظات چندنفره ي ما شد.

و اى كاش قدر مى دانستم و اين خنده ها را جايى ضبط مى كردم. شايد ثانيه اى بيايد كه دست دلم از اين خوشى ها، دور باشد.

اولين روز تدريسم در آموزشگاه خيلى خسته كننده بود. به طورى كه در همان ساعت اول رmqم از بين رفت.

تا ده روز اول همين مشكل را داشتم چرا كه بعضى از امتحانات پايانى ام با شروع كلاس هاى آموزشگاه مقارن شده بود.

روز قبل تا ديروقت بيدار بودم و درس مى خواندم و امروز هم سر كلاس، تدريس مى كردم. امتحانم ساعت ۱ بعدازظهر بود و من از همين ابتدا تمام توانم را براى كلاس اول صبحم از دست داده بودم.

كلاس را يك ربع زودتر تمام كردم.

هم خسته شده بودم.

هم احساس مى كردم بچه ها به عنوان اولين روز، ديگر كشش ندارند.

و هم مى خواستم اين ۴۵ دقيقه تا كلاس بعدى را كمى درس بخوانم.

سرم به شدت گرم بود كه گوشى ام زنگ خورد و مهزيار پشت خط، شده بود انرژى بخشى كه من شديد محتاجش بودم.

_سلام

:سلام عزيزدل. خسته اى نفس؟

_آره خيلى! مهزيار؟

بی حالی ام روی صدایم اثر گذاشته بود و بهانه گیر هم شده بودم.

: جان مهزیار. حالت خوب نیست؟

این لحن احوالپرسی همیشه اشکم را در می آورد.

همیشه وقتی کمی مریض می شدم یا تب داشتم، اگر کسی حالم را می پرسید، حتی اگر درد خاصی نداشتم، اما از این پرسش، حس دلسوزی و ترحم پیدا می کردم و آن وقت بود که با خودم فکر می کردم چقد حالم خراب است. و های های گریه سر می دادم.

و مگر می شد حالم تا این حد خراب باشد و کسی مثل مهزیار حالم را با این لحن بی قرار بپرسد و من بغضم نترکد؟

هر کاری می کردم، نمی توانستم گریه ام را تمام کنم و جواب نگرانی مهزیار را بدهم.

می دانستم خیلی به همش ریخته ام اما دست خودم نبود و او هر لحظه غمگین تر می شد: نگاه؟ دردت تو جونم چی شدی؟ پیام دنبالت؟

_ سکوت

: نگاه؟ عزیز دل؟ میخوای بیای خونه استراحت کنی تا ظهر؟

در میان هجوم اشک و بغض تنها توانستم یک کلمه بگویم:

_ خوبم.

و او کلافه تر شد: خوب نیستی نگاه خوب نیستی.

و تماس را قطع کرد.

دست خودم نبود اما او را ناراحت کرده بودم.

شده بودم یک زن زر زروی ضعیف که همیشه اشکش دم مشکش بود.

وسایلم را از روی میز جمع کردم تا دست و صورتم را بشویم و برای کلاس بعد آماده شوم.

با گریه و زاری که چیزی درست نمی شد و بدتر روحیه ام را می باختم.

از آب خوری گوشه حیاط استفاده کردم تا کمی هم هوا بخورم.

همین که بیرون آمدم و صورتم را با حوله دستی ام پاک کردم، مهزیار را دیدم دقیقاً وسط حیاط مدرسه و روبرویم.

چند ثانیه شوکه از این حضور فقط او را نگاه کردم. همین که قدمی به سمت برداشت، پر پرواز گشودم و به آغوشش پر کشیدم.

آن قدر محتاج آرامش این آغوش بودم که برای چند لحظه فراموش کردم این جا، وسط حیاط آموزشگاه؛ میان رفت و آمد این همه زبان آموز؛ این کار درست نیست.

و چه شانسى آورده بوديم كه آقاى رجبى داخل اتاقك نگهبانى اش بود و بيرون نيامد.

مهزيار حسابى مرا به خود فشرد. حس كردم او نيز محتاج اين هم آغوشى بوده است.

سرم را بلند كرد و صورتم را مستقيم نگاه كرد.

اخم شيرينش با لبخند گوشه ي لبش در تضاد بود.

: خب دلت بغل مى خواست مى گفتى. ديگه چرا انقد اشك مى ريزى و فين فين مى كنى؟ من زن دماغو دوست ندارم.

در ميان اشك به رويش لبخند زدم و سرم را به پايين تكان دادم و گفتم:

_ آره دلم بغل مى خواست. ديگه نبايد بذارى شب تا صبح بيدار باشم و دور از تو درس بخونم. مهزيار

و باز اشكم جوشيد.

موهاى هميشه سرگردان روى پيشانى ام را با دست در مقنعه جا داد: جانم عزيزم عزيزدلم

برو كيفت و بردار مى برمت خونه.

كلاس امروزت كنسل مى شه.

امتحانات حساسه. سه واحديه تمرکزت بايد بالا باشه.

و بدون منتظر شدن براى مخالفت من راهى دفتر خانم دلير شد.

كمتر از ده دقيقه طول كشيد تا وارد خانه خودمان شديم. جايى كه هميشه بهترين پناهگاه خستگى هايم بود و مى توانستم ساعت ها در آغوش همسرم ناز كنم و نوازش شوم.

از لحظه اى كه مهزيار در را پشت سرش بست، نگذاشت از جايم تكان بخورم. مقنعه ام را از سرم در آورد. موهايم را ناز كرد. گردن و شانه هايم را ماساژ داد و در خرج بوسه سخاوتمندانه رفتار ميكرد. آن قدر روى موها و صورتم را بوسيد. آن قدر مرا در آغوش فشار داد و آن قدر قربان صدقه چشمان سرخ و دماغ آويزانم رفت كه هيچ خستگى و غمى در دلم نماند.

وقتى در وسط آشپزخانه ايستاده بود و برايم معجون درست مى كرد باورم شد، خوشبختى همين جايى است كه من ايستاده ام. و لحظه اى قبل همسرم، مرد من، وجودم را در بوسه هايش حل نمود.

و من عاشق اين توجهات هميشگى اين مرد عاشق پيشه ام.

وجود همين مرد در زندگى ام بود كه امتحاناتم را يكي پس از ديگرى به خوبى پشت سر گذاشتم و كلاسهائى آموزشگاه را با علاقه و انگيزه ادامه مى دادم.

گاهى با خودم فكر مى كردم چه مى شد اگر من از ابتدا با اين مرد آشنا شده بودم؟

چه می شد اگر قلبم، چشمم، احساسم، اولین بار به روی وجود این مرد باز می شد؟

کار خدا را نمی فهمیدم.

یک زمانی می خواستم و نشد.

و حالا، هم می خواهم؛ هم واهمه از نشدن ها، هر روز نفسم را تنگ می کند و من منتظر یک اتفاقم تا.

فصل چهارم

می شود حال مرا بد نکنی؟

گره ننداز به جان دلم،

آرامم کن

می شود غصه به جانم ندهی؟

همه را دود کن و

با سر و سامانم کن

می شود در گذری از غلطم؟

من کجا؟ پخته کجا؟

خامم کن

می شود در بغلت پرت شوم؟

خسته ام خواب رسان

خوابم کن

خسته ام

غرق گناهم

تو کمی پاکم کن

زندگی همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد.

همیشه باید منتظر باشی،

ببینی آن دستی که از همه‌ی دست ها بالاتر است،

برای ادامه روند زندگی تو چه‌ها در سر دارد؟

یک روز به خودت می‌آیی و می‌بینی، فرق حال الانت با چیزی که همین چندسال پیش بوده‌ای، زمین تا آسمان است.

حس عجیبی است.

اول درخودت فرو می‌روی.

غمگین می‌شوی،

احساس می‌کنی از خودت فاصله گرفته‌ای،

با خود گذشته ات غریبه‌ای.

اما کمی که می‌گذرد،

درمیابی،

این شمایل جدیدی که به وجودت قالب بخشیده،

هزاربرابر خواستنی تر از گذشته‌ای است که غم هجران به جانت داده بود.

این روزها با خودم فکر می‌کنم من چقدر عوض شده‌ام.

من کی این‌همه خوش‌بختی را حس کرده بودم!؟

دیگر من نگاه علیان نیستم.

اکنون من، نگاه کیانفری هستم که حاضرم زندگی ام را بدهم اما از چشم مهزیار نیفتم.

روال زندگی مان به خوبی پیش می‌رفت. یک ماه و نیم از زندگی مشترکمان می‌گذشت. روزهای پایانی ماه رمضان بود و من امسال هم از گرفتن روزه منع شده بودم. کلاس های آموزشگاه به شدت سرم را گرم کرده بودند. روابطم با مهزیار از هر رابطه‌ی نزدیکی، نزدیک تر بود. به قول نیکان، نان و عشق می‌خوردیم و قربان صدقه دفع می‌کردیم!! اما در این مدت با کوچکترین صدایی که از گوشی همراهم برمی‌خاست، یک لرز ناخواسته به جانم می‌نشست.

و مقدمه‌ای می‌شد برای غصه خوردن و سرریز شدن نگرانی در دلم.

برای تماس های مهزیار و مخاطبان نزدیکم، زنگ مخصوص انتخاب کرده بودم و کافی بود ملودی گوشی ام چیزی غیر از این آهنگ بنوازد، آن وقت بود که وجودم دستخوش زلزله‌ای مخرب می‌شد.

با وجودی که مدت‌ها بود هیچ تماس مشکوکی نداشتم اما دست خودم نبود و این دلشوره‌ها، خوره‌ی وجودم شده بودند. می‌دانستم دیر یا زود، هم خودم و هم زندگی‌ام با این دلشوره‌ها از پا در می‌آییم.

اول تیر ماه بود. وسط سالن پذیرایی روی زمین نشسته بودم و کتاب‌های زبان و برگه‌های امتحانی بچه‌ها را روی میز پایه کوتاه ریخته بودم تا برایشان نمونه سوال امتحانی پیدا کنم. آخرین امتحان دانشگاهم نیز دو روز دیگر بود.

مه‌زیار روبرویم نشسته بود و سنگینی نگاه خیره‌اش، تمرکز مرا می‌گرفت اما سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم.

بیمار نوازش هایش بودم.

می‌ترسیدم اگر اعتراض کنم از قاب چشمانم دور شود و تمرکز که هیچ، انرژی‌ام را هم از دست بدهم.

نگاه؟

بی‌حواس جواب دادم.

_هووم؟

متوجه شدم که لیوان چایش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

وقتی پاهایش در تیررس نگاهم قرار گرفت سرم را بالا بردم و با چهره‌ای سؤال‌ی، براندازش کردم.

خم شد و دستم را گرفت و از جا بلندم کرد.

مرا به دنبال خود تا جایی که نشسته بود، کشاند.

نشست و دست مرا هم کشید تا روی پایش بنشینم.

و گفت: یک، چه معنی داره من واست چای آوردم، اومدم نشستم روبروت، اما سرتو فرو کردی تو این همه کاغذ و کتاب؟

لوس شدم،

زن شدم،

ناز کردم،

سرم را در سینه‌اش فروبردم و عمیق بوییدمش.

_ببخش عزیزم. حق با شماست.

در حال نوازش موج موهایم، ادامه داد: دو، من وقتی با یه عالمه عشق صدات می‌زنم جوابم هووم نیستا، خانوم استاد زبان!

همان‌طور که سرم در سینه‌اش مخفی بود، تک خنده‌ای کردم و جواب دادم:

_درسته، باز حق با شماست. دوباره صدام كن!

و مهزيار از ادامه دادن اين بازی لذت می برد.

نگاه؟

_جانم!

نگاه خانوم؟

_جان دلم!

خانومی؟

سرم را از سينه اش جدا كردم. چرا كه احساس می كردم در پس اين رفتار، حرفی نهفته دارد.

_مهزيار؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش جدی شد.

عمیق و دقیق چهره ام را كاويد.

گویی منتظر بود ببيند حالم مناسب شنیدن خبری كه دارد، هست يا نه؟

لغزش و لرزش مردمك چشمانم را خودم هم حس می كردم. اما دليلش را نمی دانستم. منتظر بودم تا خبر تلخی بشنوم.

:چرا رنگت پريد نگاه؟ چیزی نشده كه. می خواستم بگم امشب مهمون داریم. همين.

چرا اين طوری شدی تو؟

نفس حبس شده ام با اين حرف از سينه ام آزاد شد.

چشمانم با آسودگی روی هم افتاد و قلبم آرام گرفت.

چرا منتظر يك اتفاق تلخ بودم؟

اما سریع مغزم آلازم داد.

مهمانی چیزی نبود كه مهزيار نگران و با شك بخواهد با من مطرح كند.

حتما قضيه ای اين وسط هست.

فكرم را به زبان آوردم.

چیزی شده مهزیار؟ کسی قراره بیاد؟ اتفاقی افتاده که نمی‌خوای بگی؟

مکث مهزیار در چشمانم کمی طولانی شد. بعد روی هر دو چشم و در آخر هم پیشانی ام را بوسید.

به رویم لبخند نشانده و گفت:

: چرا همیشه یه نگرانی خاصی تو صورتت هست نگاه؟ معصومیت چهره ت عاشقم کرد اما دوست ندارم تبدیل شه به مظلومیت. منتظر چه اتفاقی هستی؟

چی داره وجودت و آب میکنه دختر؟

و من لبانم لرزید اما باز هم نگفتم.

نتوانستم.

به خدا قسم نتوانستم!

بی وقفه نوازشم می‌کرد و لا به لای موها و پیشانی ام را می‌بوسید.

کارش که تمام شد،

موهای همیشه پریشان و سرگردانم را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

بار دیگر پیشانی ام را بوسید:

می‌خواستم بگم امشب عمو اینا قراره بیان اینجا.

لاله بهم زنگ زد. گفت زن عمو اصرار کرده زنگ بزنه بگه برا شام با هم باشیم اما تو خونه ی ما.

رو حساب برخوردارای قبل زن عمو، نخواستم زودتر بگم تا فکرت مشغول شه.

گفتم کارای کلاست و تموم کنی بعد بهت بگم اما ترسیدم دیر بشه.

فقط بخاطر رفتار زن عمو لادن نگران بودم چطور بهت بگم. همین.

قرار نیست که من پیک خبر تلخ برات باشم نگاه.

من هیچ وقت نمی‌شم ناقوس تلخی.

نمی‌ذارم هیچ وقت خم به ابروت بیاد عزیزدل.

همه تن شور شدم:

مست شدم،

سست شدم.

در آغوش خزیدم و بلند، های های گریه سر دادم.

مهیاری شوکه شده بود.

نمی دانست من فقط وقتی دلم از غصه در حال انفجار است گریه نمی کنم.

من وقتی غرق لذت و خوشبختی می شوم هم، زار می زنم.

حتی عمیق تر،

حتی شدیدتر،

حتی سوزناک تر!

آرام تر که شدم، در همان حال که سرم روی سینه اش و در حصار دستان نوازشگرش، به امنیت رسیده بود، روی سینه اش طرح های نامرتب می کشیدم.

_مهیاری؟

:جان مهیاری، عزیز دل مهیاری!

سرخوش شدم و خوشبختی همین بود، نه؟

_مهیاری منو ببخش. نمی خوام از دستت بدم. همش منتظر یه اتفاقم. همش می ترسم یه چیزی پیش بیاد وسط زندگی مون و از هم جدا مون کنه.

حرکت دستش روی موهایم تند تر شد.

:هیجانش. دیگه فکرشم نکن. با فکر به بدبختی و غصه، مطمئن باش دعوتش می کنی رو سفره ی زندگیمون.

مگه من مردم که یکی بخواد

به سرعت سرم را بلند کردم و با اخمی تند و تیز حرفش را ناتمام گذاشتم.

کمی مکث کرد و بعد پر صدا خندید:

:غلط کردم. چقد بداخلاق! نخوری ما رو!

و قهقهه ی مردانه اش به هوا خاست.

خنده ام گرفته بود.

اما خیلی سریع با فکر به مهمانی امشب و تحمل رفتار زن عمو لادن، بادم خوابید و سر جایم ولو شدم.

: چی شدی پس؟ یه لحظه شبیه ببر زخمی شده بودی، باز شدی جوجه اردک زشت خودم!

به الفاظی که به کار برده بود خندیدم و حرفم را به زبان راندم.

_مهزیار من می ترسم.

پوف کلافه ای کشید: دیگه از چی؟

بی حواس جواب دادم:

_از زن عمو لادن

اخمی شیرین به صورت نشاند:

:دست شما درد نکنه. حالا دیگه از زن عموی من می ترسی؟

شرمنده ی چیزی که از سر بی فکری گفته بودم لب گزیدم.

_ببخشید. آخه استرس دارم. می ترسم از پشش برنیام!

دستم را گرفت و مرا بلند کرد و به دنبال خود تا آشپزخانه برد.

:خانوم من هیچ کم و کسری نداره که بخواد خودش و بیازه. تو بهترین کدبانویی هستی که می تونی زن عمو لادن خشک من و با دست پخت جادویی ت

جادو کنی، همونطور که یه روز من و جادو کردی. یادت نیست؟

خط لبخند روی لبم رفته رفته وسعت می گرفت و پررنگ می شد.

به یاد اولین غذایم برای مهزیار افتادم که از شدت هیجانم، سوخت!

با صدایش مرا از فکر به آن روزها بیرون آورد.

:همه چی خریدم. بازم خودت چک کن بین چی لازم داری.

به راحیل جانم گفتم بیاد کمکت. الانه که دیگه برسه. خودمم که دربست نوکرتم.

فقط خواهش می کنم سختش نکن.

فکر کن با تمام عشقت به همسرت می خوای واسه اقوامش غذا درست کنی.

و این حرف نیروی مضاعفی شد برای جان بخشیدن به وجود خسته من.

با آمدن راحیل و نیکان و خنده و شوخی های بلندمان، تمام استرس و نگرانی ام دود و نابود شد.

صدای زنگ آیفون که شنیده شد برای چندمین بار خودم را در آینه برانداز کردم. همه چیز به نظم خوب بود. و این را هم مهزیار تایید کرد و هم راحیلی که اجازه ندادیم، برای شام ترکمان کنند.

صدای احوالپرسی را که شنیدم سریع از اتاق خواب خارج شدم و جلوی در وردی به انتظار اولین مهمانان رسمی ام، لبخند به لب آوردم.

اول از همه عمو شهریار مرا دید. از همان فاصله، صورتش پر از لبخند شد و برایم سر تکان داد.

زن عمو لادن با بی رغبتی من و راحیل را بوسید اما مهزیار را در آغوش گرفت. از همین ابتدا جنگ اعصاب را می خواست برایم شروع کند اما نباید اهمیت می دادم. لبخندم را تکرار کردم و به سمت عمو شهریار چرخیدم.

برعکس زن عمو لادن، این بار آن قدر صمیمی و گرم در آغوش عمو شهریار جای گرفتم که مهزیار هم عمیق خوشحال شد.

وقتی با نیکان و راحیل هم به گرمی احوال پرسى کرد و برادرم را در آغوش گرفت، دانستم این محبت عمیق در این خانواده ذاتی است و فقط زن عمو لادن وصله‌ی ناجور این حجم از انسانیت و مهر بود.

لاله آخرین نفری بود که وارد شد و در گوشه ای منتظر بود بزرگترها احوالپرسی شان تمام شود و بعد وارد شود.

لاله دختر خوبی بود. از همان دختران نجیبی که بی منت و خالصانه دریای محبت می شوند و موج موج مهربانی روانه ی ساحل وجود اطرافیان می کنند.

در دستش یک جعبه بزرگ بود که حدس می زدم کیک باشد

وقتی جعبه را به دستم داد کنار گوشم زمزمه کرد: سفارشیه.

رنگ تعجب و شادی، همزمان به چهره ام نشست.

با حالتی پرسشی به لاله و مهزیاری نگاه کردم که پشت سرم با یک لبخند شیک، مات صورت گرفته بود.

لاله چشمکی زد و مرا به داخل هل داد: بیا بریم داخل، مناسبت این کیک بعد شام مشخص میشه.

زیادی کنجکاو شده بودم اما نگاه های زیر چشمی و دل خور زن عمو لادن، فکرم را معطوف شروع مهمانی مان کرد.

دو ساعتی گذشته بود و همه منتظر بودیم تا لاله و مهزیار مناسبت این کیک را به زبان آورند.

در واقع من و راحیل و نیکان منتظر بودیم.

چون عمو و زن عمو در جریان اصل قضیه بوده اند که بی هیچ تعجب و تحیری نشسته بودند و با هم حرف می زدند.

با فشاری که مهزیار به بازویم آورد به خود آمدم و سمتش چرخیدم.

_جانم؟

فدای جانت. برو کیک و بیار لطفن.

می‌خواستم مناسبت این کیک را بدانم اما مهزیار که چشم بر هم نهاد و پلک هایش را طولانی روی هم فشار داد، باخودم فکر کردم بهتر است بازهم منتظر بمانم.

از داخل آشپزخانه پرسیدم:

_مهزیار؟ باز کنم جعبه رو؟ یا اینم سورپرایزه؟

لاله تک خنده ای کرد و به دنبالم وارد آشپزخانه شد: زن داداش چقد استرس داری؟

بازش کن خب.

و بدون اینکه منتظر حرکتی از من بماند، کیک را از جعبه خارج کرد و روی دست گذاشت. به طرف سالن که روانه شد من هم با بشقاب و کارد و چنگال به آن‌ها ملحق شدم.

کیک روی میز توجهم را جلب کرد.

کیکی گرد با طرح یک گل

که رویش با بریلویی صورتی، رنگ شده بود. یک آدامک ایستاده با قاب عکسی در شکم روی کیک سوار شده بود که در قاب عکس، عکس یک کودک بود و در دست آدامک نوشته ای با این مضمون:

تولدت پر از گل و طراوت

لاله خانوم تولدت مبارک

بالاخره فهمیدم مناسبت این کیک ناخوانده چیست.

با اشتیاق لاله را در آغوش کشیدم و تبریک گفتم اما با فکر به این بی خبری و کادو نخریدنم شرمنده شده بودم. زن عمولادن بلند شد و دخترش را محکم بغل کرد.

قسم می‌خورم که جمله ی بلندش را از عمد به زبان آورد: والا ما هیچ سالی بدون حضور مهزیار برا لاله تولد نمی‌گرفتیم.

امسال گفتم زنگ بزnm مهزیار بیاد اما شهریار مخالف بود. دیگه این شد که اومدیم اینجا با هم جشن بگیریم.

مهزیار خودش کیک و سفارش داد اما وقت نکرد تحویل بگیره.

به لاله گفت خودش رفت تحویل گرفت.

خنده از لبانم پر کشید اما سعی داشتم به رفتارم مسلط باشم.

راحیل به کمکم شتافت. لاله را بوسید و به او تبریک گفت و حرف دلم را بر زبان جاری ساخت: شرمنده ایم بخدا. اگه مهزیار گفته بود دست خالی نمی‌اومدیم.

و با این حرف مهزیار را به سمت بلند کرد تا با حرفش جلوی سر به زیر تر شدنم را بگیرد: حق با شماهاست. شرمنده تونم. لاله جان قسم داد به جون نگاه که حرفی نزنم از تولدش.

حتی دیروز با هم رفتیم کیک و سفارش داد اما امروز پیش نگاه بودم خواستم خود لاله جان تحویل بگیره. ولی کور خوندین اگه فکر کردین خانوم من بی کادو وایساده این جا.

و جعبه ای را که هفته پیش، از من خواست بخریم و کادو کنیم به سمت گرفت.

خوب یادم می آید. آن روز که خسته از کلاس و آموزشگاه برمی گشتیم مهزیار مرا در یک مرکز خرید پیاده کرد و با یک جلد حافظ نفیس و یک شاهنامه ی کادوپیچ راهی خانه شدیم. آن روز دلیل خرید این کادوی بی مناسبت را پرسیدم و مهزیار قانعم کرد که مناسبت نزدیکی در پیش است و نباید کنجکاوی بیشتری کنم.

حالا می فهمیدم دلیل دل خوری زن عمو لادن در لحظه ورود لاله با کیک چیست.

حتما دوست نداشت این مهمانی در حضور من انجام شود.

بغضم را فروخوردم و بوسه ای دیگر روی گونه لاله نشاندم.

_ لاله جان بازم بهت تبریک میگم عزیزم. ببخش اگه نتونستم برا امشب تدارکی برات ببینم. از طرف من و مهزیار شام فردا مهمون مایی، بیرون از شهر یه رستوران دنج. یه جشن سه تایی.

چشمان لاله برق زد و مهزیار با شیفتگی به چشمانم چشم دوخت.

من باید برای بها ندادن به وسواس های زنانه ام، تلاش می کردم.

حتی اگر با این کار، زندگی ام را در دهان شیر می انداختم.

من حق نداشتم به مهزیار شک کنم.

حق نداشتم حرف های پر از حرص زن عمو را جدی بگیرم.

حق نداشتم باز هم اسیر دست یک زن عمو، زندگی ام را جهنم کنم.

همیشه که نباید با حرف دلت راه بیایی.

می شود گاهی دل را نادیده بگیري،

بی رحم شوی برایش،

برای خودت،

برای افکارت

و حتی برای گریه هایت

گاهی باید همه را نادیده بگیری.

غصه خوردن هیچ وقت خوب نیست.

هم زمینت می زند،

هم وجودت را آب می کند،

هم مرثیه خوان خوشی هایت می شود.

و من آخرین چیزی که از این زندگی می خواستم همین تلخ شدن دل خوشی هایم بود.

هزاربار مردم و به سختی زنده شدم تا این شب لعنتی به طلوع فجر رسید.

می دانستم که مهزیار متوجه حالم شده است.

من برای مهزیار در این مدت کمتر از یک سال محرم شدن مان کتاب خوانایی شده بودم که پی بردن به حال درونم نه کار شاقی بود و نه نیاز به مترجم داشت.

کافی بود راه بلد جاده ی نگاهم باشی تا انتهای مسیر را خودت می خواندی.

با صدای خروس محله که همیشه برای من وقت شناس ترین خروس دنیا بود،

و هیچ گاه بی محلی خروس های دیگر را نداشت، چشمانی را که به زحمت بسته نگه داشته بودم، گشودم.

با کمترین حرکت های ممکن، از تخت جدا شده و برای وضو گرفتن روان شدم.

وقتی به اتاق بازگشتم، سجاده ام پهن بود و رحل قرآنم کنارش جا خوش کرده بود و مهزیار در اتاق نبود.

منتظر آمدنش نشدم و سریع قامت بستم.

آن قدر محتاج صحبت بودم که نمی توانستم دیگر تاب تحمل بیاورم.

نمازم تمام شده بود و تسبیحات پایانی ام به نیمه رسیده بود که مهزیار وارد اتاق شد.

کمی طول کشید تا کنارم سجاده پهن کند و من دست به قرآن برده بودم تا تجدید میثاق کنم.

امروز عجیب هوس الرحمن کرده بودم.

همان سوره ای که لحظه ی عقده با حُسن یک تصادف برایم باز شد.

امروز هم دلم بهانه گرفته بود.

دلم ناز می خواست.

هوس عروس شدن کرده بود.

فیلش یاد هندوستان کرده بود.

اما کلمات

همیشه از این ضعف ابراز احساسم بیزار بودم.

متنفر بودم از خود وجودی ام که خاک بر سر و کم رو بود.

مگر آدم با خودش هم سر خجالت دارد؟

من حتی درد دلم را با صدای بلند در تنهایی ام هم نمی گفتم تا نکند خودم بشنوم و به ترحم بنشینم.

فقط به دست دامن خدا می افتادم و قرآن به دست می شدم.

آن قدر قرآن می خواندم،

آن قدر می خواندم که احساس کنم یادم رفته قبل از این دخیل بستن با کتاب محمد،

فکرم به کدام سو، پر می زد

و دلم به کدامین سو پرپر؟

در خیال قرآن خواندنم غرق بودم که مهزیار کنارم نشست.

چسبیده به من.

زانو به زانو و شانه به شانه

سرش را کنار سرم گذاشت.

دستش دور شانه ام حلقه شد.

و من این اسیر شدن را عاشق بودم. و صدایش

وای که این صدا مرا می کشت.

هم از عشق،

هم از ذوق مرگ شدن!

بچه که بودم، همیشه وقتی دلم می گرفت جیغ و داد می کردم. شاکی می شدم.

عصبی می شدم.

از زمین و زمان گله می کردم.

بابا مهیار هر کاری می کرد نمی تونسست آرومم کنه.

من تو این جور وقتا محتاج یه رفتار و برخورد مردونه نبودم.

بیشتر دلم محبت مادرونه می خواست. زری جون تو ده سال اول زندگی من نقش یه مادر تو سایه مونده رو داشت.

خیلی وقتام تو مه بود. دیده نمی شد.

بعد ده یازده سال هنوز به اون صندلی همیشه همراهش عادت نکرده بود.

می دیدم چقد غصه دار می شه وقتی زن عمو لادن با پای خودش میاد و به ما سر می زنه.

دست خودش نبود.

اما شامه اش یه شامه ی تیز زنونه بود.

به این رفت و آمدها حساس بود.

زن عمو لادن تا پنج سال بعد ازدواجش با عمو شهریار بچه دار نشده بود.

و این بی بچه بودنو سعی داشت با من جبران کنه.

شده بودم یه بت برای این زن عموی فقط با من مهربون.

یهو چشم باز کردم دیدم یه خط درمیون بچه ی پدر و مادر خودمم و مامان زری تبدیل شد به زری جون.

و زن عمو لادن شد، لادن جونی.

پر پر می زدم تا مدرسه م تعطیل شه و سر از بازی ها و تفریحات دوتایی با لادن جونی دریارم.

همه چی تو دنیای اون روزای من رنگارنگ بود.

بابا مهیار اعتراض می کرد.

زری جون غصه خور شده بود.

اما یه بود هایی بود،

که تو زندگی من، کم بود.

و من زمین خورده ی این کم بود ها،

شده بودم فرزندخونده ی این عمو شهریار و لادن جونی.

گاهی که دلم تنگ می شد،

جیغ و داد زدنم با محبت لادن جونی بیشتر می شد.

مثل بچه های یتیم و بی مادر شده بودم.

داشتم

هم پدر داشتم!

هم مادر!

اما دور شده بودم از وجودشون.

شرایطم خیلی بد شده بود.

اخلاقم بدتر.

هیشکی چشم دیدن این بچه ی سرتقِ گریه رویِ بد دهن و نداشت.

ده روز خونمون نرفتم.

ده روز قهر کرده بودم.

فقط برای این که وقتی تو روی زری جون، معلول بودنش و فریاد زدم، زری جون همیشه شاکی،

همون لحظه شکست.

همون لحظه تیکه تیکه شد.

و دیگه نیومد روزی که من زری جون و در حال شکایت بینم.

بابا مهیار برای اولین و آخرین بار زد تو گوشم.

اون قدر محکم زد که برق از سرم پرید،

اما منم فرق کرده بودم.

منم بزرگ شده بودم.

غرورم رشد کرده بود.

گریه کار دختر بچه ها بود

و من مرد شده بودم.

ده روز تو اتاق پر امکاناتم توی منزل عمو شهریار بست نشستم و حتی با لادن جونی هم حرف نزد.

عمو شهریار شده بود پیک خبر از خانوادم به من و برعکس.

هر جمله ای که از بابا مهیار و زری جون به لب می‌آورد، گوشهام رو هوا می‌بلعیدنش.

تا این‌که روز یازدهم با جیغ های لادن جونی متوجه شدم، این حال خراب و کم توجهی های این چند وقت زن عموی عزیزم، مال قاطی شدن هورمونهای تو دوران پر بحران حاملگیه.

از اون روز حضور من تو خونه ی عمو شهریار، شده بود یه خط در میون.

بی هیچ مراسم آشتی کنونی برگشته بودم سر خونه و زندگی خودم.

تو خونه ی پدریم.

جایی که نفس های زری جونم و بابا مهیارم، نقطه به نقطه ی هواش، پخش شده بود.

سر سنگین بودن و کنار گذاشتم.

شدم یه پسر بچه ی بازیگوش همیشه خندون.

از سر و کوله زری جون و بابا مهیار بالا می‌رفتم.

دلم بچگی کردن می‌خواست.

اما برای پدر و مادر خودم.

زن عمو لادن هرچقدرم که لادن جونیم بود و عاشق بوسیدن و بغل کردم،

بعد حاملگیش، به نبودنم راضی شده بود.

اونقدر حضورش کم و کم تر شد، که دیگه خریدای صورتی و آبی نی نی نیومدش و با ذوق نمی‌آورد ببینم.

لاله که دنیا اومد، بابا مهیار پر و بال گرفت.

زری جون، ذوق زده ی دیدن یه بچه کوچولو پر از خنده شده بود.

عمو شهریار و زن عمو لادن، تازه عروس و داماد شده بودن.

وقتی رفتیم دیدن این مهمون کوچولو، من ده سالم تازه تموم شده بود.

زن عمو لادن رو حساب حرف و نقل های مردم اون دوره، بغلم کرد.

سرم و بوسید.

رو به همه گفت:

می خوام اعلام کنم لاله ی من، همیشه گل زندگی پسرم، مهزیار می شه. ناف این بچه رو به نام مهزیار می بریم و از الان می گم که دخترم تا آخر عمر، ملکه ی خونه مهزیارمه.

تو سن اون زمان من، چه می فهمیدم ناف بُرون و ازدواج و ملکه شدن یعنی چی؟ همه به حرفش خندیدن.

بالاخره تازه مادر شده بود و ذوق عروس کردن دخترش، شده بود یه نقطه ی سفید پر رنگ،

تو جعبه ی صورتی اون روزاش.

هرچی می گذشت، محبت من به این عروسک سبزه ی بانمک بیشتر می شد.

بیست سالم که شد،

دیدم تو دید همه ی بچه های محل،

شدم حامی و ناجی یه دونه خواهری که من می گفتم تنی و اصله.

دوستام می گفتن ناتنی و فرعه.

روز و شب هامون با هم می گذشت.

من بزرگ شده بودم بیست و پنج سالم بود و لاله پونزده سالش.

یه دختر نوجوون تو اوج دختروانگی و بلاغت.

یه روز نشستم کنارش.

مثل الان که کنار تو نشستم

اما دورتر

من این ور بوم

لاله اونور بوم

بهش گفتم: هیچوقت دلم نمی خواست داداش داشته باشم. همیشه دلم خواهر می خواست. دلم مادری می خواست. دلسوزی دیدن و غمخوار داشتن می خواست. تو که اومدی، همه رو با هم برام آوردی. اما الان می خوام ازت دور شم. می خوام بگردم پی یه نسبت تازه.

دیگه مادر و خواهر داشتن تنهایی من و راضی نمی کنه. می خوام یکی و پیدا کنم بشه خانوم خونه م. ملکه زندگیم. تاج سرم.

لاله خندید.

آنقد که دیگه گریه ش گرفت.

اونم گفت.

از این که من داداشش بودم. همراهش بودم. حامیش بودم.

گفت دلش برا کسی رفته اما از ترس من و سنت های مورد تأیید زن عمو، هیچی به زبون نیورده.

دل نگران شدم. لاله بچه بود.

من مؤظف بودم این یه دونه خواهر عزیز دل رو سامون بدم.

رفتم پی حرف دلش.

زن عمو فهمید،

قیامت کرد.

بابا مهیار خندید.

عمو شهریار خندید.

زری جون خندید.

و خودم وقتی آروم گرفتم، که اون پسر دُمش و گذاشت رو کولش و رفت.

رفت تا دیگه با حرفای خوش مزه و خوش رنگ و لعابش، شیریه سر دخترونه های خواهر من نماله. چون من خوب مچش و گرفته بودم.

لاله دو ماه تموم گریه کرد.

غصه خورد.

اما سر پا شد.

وقتی فهمید اون پسری که دلش براش لرزیده، حالا رفته سراغ صمیمی ترین دوستش، اونجا بود که بهم قول داد.

قول داد تا آخر دنیا کمک کنه تا من خوشبخت بشم. تا به عشق برسم. تا برام خواهری کنه.

و من الان جون خودت و قسم می خورم نگاه لاله خواهری کرده برام. همیشه تو همه موقعیت های سخت زندگی، من برادر بودم و لاله خواهر.

نخواه از اون تو فکرت رقیب بسازی.

نخواه از من تو فکرت نامرد بسازی.

نگاه! از من، تو ذهنت فقط به عاشق بساز. فقط به مجنون بساز. فقط به

و کلامش با حرکت حریصانه ی من قطع شد.

منی که تا این لحظه فقط گوش شده بودم و چشم به قرآن داشتم، طاقت نیاوردم مردم بشکند.

آن قدر محکم به آغوشش خزیدم که چند ثانیه طول کشید تا از این شوک ناگهانی خارج شود. داستان که در لحظه اول بالا رفته بودند، دور تنم پیچک شد. آغوشش زندانم شد و نبض نزدیک قلبش، تپش قلب مجروحم.

و من چقدر زن شده بودم

و مردانه های مهزیار چقدر هوس انگیز شده بودند.

و من چقدر دلم هوس می خواست.

چقدر دلم زنانگی می خواست.

آن قدر در وجود این مرد از همه ی دنیا مرد تر، حل شدم که نفهمیدم کی خوابم برد؟ کی بیدار شدم؟

چشم که باز کردم خود را حاضر و آماده جلوی منزل عمو شهریاری دیدم که قرار بود لاله را برای گرفتن یک جشن تولد سه نفره مهمان کنیم.

و من چقدر مشتاق بودم زن عمو لادن را در آغوش بگیرم.

مشتاق بودم نگاهش را به خودم و زندگی ام عوض کنم. بعد از اتمام جشن سه نفره مان با لاله، هنگام بازگشت، اصرار کردم به دست بوسی این زن عموی یک هو عزیز شده برویم.

لاله با ذوق در آغوشم کشید.

مهزیار با عشق، نگاه تحسین برانگیزش را روانه وجودم کرد.

و من می دانستم این راه را آن قدر باید بیایم و بروم تا این زن عموی عزیز مرا همچون عروس بپذیرد نه هووی دخترش.

عمو شهریار از دیدنم در آغوش همسرش، هم شوکه بود و هم با لبخند براندازمان می کرد.

زن عمو گرچه با اکراه بغلم کرده بود اما همین که خنده ی کم رنگ گوشه ی لبش را هم چشمان بیقرار من شکار کرده بودند، برایم دنیای ارزش بود.

سرم را از آغوش بلند کردم.

دستش را در دست گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

_مهزیار بهم گفت چقد براش زحمت کشیدین. گفت چقد خاطرتون براش عزیزه. گفت مادرش بودین. حالا من می‌خوام ازتون یه سِمت بگیرم.

دخترتون نه، خودتون یه گل دخترش و دارین. می‌شه عروستون باشم؟

قطره های اشکش که روی شانه ام چکید، دیدم که مهزیار لبخند زد.

و قطره های اشکم که روی صورتم چکید، مهزیار پر گشود و بال زد برای به آغوش کشیدنم.

و خدا را شکر که امروزم را این‌گونه ساخت.

حالا احساس می‌کنم زن عمو ها همیشه هم بد نیستند.

زن عموها هم می‌توانند مادر باشند.

مادرشوهر باشند.

دوست داشتنی و مهربان باشند.

زن عمو ها هم می‌توانند ویران گر نباشند!

صدای ضعیفی می‌شنیدم. صدایی از یک آهنگ آشنا. با پایین و بالا رفتن تخت، پلک چشمانم به آرامی باز شدند و مهزیار را در حال رفتن به بیرون از اتاق دیدم.

ساعت روی میز عسلی، نشان می‌داد تا اذان صبح دقایقی باقی است. پس چرا مهزیار زود بیدار شده بود؟

صدای آهنگ از کجا می‌آمد؟

نکند خواب نما شده بودم؟

خمیازه کشان، کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و بلند شدم.

باید کم کم برای نماز آماده می‌شدم.

امروز آخرین امتحان دوران تحصیلم را باید می‌دادم و چقدر انرژی داشتم برای این امتحان. بخش زیادی از این انرژی یک دفعه سر رسیده، ناشی از زناشویی های این روزها زیاد شده ی زندگیمان بود. رابطه ای که دیشب هم برایم اوج لذت بود در کنار مهزیاری که اوج خواسته ام از این زندگی است.

از اتاق خواب که بیرون رفتم مهزیار روی کاناپه نشسته بود.

دستش روی پیشانی اش بود و می‌دانم آنقدر در فکرهای خودش غرق بود که مرا ندید.

کنارش که نشستم، مثل برق گرفته ها، از جا پرید. به چهره ی نگرانم لبخند لرزانی زد. لبخندی که در مصنوعی بودنش، شک که نداشتم هیچ، اطمینان هم داشتم که این لبخند، لبخند همیشگی، و این مهزیار، مهزیار همیشگی نیست.

همین که بلند شد تا برود دستش را کشیدم.

با دست دیگرش روی شانه ام فشار آورد. چشمانش را روی هم فشرد و با کاشت گل بوسه ای در خرمین موهایم، دلم را قرص کرد که چیزی نیست.

نماز که خواندیم، خودش به آشپزخانه رفت تا صبحانه آماده کند و من را تنها گذاشت تا کمی درس بخوانم. کلاس های آموزشگاه امروز کنسل شده بودند و من تا دیشب، دغدغه دیگری به جز امتحان نداشتم.

اما الان، حال مهزیار، حال همیشگی اش نبود.

مهزیار درمورد همه چیز به من آسان گیر بود اما درمورد درس، بشدت سخت گیر.

اجازه نمی داد با کوچکترین بهانه ای، در درس خواندنم خلل ایجاد شود.

اما امروز

سر میز صبحانه به عادت همیشه، لقمه اول را برایم نگرفت.

هنگام ترک خانه، ثانیه هایی طولانی مرا در آغوش نفشرد و به یک بوسه آرام روی موهای موج دار همیشه پریشان پیشانی ام، بسنده کرد.

حتی وقتی جلوی دانشگاه پیاده ام کرد، دستم را کوتاه فشرد.

اما جمله همیشگی اش، دلم را قرص کرد که مهزیار من همان مهزیار همیشه نگران نگاهش است. حتی اگر جمله اش عاری از قربان صدقه همیشگی اش باشد. حتی اگر به من نگوید خداحافظ عزیزدل

:مواظب خودت باش. حق نداری امتحانت و خراب کنی.

لبخندی که می رفت روی لبم شکل بگیرد با کلام آخرش پر کشید: منتظرم نمون. خودت برو خونه. جایی کار دارم.

و چقدر حالم را زار دید که نغمه ی صدایش به یاری ام شتافت: نگــــاه؟

و من قربان این نگاه گفتنت می شوم هربار این گونه بی قرار و کشدار صدایم می کنی.

:قول بده امتحانت و عالی بدی. می مونم تا برگردی.

و این معجزه ی صدایش بود که مرا زنده کرد، یا سحر کلامش؟

دیگر مهم نبود مرا در آغوش خود حل نکرد.

مهم نبود لقمه هایی که دست او برایم نگرفت، به جانم زهر شده بودند.

مهم این چشمک کمرنگ بی شیطنت گوشه ی چشمش بود که به من فهماند، اوضاع هرچقدر هم ناجور بود، مهزیار برای من همه خوشی ها را جور می کرد. و این تا لحظه ای برایم لذت داشت که امتحانم را به بهترین شکل پشت سر گذاشتم و زودتر از همیشه از دانشگاه بیرون زدم.

اما فقط تا همان لحظه برایم حلاوت داشت.

فقط تا همان لحظه.

چرا که مهزیار نبود.

نه خودش، نه رد حضورش

مهزیار رفته بود

حالم عجیب بود.

شور به جان دلم افتاده بود.

با نبودن مهزیار، هم رمقم رفته بود،

هم پاهایم خستگی ناپذیر شده بودند برای یافتنش.

نفهمیدم چطور سر از خانه در آوردم.

آن قدر پر استرس و ترسان شده بودم که این مسیر پنج قدمی ماشین تا در خانه برایم طولانی ترین مسیر ممکن بود.

راننده، نگران حالم بود که از جایش تکان نخورد تا وارد شدم. در را که پشت سرم کوبیدم، صدای گاز دادن ماشین راننده را هم شنیدم.

لرزان و ترسیده وارد شدم. نمی دانم چرا می ترسیدم جایی را بگردم، و نگاهم خالی از بودن مهزیار شود.

ساعت کاری بود و بی شک می بایست سر کارش باشد،

اما این بی خبر رفتن و حال دگرگون شده ی وقت سحر، گویای چیزهای خوبی برای من نبود.

مهزیار من روزه بود. مثل تمام این یک ماه بدون خوردن سحری روزه گرفته بود. اما صبحانه مرا قضا نمی کرد. همیشه خودش برایم لقمه اول را

می گرفت تا دست به کار شوم.

و خودش تا آخرین لحظه کنارم می نشست و با روزنامه های صبحگاهی اش سرگرم می شد. اما آن قدر حواسش جمع من بود که تا دست می کشیدم

سریع، برایم لقمه پیچ می شد.

و امروز

مهزیار این آخرین سحر، ماه رمضان را هم بدون سحری روزه گرفت.

روره دار که دروغ نمی گوید!

پس چرا مهزیار گفت منتظرم می ماند؟

پس چرا نماند؟

چرا رفت؟

منگ بودم.

می ترسیدم جلوتر بروم.

من از بی مهزیار بودن،

از هوای بی مهزیار نفس کشیدن، من از تنها بودن وحشت داشتم.

صدایش را که شنیدم هم جان گرفتم و هم جان باختم.

چشمانش سرخ سرخ بود.

من لابه لای انگشتان این مجسمه ی نشاط، سیگار می دیدم؟

پس چرا نمی مردم؟

چرا این نفس میان سینه ام گم شده؟

ای فک لامصب الان چه وقت قفل شدن است؟

چرا مهزیار به سمت نمی دود؟

چرا آرام و لرزان به سویم می آید؟

چرا در آغوشم نمی گیرد؟

چرا فقط آب به دهانم می گیرد و صورتم را با دست هایش می شوید؟

من فقط محتاج حس لطیف دستانش نیستم.

من آغوشش را کم دارم.

حالم که جا می آید،

لرز بدنم که کم می شود،

مهزيار هم فاصله مي گيرد.

مي رود در دورترين و گوشه اي ترين جاي ممكن مي نشيند.

سرش را رو به جلو مي گيرد و چشم مي بندد.

صدایش روح و جانم را سوهان درد می کشد: چی و ازم پنهون کردی نگاه؟ چی تو زندگيت بوده که من لايق دونستنش نبودم؟

همونی که سه_چهار سال رفتن و اومدنم و به چشمت نياورد؟

همونی که من و لايق فکر کردن هم ندونستی؟

آره نگاه؟ آره؟

و اين فرياد چقدر به مهرزاد مخمل صدای خوش آهنگ من نمی آید؟

سکوت من باعث می شود ادامه دهد یا دلش از شدت پر شدن، سرریز شده؟

:چی بين تون بوده که می دونه شوهر داری اما می خواد باهات سر زندگيت معامله کنه؟ سر زندگيمون؟

شهيد کيه نگاه؟

و باز هم صاحب اين فرياد برايم نا آشنا می شود.

اما شهيد

شهيد

شهيد

آشنا ترين آشنای اين لحظه.

چقدر آشناست.

چقدر اين حرف های مهزيار مرا ياد روز عروسي مان می اندازد.

چطور توانستم فراموش کنم شهيد: کله خر تر از اين است که تهديدش پوچ باشد؟

چطور بی خیال شعله و آتش زدن های گذشته اش شدم؟

چطور بی خیال شدم؟

چطور؟

باز هم صدای زخمی و خسته اش تنم را خش می اندازد: شعله کیه که خودشو کشته نگاه؟ شعله کیه که مرگش بخاطر وجود دوباره تو بوده؟

شعله کیه که صدرا و تو باعث مرگش شدین؟

شعله و صدرا کجای زندگی ما بودن نگــــاه؟

و چرا همه چیز طعم مرگ می گیرد؟

من چرا دیگر نمی بینم؟

دنیايم چرا تاریک شده؟

سوزش دستم برای چیست؟

من چرا خالی شده از هر درد و حسی شده ام؟

چرا توان ندارم چشمانم را باز کنم؟

و باز، خواب است که مرا سوی خود می خواند یا مرگ؟ نمی دانم مهزیار نماند.

نماند تا بشنود.

رفت که به خیال خودش تنها باشد.

اما مرا تنها گذاشت.

سوزش دستم نشان از سِرْم تجویزی مهزیار دارد.

دانشجوی ترم سوم پزشکی که قید همه چیز را زد تا به مهندسی اش بپردازد.

چرا که بیشتر از طبابت، عاشق ساختن بود.

سرم گیج می رود اما الان وقتش نیست.

گوشی ام را می خواهم.

باید بدانم مهزیار چه دیده یا شنیده.

آنقدر می گردم که روی مبل، گوشه اش را از زیر کوسن منجق دوزی شده می بینم.

دستانم چرا این قدر بی جان شده اند؟

چه وزنه ی سنگینی وصل این گوشی حدودا پنج اینچی شده که من توان برداشتنش را ندارم؟

بالاخره دستانم جان می گیرند و گوشی را برمی دارم.

شماره ها را بالا و پایین می کنم.

اول از همه روی عشق ابدی مکث می کنم.

صدای کذایی آن سوی خط، در گوشم جیغ می کشد که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

دوباره و سه باره می گیرم و هربار همین جمله را می شنوم.

این امیدم ناامید می شود.

شماره ی منزل بابا مهیار را می گیرم.

زری جون شاد و سرخوش جوابم را می دهد. از احوالپرسی هایش می توانم دریابم که مهزیار آنجا هم نیست.

پس

لاله!

باید از لاله بپرسم. او از برادر خبر دارد.

شماره لاله هم امیدم را ناامید می کند. ده بار زنگ می زنم و بوق می خورد و بوق می خورد و پاسخی نمی دهد.

گوشی در دستم می لرزد. می دانم مهزیار نیست.

احساسم می گوید لاله هم نیست.

پارت سی و دو

اما همان احساس می گوید گیرنده ی این تماس، همان قاتل خوشبختی کوتاه مدتم است.

با دستانی لرزان جواب می دهم.

این دکمه ی سبز رنگ گوشی، چقدر بد رنگ و بی ریخت شده است. و من بی زارم از هرچه سبزی که با لمس دستش، بهار زندگی ام به خزان نشست.

:الو؟

چقدر غریبه ام با این صدایت پسرعموجان!

:الو نگاه؟ میشه حرف بزنی؟

چقدر شکست در صدایت حس میکنم پسرعموی عزیز!

نگاه سر جدت حرف برن. باید بیای. نگاه، شعله خودکشی کرده. حالش خرابه. نگاه بیا بهش بگو تو کاری نکردی. بیا راحتش کن. خلاصش کن. خلاصمون کن نگاه.

چقدر التماس و خواهش، به صدای همیشه طلبکارت نمی آید پسرعمو

نگاه، صدرا شعله رو کشت. با تو با فکر به تو با

چقدر این حق هق مردانه به وجود بی احساست نمی آید پسرعمو

فریادش می شود یک سیلی به گوش جانم تا مرا پرت کند به دنیایی که خواب را به بیدار ماندن در هوایش ترجیح داده ام: یه چیزی بگو لامصب. می گم خواهرم داره می میره. بخاطر تو و عذاب وجدانش به تو. زندگیش از بین رفت. عاقبت شو از بین ببر. نگاه، جان عزیزت بیا. تو رو به تمام مقدساتی که می پرستی بلند شو بیا. نگاه، خواهرم داره می میره.

و حق هق و شکست این پسر عموی دیوسیرت، چرا جانم را به آتش می کشد؟

شهادت آن قدر گفت و گفت تا به خود آمدم. برای یک لحظه مهزیار و غم رفتنش را فراموش کردم. الان نباید دیر می رسیدم. شعله در میان پنجه های مرگ بود. و من اگر گوشت این دختر عموی بی معرفت نامرد را می خوردم، قادر به دور ریختن استخوانهایش نبودم.

باید می رفتم.

قبل از این که دیر شود.

فصل پنج

آن زمانی که دلم از همه نومید شده است

انتهای غم چشمان پر از اشک مرا

کاش تو می دیدی

کاش اینجا بودی

کاش با ما بودی

با دل و جان و تنم

کاش اینجا بودی

مامان با تعجب به من چشم دوخته بود. در باورش هم نمی گنجید که من با این حال زارم پس از شش سال دوری و کناره گیری از رانندگی، حالا همان ماشینی را طلب کنم که آن روز لعنتی قرار بود سوارش بودم.

هرچقدر اصرار کرد و التماس، بی فایده بود.

من به قصد پیشیمان شدن پا در راه سفر نگذاشته بودم. آمده بودم تا زودتر راهی شوم.

و برایم اهمیت نداشت، که مامان دلیل رفتنم را به آن شهر کذایی جویا شد و من حرفی نزد. اهمیت نداشت دستگیره های این ماشین لعنتی هنوز با پاپیون هایی از روبان های رنگی، آذین شده بودند. و برای من کوچکترین اهمیتی نداشت، که روزی همه این آدم های لعنتی واسطه ی فرار ما از آن شهر لعنتی تر شده بودند.

ماشین را آن قدر بد می راندم که گوشه هایم می بایست صدای بوق اعتراض دیگران را به بهایش می پرداختند.

ملودی گوشی از درون کیفم بلند می شود. می دانم که مهزیار است.

می دانم نگران شده.

می دانم او مرد تنها گذاشتن من نیست. همانطور که صدرا مرد بودن با من نبود.

همانطور که شهیاد مرد پسرعمو بودن نبود.

گوشی زنگ می خورد و زنگ می خورد.

بعد از شش سال رانندگی نکردن، آن هم منی که تازه یک سال بود پشت فرمان نشین شده بودم و مهر گواهینامه ی چند روزه ام هنوز خشک نشده بود، سخت ترین کار دنیا هدایت ماشین در این شرایط سخت فکری و ناراحتی روحی بود.

نفهمیدم چطور یک سره راندم.

نفهمیدم کی پا در ورودی شهر گذاشتم.

نفهمیدم کی این همه اشک روی صورتم نشست.

فقط فهمیدم که من عاشق عطر این شهر بودم.

من مال این شهر بودم.

در اولین جای ممکن ماشین را گوشه ای کشیدم و ترمز کردم. گوشی را از کیفم درآوردم. درست حدس زده بودم.

مهزیار بود.

مرد من.

اما روی حرف زدن نداشتم.

من آمده بودم تا خودم را ثابت کنم.

هم به شعله و زندگی اش، هم به مهزیار و زندگی ام.

گوشی در دستم لرزید.

بازهم همان شماره

بازهم شهیاد بود.

با عصبانیتی که چاشنی اش، هم نگرانی بود و هم کلافگی پاسخ دادم.

_بله؟

صدایش با کمی مکث به گوشم رسید: نگاه.

تکرار کردم.

_بله؟

نفسش را عمیق بیرون داد و پس از مکثی کوتاه گفت: دیر اومدی نگاه. دیر شد. خواهرم

میان حرفش می‌روم: اومدم. نزدیکم. اول شهر.

خیالش گویی راحت تر شده اما حق هق بلندش، دل مرا که هیچ، دل فلک را هم سوزاند.

حواسم پرت بود، پرت تر شد.

این همه راه آمده بودم تا به این‌جا برسم؟

به اینکه بگویند دیر رسیدی،

تمام شد؟

تمام؟

نه نه نه

شعله تمام نشده. تمام نمی‌شود.

شعله نباید تمام شود. داستان من با شعله هنوز ناتمام است.

به خودم مسلط می‌شوم. دستان لرزانم را روی صفحه گوشی به حرکت در می‌آورم.

پاسخ می دهد: جانم نگاه؟

با این جانم گفتنش، لعنتم را به جانم میخرد.

من جانم تو نیستم پسرعمو.

من خودم صاحب جان دارم. جانای من هم تو نیستی پسر عمو، من خودم جانای جان دارم.

گویی متوجه شده که ضمیر پرسشی اش را عوض می کند:

نگاه خانوم؟ چیزی شده؟

گلویم را صاف می کنم. سخت است مبارزه با این که خودم نباشم و نقش بازی کنم. خیلی سخت است.

_ کدوم بیمارستانید؟

تعجب می کند: بیمارستان بینم مگه رسیدی؟

تند جوابش را می دهم.

_ گفتم که اول شهرم.

:آخه فکر کردم شوهرت

_ تنهام

باز هم تند جواب می دهم و قطع می کنم.

حقش بود، نبود؟؟

صداها در مغزم رژه می روند. سرم در مرز انفجار است.

هرکاری می کنم تا چشمانم را باز کنم اما یاری ام نمی کنند.

سوزش دستم تکرار می شود.

صداها کم و کمتر می شود و این بار

خواب عمیقی است که مرا با خود می برد.

خوابی به واجبی نان شب.

باید بخوابم.

از دیروز که شعله را دیدم و دستم را فشرد، از وقتی که جیغ دستگاه اتاقش به من فهماند که شعله رفت و دنیا دور سرم چرخید، دیگر نتوانستم از جایم برخیزم.

من این دختر عموی بی معرفت را تا پای جان، خواهر بودم.

پاهایم مرا یاری نمی کنند.

امروز قرار است شعله زیر خروارها خاک دفن شود؟

به حاج بابا و مامان خبر ندادم.

من که حال خبر دادن نداشتم. دیگران هم روی خبر دادن نداشتند.

از این دو برادر همیشه باهم مشکل دار، همه می ترسیدند. حاج عمو و حاج بابای من تا دنیا دنیا بوده باهم مشکل داشتند و به زور، حرمت هم را نگاه می داشتند.

حاج عمو را دقیقن از همان روز، دیگر ندیدیم. از همان شش سال پیش و همان روزی که پسر و دخترش، امضای بدبختی و شاید هم خوشبختی ما را پای دفتر زندگی نشاندند.

و حالا پس از شش سال، چقدر این عموی خشن و مغرور، شکسته شده. هم دلشکسته هم سرشکسته.

زاری از سر و رویش می بارد.

حتی الان بعد از گذشت شش سال، بازهم پاهایم یاری ام نمی کنند تا پیش تر بروم. تا ببینمش.

عمویم را،

حاج عمویم را.

عموی همه ی سالهای کودکی و نوجوانی ام.

قدیسی که به یک باره در نظرم شکست و منفور شد.

سرم از درد و گیجی به دوران افتاده. در باورم نمی گنجد شعله رفته باشد.

یک ساعتی هست که در خیابان ها پرسه می زنم. ماشین را با فاصله ی بسیار، از قبرستان پارک کردم. نمی شد.

این راهش نبود.

حاج بابا برادر بود.

حاج عمو در چنین روزی برادر می خواست.

در چنین روزی که حتی پسر و دامادش را نداشت.

هرچقدر با گوشی شهیاد تماس گرفتم خاموش بود.

می دانستم ناراحت مرگ خواهر است و داغ دارد، اما این نبودنش این جا با عقل جور در نمی آمد. به خصوص با غیبت صدرا. هر سه مرد این خانواده، به تزلزل رسیده بودند. یکی که طاقت این غم کمرش را خم کرده بود و دو مرد دیگری که غیبتشان زده بود.

چقدر کفه مردانگی ترازوی این خانواده سبک بود. از همان ابتدا هم سبک بود.

عمو که پیر شده، مطمئنم طالب حضور یگانه برادر است تا دردش را درمان باشد و زنِ حاج عمو

شهین بانو

او هم شکسته شده. زخم او را چه کس باید التیام باشد؟ ماما؟ یا من؟

زنگ گوشی مرا به خود می خواند. ماما است. چه حلال زاده چه رفیق

_جانم ماما

صدایش نگران است و پر از هیجان که این چنین تند و بلند حرف می زند:

نگاهنگاه دختر تو که کشتی ما رو. کجایی؟ مهزیار هزار بار اومده پی ات.

باید لبخند بزنم و غرق شور شوم از توجه مردی که نماند تا بشنود!

پوزخند کجی می زنم و میان حرف ماما می آیم.

_ماما جان یه اتفاقی افتاده باید بهتون بگم تا حاج بابا رو آماده ش کنین.

:چی شده؟

آن قدر آهسته می گوید که می دانم جان از قالبش رفته.

_باید بیاین اصفهان.

سکوتش مطمئنم که از سر حیرت است.

به لکنت افتاده مادرم: چی شده؟.. کجایی؟

وقت تنگ است مامان جانم. وقت تنگ است. دخترت این جا مادر می خواهد. عمویش برادر می خواهد. زن عمویش خواهر می خواهد.

به ذهنم می آید: شهلا چطور؟ او هم خواهر می خواهد؟

صدای مامان از فرسنگ ها دور به گوشم می آید: نگاه می گم کجایی؟

_مامان باید بیاین اصفهان شعله مرده.

صدای افتادن گوشی از این فاصله هم به من می فهماند، مامان مهربان همیشه دلسوزم از حال رفته. صدای مهزیار را می شنوم که مامان مامان می گوید و باعث می شود گوشی را قطع کنم. خیالم راحت می شود که اگر مرا تنها گذاشت هوای مامان و حتی حاج بابایم را دارد.

بغض به گلویم چنگ می زند.

مهزیار به من می گفت بهانه ی زندگی. اسمم در گوشی اش بهانه بود. اما بهانه اش را با اولین بهانه تنها گذاشت. حتی نماد که ببیند، بشنود.

گوشی ام چشمک می زند و می لرزد. *عشق ابدی*

مهزیار است.

دلم بهانه می گیرد.

هم خیال قهر دارد هم هوس عاشقیت.

دکمه سبز رنگ منفور دیروز را می فشارم.

: نگاه؟

این غم آمیخته به این صدا چه می گوید؟

: نگاه؟ عزیزم

این فک قفل شده ی من چطور؟ چه می خواهد بگوید؟

:نگاه خانومم

می خواهم جیغ بکشم چرا نمی شود؟

:نگاه می دونم تند رفتم. می دونم نباید بهت شک می کردم اما بم حق بده که

جیغ می زنم

_ازت متنفرم متنفرم متنفرم

بُهِتِ حالش را نمی‌فهمم چون گوشی را سریع خاموش می‌کنم. راهی باغ رضوان می‌شوم. این گورستان همیشه سرد

به سردی خاک

به سردی مرگ

جلوتر می‌روم.

باید با خیلی چیزها به تنهایی روبرو شوم

جلو رفتم

باز هم جلوتر

ترس عجیبی به جانم نشسته بود.

صدا، صدای سنگین سکوت بود و هوهوی وهم آور و خوفناک باد

شلوغ بود اما سرد

هر از گاهی ناله ای برمی‌خاست و فغانی سر گرفته می‌شد و فریادهایی که ضجه های جان کاه شده بودند

پشت جمعیت سیاه پوشی که روزگاری اقوام و آشنایم بودند، قرار گرفتم. همه چیز به سرعت انجام شده بود یا من دیر رسیده بودم؟ یعنی شعله درون قبر و زیر خاک بود،؟ پس چرا کسی گریه سر نمی‌داد؟

چشمم به حاج آقا متین افتاد.

حاج صادق متین

معتمد، امام جماعت و عاقد محل که اکنون شده بود مسئول به خاک سپردن عروSSH، دختر عموی من.

خواندن دعای تلقین که تمام شد، صدای فریاد و گریه های بلند، به عرش اعلی رسید. برایم عجیب بود.

با اینکه فقط دونفر گریه سر داده بودند، اما گریه هایشان جگر می‌خراشید و دل پاره می‌کرد. قلب می‌سوزاند این مصیبت که بر جانشان داغ زده بود. و تنها مرثیه سر دادن چه غمی داشت.

نفسم تنگ شده بود و ریه هایم در پی هوا بود. این نقطه از زمین و زمان، چرا این قدر آلوده بود و کم اکسیژن؟ چرا هوا کم بود؟ پی در پی و بی وقفه نفس های کوتاه می‌کشیدم تا هوا را به همان سرعتی که بیرون می‌دهم، برای ریه هایم خریدار باشم. حالم چرا دست خودم نبود؟ چشمانم دو دو می‌زد به سمت انبوه تن های سیاه پوشی که مقابلم شو راه انداخته بودند. نمایشی برای نشان دادن خود در محضر دیدگان حاج صادق متین و حاج احمد علیان.

گریه های بی رد ماندگار بر گونه، ادامه داشت و من از آن فاصله فقط شاهد بودم.

جمعیت کمی پراکنده شد و تمام از آن آدم تنها یک سنگ ماند و یک خروار خاک.

یعنی او، شعله علیان، عروس حاج صادق متین الان آنجا، زیر آن همه خاک، هوای نفس کشیدن داشت؟

مگر می شد؟

طاقتش می آمد ساکت و صامت یک گوشه بیفتد بدون تفاخر و تحقیر غیر؟؟

نفس هایم به شماره افتاده بود؛ اشک بود و نبود؛ تند و تند پلک می زدم و نفس می کشیدم. خودم را گول می زدم.

هم دلم گریه می خواست، و هم نمی خواستم که چشمم از پشت پرده اشک تار شود. می خواستم خوب ببینم تا باور کنم.

آن قدر به نقطه ی ثابت شده ی روبه رو خیره ماندم، تا نگاهی، حضورم را شکار کرد. نگاهش حیران شد. میان آن همه حاضر و ناظر، انتظار حضور بی منطق من را نداشت. از تنفر این دوباره دیدن چشمانم را طولانی بستم و نفس های ممتد را عمیق تر کشیدم. تسلط، مایحتاج حال امروز و این لحظه ام بود. من تنها بودم و اینجا غربت من بود. جایش نبود و درگیری با شهلا کار من نبود. با فریادی که زد، فشار پلک چشمانم روی هم، بیشتر شد:

:کثافت اومدی چی و ببینی؟ برو گمشو. چی و می خواهی ببینی؟ کی بهت گفت بیای؟ کی تو رو خبر کرد؟ کی تو رو راه داد؟

صدایش که با ادای هر جمله بیشتر اوج می گرفت، نفرت و انزجار دل من را نیز شدید تر می کرد.

کثافت؟؟ لایق ترین فرد برای این لقب بدون شک خود او بود که اکنون داشت آن را این چنین با بی انصافی به من نسبت می داد. چشمانم را به تنفر گشودم و خیره ی همان نقطه ی روبه رو شدم.

اندازه ی آبی که از سرم می گذشت، به اقیانوس رسیده بود.

هرچه باداباد

این هم روی تمام بدیاری های آن سال ها

این هم روی تمام حرف مفت شنیدن های آن روزها.

بی عار شده بودم؟؟

زبانم نمی چرخید در دهان گسم تا این حد از بی شرمی این عروس هزار داماد را پاسخ دهم.

همچنان با فریاد، ادامه می داد: اومدی چی و ببینی؟ بدبختی مونو؟ بدبختی شو؟ جیغ کشید: جوون مرگی شو؟

همهمه در گرفت میان قشری از طبقه ی دهن بین ها و آتش بیارهای معرکه.

پیچ پیچ و درگوشی وفور یافت و انگشت های سبابه بود که به سویم جهت می گرفت.

دستی روی بازویم نشست و نگاهم را به سمت خود خرید:

نگاه؟

کشیده ادا کرد و با تحیر ادامه داد: باورم نمیشه، خودتی؟ چقد عوض شدی! خانوم شدی.

تکائی به سرم دادم و آب دهانم را سخت و پُرصدا قورت دادم.

نه

حالا وقتش نبود.

بریده و شکسته لب زدم:

__ باید برم.

و پا تند کردم تا از آن همه نامردمی که روزگارم را سیاه کرد و آواره ی غربت کرد من و خانواده ی با آبرو و پُر آرزویم را، فرار کنم.

توان حرف زدن با هیچ شخصی را نداشتم. حتی اگر آن شخص، شیرین جانم باشد.

همه ها بیشتر شد.

هرکس چیزی می گفت و نظری می داد.

: این از کجا پیداش شد؟

: این همون نگاهه؟ دختر حاج بابا؟

: چطوری تونسته بیاد؟ اونم بعد اون اتفاق اونم حالا با این اتفاق

نخواستم ذهنم را مشوش کنم. قدم هایم را بلندتر برداشتم و عینک آفتابی ام را بیشتر به چشم چسباندم تا راه باقی مانده را در امنیت نگاه آشنایان ناآشنا طی کنم.

از ذهنم گذشت: چقدر فقیرانه بود فصل خزان او، میان این خیل عظیم بی احساس، که تنها گریه کن مجلسش، زنی خودفروخته همچو شهلا بود و مادری شکسته و پدري مفلوک. کجا بودند مردان این خانواده؟

صدرا نبود.

شهیاد نبود.

باقی هم که گویی، تماشاگر برنامه ای مهیج بودند. چه بر سر روزگار این خانواده آمده بود؟

به سرعت خود را درون اتاقک ماشین پرت کردم و در را با شتاب بستم.

عينكم را عصبی برداشتم و با حرکتی تند و خشن، آن را روی صندلی پرت کردم.

تمام نیروییم را در دستان مشت شده ام نگه داشته بودم تا از زور خشم و درد، غم دَلَمه بسته شده ی دلم بیرون نجهد.

دَمَم را با بازدم معامله می کردم و لب روی لب می فشردم تا کمی، اگر شد، آرام گیرم اما دست من نبود.

گویی تازه به عمق فاجعه ی هرگز نداشتنش پی بردم.

بی توقف و بی مهابا روی فرمان کوبیدم و جیغ کشیدم.

آن قدر روی فرمان کوبیدم تا دستانم خون مرده شدند و مغزم آلارم ایست داد.

به خودم آمدم

چه شده بود؟

من اینجا چه می کردم؟

یعنی من هم عزادار بودم؟

عزادار چه کسی؟

من اینجا چه می خواستم؟

این جا، این چنین نزدیک به فامیل، اما غریب و دورافتاده از بهانه ی دلم. بهانه آه ای مرد .

تنهایم خیلی

دست خودم نبود وقتی باز از اعماق جان زار زدم:

_کجایی شعله؟ چی کار کردی با من؟ چی کار کردی با ما؟ چی کار کردی با دلامون؟

وقتش رسیده بود که بغضم بترکد و جیغ های هیستریک، گلوی احساسم را زخمی کند.

و دانستم اگر به خلوت همیشگی ام پناه نبرم، بی شک دیوانه خواهم شد.

باید پناهی میافتم تا مرورگر تمام اتفاقاتی باشم که پایم را این چنین غریبانه به مراسم ختم دخترعمویم باز کرد

سفری به گذشته،

هم می توانست زخم باشد و هم مرهم.

زندگی من همیشه در میان دخالت های دیگران و حرف هایی که باید می زدم و خیلی وقت ها نردم، گذشت.

هرکس به نوبه خود افسار زندگی ام را به سویی می کشید و من دختر، حق اعتراض نداشتم.

چرا که حرف، حرف بزرگ ترها بود و بس!

با خودم فکر می کنم اگر مهزیار در مسیر زندگی من قرار نمی گرفت اوضاعم چه می شد؟

تا ابد الدهر تنهایی می کشیدم و بودن هر عشقی را نادیده می گرفتم؟ من حتی از تمام احساسات زنانه ام فرار می کردم و مسبب همه ی این ها، همان شعله ای بود که حالا دیگر نیست. همان صدرایی که در روزهای احتیاج به بودنش، رفت؛ و همان شهادی که وقت هایی که نباید می بود؛ همیشه بود.

همان طور که روی صندلی ماشین نشسته بودم؛ از بالای فرمان به روبرو چشم دوختم.

به این قصر اعیانی کودکی هایم که حالا خاک خورده و طرد شده بود.

چند روز بود در این کوچه ی دنج قدم نگذاشته بودم؟

چند وقت بود در هوایی به این حد آشنا، نفس نکشیده بودم؟

حتی فکرش را نمی کردم روزی بیاید که به اینجا برسم. به جایی که زل بزنم به در و دیوار خانه ی تمام دوران بچگی هایم، دوران متاهل شدن بی انجامم، دوران شکست و تنهایی و دوران تهمت و سرخوردگی.

من از این خانه،

از این کوچه،

از این محله،

من از این شهر

فراری شدم.

فرای ام دادند.

همان هایی که ندانسته زبان به قضاوتم گشودند و مقصرم دانستند.

همان هایی که امروز در مراسم ختم دختر عموی عزیز جوان مرگ شده ام، سیاهی لشکر هایی بیش نبودند و وجودشان در آن مراسم، هیچ قابلیت دیگری نداشت. و چه حقیرانه تمام شد داستان این دخترعمو

روزگاری بود که من از پنجره ی باز به شدت وحشت داشتم. وحشت از این که نکند کسی یا چیزی وارد اتاق و خلوتم شود.

از تاریکی وحشت داشتم. وحشت از ندیدن و نفهمیدن.

از سکوت بیزار بودم. سکوت، نشانی از تنهایی بود و من همیشه خود را در اجتماع حاضر می کردم.

و حالا

این جا،

وسط کوچه ی بن بست و خلوت،

در تاریکی شب،

آن هم تنها

چه می کردم؟

چه قدر در این لحظه به یک حضور آشنا محتاجم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم به موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم: توجهی نکنم.

صدای گوشی ام که برخاست، عمیق ترین نفس از سر آسودگی ام را کشیدم.

نام "عشق ابدی" برق می زد و دل تاریکم به کمی نور مستحق بود.

به آرامی و با لرز خفیف دستانم، تماسش را بدون حرف زدن پاسخ دادم.

الو؟

نگاه می شه حرف بزنیم؟

بله عشق من بله مرد من چرا نشود؟

مگر مرا توان آن است که ملودی صدایت و موسیقی کلامت را ناشنیده بگیرم؟

نگاه؟ حرف نمیزنی؟ هیچی نمیخوای بگی؟

نه من حرف نمی زنم ولی تو حرف بزن. من هیچ نمی گویم، ولی تو همه چیز بگو.

نگاه؟ می دونی از دیروز داشتم به چی فکر می کردم؟

چه قدر دلم تنگ این نفس های کش داری است که می کشی

:همش با خودم می گفتم اون آدم، یه احمق بیماره که قصدش خراب کردن تو جلوی منه. یکیه که می خواست دید من و نسبت به تو بد کنه. که ازت بدم
بیاد.

که ازت متنفر شم.

ازت دور شم.

سکوتم حالش را بدتر کرده که این چنین، بغض، مانع روان حرف زدنش می شود؟

:اون نتونست کاری بکنه.

اما من کاری کردم که تو، هم ازم بدت اومد، هم ازم متنفر شدی، هم ازم دور شدی

خدایا این حق مردانه مرا می کشد. بگو تمامش کن مرد من

:نگاه تو راهم. دارم میام پیشت. فقط منتظرم بمون. یه ساعت دیگه اونجام. باید باهات حرف بزنم. باید باهام حرف بزنی. نگاه آروم نیستم. آرومم
کن. یه جمله فقط بگو، یه کلمه.

پیام؟

سکوتم تمديد می شود.

:نگاه پیام؟ پیام پیشت؟

دلم درد می کند و عشقم نیز.

:نگاه من و با این سکوت مجازات نکن. می میرم بدون تو نگاه نکن این کارو با من.

سنسورهای بدنم فعال می شوند و لرز به جانم می افتد.

من از طعم مرگ بیزارم.

__بیا مهبیار بیا من می ترسم.

به جمله ی کم جان ادا شده ام، سریع واکنش نشان می دهد:

:کجایی؟ بیرونی نگاه؟ تو خیابون؟ تو تاریکی؟

و چه آرامشی می گیرم از این دل شوره های مردانه و عاشقانه ات.

_تو کوچه، روبروی خونمون.

تاریکه مهزیار خلوته ساکته ترس داره.

و در این اثناء، این گربه ی نخراشیده ی سیاه و زشت چه می گوید که با پرش روی کاپوت ماشین، یک متر که نه، اما آن قدر از جا می پریم که سرم به سقف می خورد و درد در سرم می پیچد.

بلند و پشت سر هم که صدایم می زند، می دانم از نگرانیست.

:نگاه حرف بزن بینم چی شده؟ کسی پیشته؟ کسی اونجاست نگاه؟

صدایم را پیدا می کنم.

_مهزیار اینجا تاریکه. مهزیار بیا بیا بغلم کن.

و های های گریه ای که سر گرفته می شود غیر ارادی است و من بی اراده چقدر در انجام این کارهای غیر ارادی استادم.

این ثانیه های عذاب آور انتظار، به چه جان کنونی می شدند دقیقه.

دقیقه پشت دقیقه می گذشت و این ساعت لعنتی، عوض بشو نبود.

چه ترسی به جانم نشسته بود.

در این کوچه ی خلوتی که روزگاری، از دنج بودنش راضی ترین عالم بودم، اکنون تحملِ وهم این دنج بودن، برایم عذاب الیم است.

همه ی حیوانات و اشیا، گویی ناطق شده اند.

زبان باز کرده اند زبان بسته های گنگ.

از در و دیوار کوچه صدا می آمد.

در ماشین صدا می داد.

و از همه عذاب آورتر، جنگ نابرابر دو گربه ای بود که روی دیواری که من ماشین را کنارش پارک کرده بودم، با هم ستیز می کردند.

یکی درشت و قوی هیکل دیگری ریز جثه اما مدعی.

و این صدای فریادی که از ترکش های این جنگ تن به تن نفرت انگیز است، مرا تا حد مرگ می ترساند.

همیشه از گربه وحشت داشتم.

هم وحشت و هم نفرت.

من از این موجود چهارپای چندی به شدت متنفر بودم.

چه قدر دعوایشان جدی است که تا این حد طولانی شده و تمام نمی شود.

چرا بس نمی کنند؟

چرا فریاد می کشند؟

آن قدر محکم و خشمگین همدیگر را این طرف و آن طرف می کوبیدند که صدای سایش تن های کریه شان روی تن دیوار، بدترین صدای تمام عمرم بود.

با پرتاب شدن ناگهانی گربه ها روی کاپوت ماشین، بار دیگر کنترلم را از دست دادم و بی اراده و پی در پی جیغ های وحشتناک می کشیدم.

وحشت به تمام جانم نشسته بود.

جیغ پشت جیغ بود که گلوی خشک شده ام را می خراشید.

دستانم را روی صورتم گذاشته بودم و هم از سر بی چارگی به پهنای صورت اشک می ریختم و هم از سر وحشت، جیغ ممتد می کشیدم.

با ضربه های متوالی به شیشه ی سمت خودم آن چنان از جا پریدم که نفهمیدم چطور سرم به سمت شیشه چرخید تا بینم این دست از غیب آمده از آن کیست؟

چشمهایش

قهوه ی چشمهای شیدایش، هوشیارکننده ترین داروی عالم بود.

به سرعت در ماشین را باز کردم و با چنان ولعی به سوییچ پرگشودم که پایم پیچ خورد و نزدیک بود به زمین سقوط کنم. مهزیار در یک آن به طرفم شتافت و محکم مرا به سمت خود کشاند.

مرا که محکم به سینه اش کوباند برای چند ثانیه نفسم بند آمد.

ولی بعد

حق هق گریه ام را در حجم آغوش امنش، آغوش گرمش و آغوش مردانه اش باریدم.

کویر تشنه ای بودم و در وسعت این دریای آرامش وصال یافته بودم.

مهزیار آن قدر تنگ و محکم مرا به خود می فشرد که در آغوشش حل شدم.

زودتر از من، او به خود آمد.

دست راستش را بلند کرد و موهای تب دار بهانه گیرم را از روی صورتم کنار زد.

بوسه را با بوسه رد می کرد و اشکهایم را تند و تند از صورتم کنار می زد.

چشم در چشمانش که دوختم اشک بود که از قهوه ی چشمان خوش رنگش سر ریز می شد.

دیدن قطرات اشک، در چشم کسی که همیشه سر بزنگاه های زندگی ام سر می رسید، تلخ ترین حسی بود که هیچ گاه مشتاق تجربه اش نبودم.

طعم بوسه اش روی لب های تشنه ام، شیرین ترین نوشیدنی بود که می شد حالم را سر حال آورد.

گوشی اش که زنگ خورد به سرعت از هم جدا شدیم.

با نگاهی همراه مکث به صورت یکدیگر، ناگهان بمب خنده مان ترکید.

به یاد خاطرات مشترکی که داشتیم.

بوسه های پنهانی، در حیاط منزل پدری، وقتی که ناگهان حاج بابا صدایمان می کرد و ما مثل دو مجرمی که حین ارتکاب جرم دستمان رو شده باشد، تا حد امکان از هم دور می شدیم و هرکس به طرف مخالف می دوید.

وقتی با فاصله وارد خانه می شدیم، خنده های زیر زیرکی و نگاه های دزدکی به شیطننت هایمان تکامل می بخشید.

و حالا این جا در این کوچه ی تاریک و خلوت، وسط بوسه غیر ارادی مان، این زنگ تلفن بود که ما را از هم جدا می کرد.

نیم نگاهی به صفحه گوشی کرد و رو به من گفت:

زری جونه!

با دست دیگرش مرا به سمت خود کشید. دستم را در دستش گرفت و محکم فشار داد و با دست دیگرش پاسخ تماس مادرش را داد:

جونم زری جون سلام

آره رسیدم. نرفتم هنوز. پیش نگاهم.

خوبه زری جونم نگران نباش.

خیره در چشمانم تک خنده ای کرد و ادامه داد: چشم زری خانوم. حواسم به عروست هست. نمی دارم از تو بغلم جم بخوره.

اخم متعجبم را که دید خنده اش را تکرار کرد: باورکن الانم تو بغلمه!

و مرا به خود فشرد.

مراقب خودت و بابا باش. آروم بیاین و با احتیاط.

: چشم حتما. شبتون بخیر!

بار دیگر مرا در آغوش گرفت و راه خانه پدری ام را در پیش گرفت و مرا به دنبال خود کشید.

:صابخونه بیا بریم که یه دنیا حرف با هم داریم.

ایستادم.

او نیز به سمتم چرخید: چی شدی نگاه؟ چرا وایستادی؟

_کجا بریم؟

با تعجب پرسیده بودم.

دست به جیب شد و یک دسته کلید به سمتم گرفت و در هوا تکان داد.

:اینرا رو حاج بابا دادن. گفتن تا برسن، می رن منزل حاج عمو. منم کلیدارو ازشون گرفتم.

نمیخواهی دعوتم کنی خونتون؟

مردمک چشمانم رقصان و لرزان شده بود. گویی حسِ حال پریشانم را از صورتم خوانده بود که کامل به سمتم چرخید. هر دو دستم را در دستانش به اسارت گرفت. پیشانی ام را عمیق بوسید؛ راه خانه را در پیش گرفت و این بار همزمان با همراه شدنمان گفت: خیلی چیزها هست که باید به هم بگیم نگاه. تا صبح می شینیم یه دل سیر حرف می زنیم. تو می گی و من گوش می دم: من می گم و تو گوش می دی.

منتظر تأییدم نماند و در را باز کرد.

با هم وارد شدیم و پا در حیاط خاطراتم گذاشتم.

در را که پشت سرمان پست، دانستم امشب همان شبی است که همیشه ترس از آمدنش عذابم می داد. ولی امشب مشتاق بودم تا بگویم.

از همه ی آن خاطراتی که هم تلخ و زهر بودند،

و هم خوب و شیرین.

خاطراتی به بلندای هجده سال

فصل ششم

خاطرات کودکی

خاطرات بچگی

دل پر از تبسم است

میان دست زندگی

روزها گذشت و رفت

بچگی نماند و رفت

ما بزرگ تر شدیم

دل خوشی نماند و رفت

خاطرات خوش، همه

وقف یک نگاه شد

سهم من از عاشقی

بغض و اشک و آه شد

همیشه با خودم می گویم دلیل صمیمیت من با خاندان پدری ام از چه بود؟

من از کل دنیا فقط یک عمو و یک خاله داشتم.

خاله نیره با خانواده ی شوهرش در تهران آشنا شده بود. همان جا ازدواج کرد و همان جا هم ماند.

خاطرات چندان زیادی با او و خانواده اش نداشتم.

اما عمو الیاس، که از وقتی چشم باز کردم، همه او را حاج عمو می خواندند. و پدر من، ادریس علیان، برای همه حاج بابا بود. حتی بچه های عمو نیز، به

پدر من، حاج بابا می گفتند و پدر خود را بابا صدا می زدند.

گویی همیشه قرار بود حاج بابای من بابایی کند و حاج عمو

از وقتی خود را شناختم نان و سفره ی ما و حاج عمو، با آقابزرگ مان یکی بود.

آن روز هم قرار بود ما و خانواده ی حاج عمو طبق معمول پنجشنبه ها، برای دست بوسی آقابزرگ راهی عمارت بزرگ و قدیمی پدربزرگ شویم. و تا

غروب جمعه همان جا بمانیم.

آقابزرگ تنها دارایی ما از بزرگترهای فامیل بود. نه مادر بزرگ داشتیم و نه پدر بزرگ مادری.

من و نیکان برادرم با هم دو سال اختلاف سن داشتیم ولی به اندازه دو ساعت هم دوری از هم را طاقت نمی آوردیم؛ مگر برای رفتن به مدرسه. همیشه نیکان، بهترین دوست و حامی تمام دوران بچگی ام بود. اما یک نفر دیگر هم در تمام سالهای کودکی و نوجوانی، در تک تک لحظات من حضور داشت. شهیاد، پسر عمو الیاس.

وقتی در بازی های دست جمعی با بچه های حاج عمو، با شعله یا شهلا درگیر می شدیم، نیکان و شهیاد برای دفاع به سمت می شتافتند.

شهیاد همیشه به همین دلیل، مورد خشم خواهرانش بود. اما هیچ وقت به رفتارشان توجهی نشان نمی داد و کار خودش را می کرد.

زن عمو شهین، زن سرسخت و همیشه بداخلاق عمو الیاس، هیچ گاه دل خوشی از من و مامان نداشت، و این را همیشه به رویمان می آورد. حتی تلاش نمی کرد مقابل رویمان، مراعات حالمان را بکند. و این رفتار شهیاد با من و خواهرانش، زن عمو را بیش از پیش جری می کرد.

هیچ کس حق نداشت او را زن عمو بنامد. می گفت از کلمه زن عمو خوشم نمی آید!

اما از میان حرف های پنهانی شعله و شهلا، شنیده بودم زن عمو عارش می آید زن برادرشوهرش کسی هم چون مامان من باشد. او از همان اول برای من و نیکان، خط و نشان کشیده بود که فقط باید شهین بانو خطابش کنیم.

هرچند حاج بابا و مامان، به ما یاد نداده بودند هیچ کس را بدون پسوند و پیشوند خطاب کنیم. اما مرغِ قانون شهین بانو تنها یک پا داشت و بس.

نیکان بارها و بارها شیطنت می کرد و جلوی خودش اما زیر لب، او را شهین سلطان صدا می زد. و این باعث خنده های ریز ریز دونفره مان می شد.

: نگاه؟ میای به لحظه؟

با صدای شعله که صدایم می زد، خیره در چشمان نیکان به حالت پرسشی سری تکان دادم.

نیکان نیز شانه ای به حالت ندانستن بالا انداخت و من متعجب تر از قبل، وارد حیاط شدم.

شعله از صبح آمده بود تا به اصطلاح خودش، در خانه ی سوت و کور حاج بابا، برای امتحانش درس بخواند. اما اصلا داخل نیامد و همان بیرون در آلاچیق گوشه حیاط، ماند.

یکی دوبار برایش چای و کیک و میوه بردم تا خستگی در کند و هربار با لبخند سپاس گزارم می شد.

این لبخندها حتی اگر مصنوعی هم بودند، با چهره این دختر عموی نه چندان صمیمی من جور نبودند.

با یک دنیا سؤال و کنجکاوی، راه حیاط را در پیش گرفتم و به حضورش شرف یاب شدم!!

_جانم شعله جان

سرش را به طرفم چرخاند و لبخند ناآشنا با صورتش را به رویم پاشید: می شه بشینی نگاه؟ کار دارم باهات.

قیافه اش داد می زد که این شعله، شعله همیشگی نیست. اما نمی دانستم قضیه از چه قرار است.

کنارش نشستم و سؤال را پرسیدم.

چیزی شده شعله؟

دستم را در دست گرفت و بدون این که سرش را از روی کتاب بردارد؛ کمی دستم را فشار داد.

بغض داشت و لبهای روی هم فشرده اش، این را به من خوب می فهماند.

لرزش لب هایش و شوری اشکی که روی آن ها می غلطید، او را به خود آورد تا حضورم را دریابد و حرفش را آغاز کند: نگاه می شه امشب نریم خونه آقابزرگ؟

می شه من بمونم همین جا پیش تو و نیکان؟

پرسش را در نگاهم ریختم.

چرا؟ دوست نداری بیای اونجا یا واسه امتحانت می گی؟

کمی در صورتم مردد مکث کرد.

اعتماد در صورتم دید یا اطمینان، اما بالاخره به حرف آمد: من نمی خوام امشب نیکان بره خونه آقابزرگ.

بی اختیار به پشت سر چرخیدم تا داخل ساختمان، جایی که نیکان حضور داشت، نگاهی بیندازم.

متوجه نشدم. یعنی چی که دوست نداری نیکان بره خونه آقابزرگ؟

تو که می دونی آقابزرگ چقدر روی این مهمونی دست جمعی پنجشنبه ها حساسه.

لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. زیر چشمی نگاهی به پشت سرم کرد و خیلی آرام زمزمه کرد:

جون آقابزرگ بین خودمون بمونه. نیکان داره میاد.

و با این حرف تمام قد ایستادم تا نیکان را ببینم. راز این رفتار مشکوک شعله را درک نمی کردم. نیکان ضربه ای روی کتفم زد و با اشاره به من و شعله گفت:

شهین سلطان زنگ زدن گفتن آماده شو، دارن میان سراغت.

با هینی که من کشیدم گویی تازه متوجه شد که به تته پته افتاد: چیزه می گم من رفتم آماده شم. نگاه تو هم حاضر شو که داره دیر می شه مثل این که مهمون هم داره آقابزرگ.

در همان حال که به سمت ساختمان می رفتم، جواب سؤالی را که هنوز به زبان نرانده بودم اما قصد پرسشش را داشتم بلند ادا کرد:

حاج آقا مرادی و خانواده اش.

و نماند تا جیغ شاد مرا بشنود.

به طرف شعله برگشتم تا او را در حس خوبم شریک کنم.

_وای شعله دیدی چی گفت؟

شیرین اینا می‌خوان بیان.

شعله با جمع کردن دفتر و کتابش از روی میز، خود را مشغول کرد و من این دختر عمو را خیلی خوب می‌شناختم.

بار دیگر پا در آلاچیق گذاشتم و وارد شدم. شعله عصبی بود. دو سه بار کتاب و خودکارش به زمین پرت شده بود و با حرصی شدید دست پیش می‌برد و آن ها را برمی‌داشت.

به طرفش رفتم و کیف را از دستش جدا کردم.

سرش هنوز پایین بود.

_شعله جان؟

_دختر عمو

عصبی دستش را از دستم جدا کرد و آن را با حرکاتی تند و غیر ارادی، مرتب به صورتش می‌کشید.

حالش بد بود و این چیزی نبود که من عادت به دیدنش داشتم باشم.

شعله بزرگتر از ما بود. دوسال از من و چند ماه از نیکان.

شعلا هم یک سال از شعله بزرگتر بود. با اینکه فقط بیست سال داشت اما همیشه خود را مثل زن های متأهل می‌آراست. برعکس شعله که دختری محبوب و زیبا بود. هیچ تشابهی بین شعله و شعلا وجود نداشت. شعله باوقار رفتار می‌کرد. تنها وجه اشتراکش با خانواده اش، غرور خیلی زیاد و فخر فروشی بود. اما در اجتماع، سنگین برخورد می‌کرد. درمقابل، شعلا همیشه نُقل هر محفل می‌شد و با پرچانگی و خودنمایی سعی در ابراز وجود داشت.

نیکان همیشه شعلا را گاو پیشانی سفیدی می‌خواند که به قول خودش، آوازه ی گاوی اش در شهر پیچیده بود. هیچ درکی از احترام به کوچک و بزرگ نداشت. هر حرفی را هر جایی می‌زد. همیشه زیاد آرایش می‌کرد.

میان خانواده ی کم جمعیت اما پر آوازه ی علیان، شعلا همیشه یک وصله ی ناجور بود.

شعله این بار کلافه چرخي دور خود زد و یک باره فرو ریخت.

کف آلاچیق، روی پاهایش نشست و بلند بلند نوای گریه سر داد.

شوک زده ی رفتار امروز شعله شده بودم. این دختر دردی داشت که منه خواهر کوچکتر باید مرهمش می‌شدم.

روی زانوهایم بر روی زمین نشستم. نزدیک و صمیمی و با لحنی نگران صدایش زدم.

_شعله جان می‌شه حرفتو بهم بگی؟ درد تو بگی؟ چت شده خواهی؟

دریای اشک بر شعله ی وجودش جاری می‌شد ولی عطش غصه اش را کم نمیکرد.

نیکان از داخل ساختمان نامش را بلند صدا زد و شعله گریه اش شدیدتر شد:

شعله جان حاج عمو اومده سراغت. منتظرشون نذار.

نگاه تو هم بدو الانه که حاج بابا برسه.

می‌دانستم این حال شعله از علاقه اش به نیکان است چرا که نگاه های زیرزیرکی اش را به برادرم همیشه شاهد بودم. اما ربط رفتن نیکان یا نرفتن شعله را به منزل آقابزرگ درک نمی‌کردم.

با تکرار اسمش توسط نیکان، سریع بلند شد و بی توجه به من که پشت سر هم، نامش را از بر شده بودم، سریع از حیاط خارج شد.

عمارت آقابزرگ از آن ساختمان های قدیمی و باصفای اصفهان بود که طراوت و سرسبزی همیشگی حیاط باغ ماندش، آدمی را غرق نشاط می‌ساخت.

به رسم همیشه، پنجشنبه شب ها در عمارت آقابزرگ جمع می‌شدیم و حاج عمو و حاج بابا، بساط جوجه کباب غلّ می‌کردند و تا غروب روز بعد همان جا می‌ماندیم. تابستان و زمستان، یا بهار و پاییز هم نداشت.

امر آقابزرگ بود و اطاعت می‌طلبید.

آقابزرگ مرد مستبدی نبود اما عجیب مرد پرست بود. زن ها را زیاد به حساب نمی‌آورد.

حاج بابا و حاج عمو هم با این دیدگاه پرورش یافته بودند و علی‌رغم علاقه ای که به ما دخترها داشتند، هیچ وقت حرف ما حرف نبود و اگر نیکان و شهیاد نبودند، بی شک خود را عقیم و اجاق کور می‌خواندند.

و ما همه امشب در منزل آقابزرگ جدی مان، علاوه بر رسم همیشگی، برای میزبانی از یک دوست خانوادگی و بااصالت، دور هم جمع شده بودیم.

حاج علی مرادی، مرد بزرگی بود. روح بلندی داشت. خانواده اش پر از محبت و پاکی بودند. خود حاج آقا مرادی، هم سن حاج بابا بود. همسرش را از دست داده بود و دو دختر داشت. یک دختر بی اندازه متین و باوقار به نام شیرین، که هم سن و سال شهلا بود اما مثل شهلا، ادعای بزرگی اش نمی‌شد. هروقت هم دیگر را می‌دیدیم، با من و شعله مثل یک خواهر عزیز و با مامان و زن عمو شهین، مثل یک خانم فهمیده رفتار می‌کرد. یک دختر دیگر حاج آقا مرادی، آزاده بود، دختری بسیار زیبا و مغرور. اما این غرور هیچ گاه با محبت بودن ارثی اش را از او نمی‌گرفت.

همه در عمارت آقابزرگ منتظر نشسته بودیم که زنگ بلند عمارت به صدا درآید.

آقابزرگ همیشه دستور دادن را دوست داشت. با این که می‌دانست مجید یا پدرش مش منصور، همیشه در خدمت به او حاضر و آماده اند اما طبق عادت، باز هم صدایش به فریاد نشست.

مش منصور

مجید

کجایید؟ این زنگ سوخت

و مجید بی نوا با وجود رفتن پدر، بازهم بساط کباب را به هوای حاج بابا و حاج عمو رها کرد و به سوی در راهی شد.

با شنیدن صدای احوال پرسی صمیمی و گرم حاج آقا مرادی، که ویژگی بارزی در این خانواده بود و همه را احترام می کردند، همه از جا بلند شدیم و برای خیرمقدم گویی، جلوی در ورودی، به صف شدیم.

صدای شیرین و آزاده را که جلوی در و قبل از ورود پدرشان شنیدیم، نیکان جلوتر رفت و همان لحظه، دیدم که شعله، رنگش پرید و نفسش رفت.

دقیقه ای طول نکشید که به شدت روی زمین سقوط کرد و به وضعی رقت بار بیهوش شد.

همه که به سمتش دویدند، حاج مرادی و دخترهایش شوکه شدند و نگرانی از سر و رویشان می بارید.

فقط من می دانستم درد نشسته به جان دختر عمویم از چیست.

او عاشق شده بود

شیرین آن قدر هول کرده بود که زودتر از همه، حتی زن عمو شهین، خود را به شعله رساند.

سرش را کمی بلند کرد و آن را روی پای خود گذاشت. کمی روی پیشانی اش دست کشید و دست شعله را در دست فشرد.

رو به من که نمی دانم این سیل اشک، چه وقت بود روی صورتم راه باز کرده بود، نگاه دقیقی کرد و گفت: نگاه؟ تو چرا انقد رنگت پریده؟ تو که از این بدتری. بیا بشین تا دو تا لیوان آب قند براتون بیارن. و با این حرف، با زبان بی زبانی، مجید نگران را به خود آورد و روانه ی آشپزخانه اش کرد تا با آب قند بپاید.

نیکان و شهیاد جلوی پای هردویمان زانو زدند. هردو بیشتر از شعله، برای حال من نگران شده بودند.

شعله با نوازش موهایش در آغوش شیرین و با نگرانی های مادرانه زن عمو، حالش بهتر شده بود. چشم هایش را که باز کرد، وقتی نیکان را کنار خود دید،

دیدم که نفسش حبس شد و بعد آسوده و عمیق بازدمش را بیرون فرستاد.

دیدم که جان گرفت.

اما سر که چرخاند و آزاده را درست بالای سر نیکان دید،

دیدم که جانش رفت،

دیدم که روحش مُرد.

با حالی زار، از جا برخاست.

سرش گیج می‌رفت اما غرورش هنوز سر جا بود.

با دست و پاهایی لرزان به سمت اتاق مشترکش با شهلا، که در این عمارت داشتند، روانه شد.

زن عمو شهین را که می‌خواست دنبال دخترش برود، متوقف کردم.

__می‌شه من برم پیشش شهین بانو؟

می‌دانم خوشش نمی‌آمد از من محبتی ببیند یا به او لطفی کرده باشم، اما می‌دانستم شعله با این مادر کله شق و بی احساس، غریبی می‌کند و نمی‌تواند درد دلش را بگوید.

پشت چشمی نازک کرد و رو به جمع گفت: از صبح خونه حاج بابا بوده برا درس خوندن، احتمالا مسمومی چیزی شده.

بماند که این حد از بی شرمی، دیگر نوبر بود،

بماند که دلم گرفت با این حرف

و این هم بماند که چقدر با این حرف، مادرم را دل شکسته کرد.

اما دیدن پوزخند از سر تمسخر شهلا و بی تفاوت ماندن، دیگر بی انصافی بود.

خشمم را در دستان مشت شده ام ریختم تا بر زبانم جاری نکنم.

و خدا خیر دهد شهیادی را که دست دلم را خواند.

چنان چشم غره ای رو به شهلا رفت که شهلا «ایش» حرص داری گفت و رو برگرداند.

دیگران که گویی تازه به خود آمده بودند، دیده بوسی و احوال پرسى را از سر گرفتند و من نیز آن ها را تنها گذاشتم تا دختر عموی دل شکسته ام را دریابم.

شعله روی زمین نشسته بود و سرش را روی لبه تخت گذاشته بود.

حالش بدجور، ناجور بود.

رقت انگیز شده بود.

و این از شخصیت شعله خیلی دور بود.

فرصت ندادم از حضورم گلایه کند.

سریع کنارش نشستم و شروع کردم.

__می‌دونی، نیکان همیشه می‌گه تو خانواده ی عمو، شعله یه چیز دیگه است.

همیشه ازت تعریف می‌کنه.

البته می‌گه شعله زیادی مغروره و این غرور بهش نمیداد، اما جنسش با عمو اینا، هم جنس نیست.

از نیم رخش حالش را می‌دیدم. آهسته اشک می‌ریخت ولی مطمئن بودم تشنه بیشتر شنیدن است.

_گاهی وقتا که باهام حرف می‌زنه، می‌گه با شعله بیشتر وقت بگذرون. کاری نداشته باش دوسال ازت بزرگ‌تره، مهم اینه که خواهرته، هم خون‌ته. از غریبه‌ها بهت نزدیک تره.

اشک‌های شعله، صورتش را پر کرده بود و قطره‌هایش، راه دامن لباسش را پیش گرفته بود.

و من می‌خواستم حرف بزنم.

_اولین بار که فهمیدم نیکان حواسش رفته پی آزاده، خیلی ذوق کردم. حس خواهر شوهر شدن، پیدا کرده بودم. انگار بزرگ شدنم منوط می‌شد به ازدواج نیکان و زن گرفتنش.

همیشه با آزاده خوب بودیم اونم با ما مهربون بود.

با اینکه یه سال از من کوچیکتره، اما نشون نمیده شونزده سالشه.

غرور خاصی داره، نگاهش از بالا نیست، اما جو صمیمی که با شیرین بزرگتر از خودم دارم، با آزاده ی کوچیکتر ندارم.

اون روز که دیدم نیکان تو حیاط آقابزرگ نشسته به حرف زدن با آزاده، با خودم فکر می‌کردم دیگه حل شد! آزاده هم به جمع مون اضافه شده و دیگه می‌شه راحت باهاش ارتباط گرفت.

نیکان از ته دل به حرف‌های آزاده می‌خندید و آزاده، صمیمی تر از هرکسی با نیکان حرف می‌زد.

وقتی رفتن، نیکان ناراحت شد. اما تو این چند ماهی که دیگه ندیدیم‌شون، ندیدم نیکان حرفی از علاقه یا احساسش به آزاده به زبون بیاره.

یه بار ازش پرسیدم چقدر آزاده رو دوست داری؟

می‌دونی چی گفت؟

شعله سرش را روی تخت گذاشت تا اشتیاق چهره اش را ببینم.

اما می‌دانستم سراپا گوش است.

حتی اگر این حرف، به مذاقش خوش نیاید؛ باز هم بلا تکلیفی، کشنده تر از نه شنیدن است.

_گفت اون قدر که می‌دونم می‌تونه دوست خیلی خوبی برای خواهرم باشه.

اون قدر که می‌دونم اگه تنها دوست تو و شعله باشه، خیال‌مون راحت‌تره که دوست خوبی داریم و قرار نیست خطایی ازتون سربرزنه.

با کمی مکث، ادامه دادم؛

_ گفت: تو و شعله برای من خیلی مهم و عزیزین.

با چنان ضربی سرش را از روی تخت برداشت و رو به من نگاه کرد که شک نداشتم امکان ذوق مرگ شدنش، روی هزار است.

با تردید و پرسش در صورتم دقیق شد.

چشمانم، صورت خیس از اشک شکسته و کنجاوش را قاب گرفت.

دستم را به سمت دستانش بردم و دست های سرد و کم جانش را در احاطه دست خود درآوردم.

_ شعله، نیکان فقط به آزاده حس احترام و تحسین داره. نه اون چیزی که تو فکر می کنی.

مطمئن باش الانم اون بیرون خیلی نگران حالته.

تو رو اندازه منی که خواهرشم دوست داره، آزاده رو اندازه یه دوست مورد احترام!

حرفم به انتها نرسیده بود که صدای نیکان از پشت در اتاق به گوش جان شعله نشست:

نگاه خوبین؟

سریع جواب دادم.

_ خوبیم داداشی، خوب خوب.

با کمی مکث پرسید:

شعله بهتره؟

و دل من وقتی آرام گرفت که غنچه ی صورت چون گل شعله، به لبخند شکفت.

لبخند به صورتش خیلی می آمد و وقتی آرام بود، آرامش می گرفتم.

روزها و وقت هایی در زندگی وجود دارد که می مانی بین خوب بودن یا بد بودنشان.

از خوشی ها راحت عبور می کنی؛

اتفاقات تلخ، راحت فراموش می شوند؛

در دنیای بچه گانه خودت سیر می کنی و لذت میبری.

خاطره می سازی،

همه کارها را امتحان می کنی :

تجربه می کنی :

عبرت، می گیری یا نمی گیری.

و این ها همه می گذرد و زود می شود خاطره.

تا آنجا که بهترین لحظات عمر دخترعمو داشتن من، مربوط می شد به همان دورانی که دست دل شعله برایم رو بود و بیش از پیش با من راحت بود. صمیمی بود و دوست بود.

ترم دوم دانشگاه بود و معماری می خواند.

می خواست پا جای پای نیکان بگذارد و با شرم و خجالت، شب های امتحان، راه اتاق نیکان را پیش می گرفت و کمک می خواست.

نیکان با محبت پاسخ گویش بود.

یک هفته ای از دیدار با خانواده حاج آقا مرادی گذشته بود و وقتی حاج بابا تصمیمش را برای دعوت از آنها به یک مهمانی خودمانی اعلام کرد، همه با روی باز مشتاق حضورشان شدیم.

آزاده پشت کنکوری بود و دوماه دیگر کنکور داشت.

هفته گذشته از نیکان سؤالاتی داشت که نیکان طبق معمول همیشه، با روی باز پاسخ گویش بود و شعله با حساسیتی کمتر، رفتار آن دو را نظاره گر بود.

آن روز شعله از صبح پیش من بود و برای کمک گرفتن از نیکان آمده بود. اما می دیدم که با هر لبخند شوخ نیکان، شعله چقدر شکوفا می شد.

:! بسه دیگه شعله خفم کردی دختر.

و خنده های شیرین این دو نفر که در هم ادغام می شد من پر می گشودم.

صدای دلبرانه و پر ناز شعله، خنده ی نیکان را بلندتر برد.

:خب چی کار کنم بد توضیح می دی دیگه. ما درسمون هنوز اینجا نرسیده!

خنده من نیز همراهشان شد.

_ شعله مگه دبستان می ری که اینجوری می گی؟

و نیکان ادامه داد: موندم با این سن چرا انتقد لوسی!؟

این آزاده رو ببین تازه شونزده سال شه، وقت کنکورش رسیده. درس و اونجوری می خونن شعله خانوم نه مثل شما!

به یک باره شعله را دیدم که شعله اش خاموش شد و خاکستر شد.

دستش لرزید و با نهایت سرعتی که در توان داشت بیرون دوید.

نیکان ماند و دهانی باز از بهت.

و چرا نفهمید،

عاشق حسود است؟

چرا ندانست،

عاشق دلش نازک است، زود می شکند!

کاش می فهمید قلب یک دختر اگر سیاه شود، روحش نابود می شود.

و چقدر ظالمانه بود که روح شعله، با این جرقه ی ناخواسته ی نیکان، دود زد و سیاه شد.

رفته رفته عوض شد.

غرورش به فروش فخر رسید و شعله دیگر شعله نشد.

یک چیزی این وسط درست نبود.

یک چیزی مشکل داشت و آن هم، رفتار عجیب شهلا و علاقه اش برای رفت و آمد مکرر به عمارت آقابزرگ بود.

شهلا از آن دسته آدم هایی بود که ادعای تجدد و امروزی بودن داشت و خود را درگیر ایجاد رابطه با بزرگتر ها نمی کرد.

همیشه می گفت حال و حوصله ندارد بنشیند و به حرف یک مشت پیر و پاتال پوسیده فکر گوش دهد.

اما مدتی بود، مشتاق آمدن این پنج شنبه ها بود تا راه عمارت آقابزرگ را در پیش بگیریم و راهی آن جا شویم. حتی در این هفته دو بار دیگر هم به بهانه خرید و دیدار، به آن جا رفته بود.

امشب که قرار بود همه به مهمانی خانه ما بیایند، شهلا سازش ناکوک می نواخت و مدام بهانه می گرفت.

از این که ما تازه با خانواده ی حاج مرادی دیدار داشتیم و برای مهمانی مجدد زود بود؛ از این که آقابزرگ پیر شده و این آمدن و رفتن برای سلامتش ضرر دارد.

همه متعجب بودند اما کسی دلایلش را نمی دانست.

و شاید اشتباه اول شهلا، همان گام اولی بود که کج برداشته بود.

مهمانان آمدند و بساط خوش گذشتن مهیا بود. اما در میان این جمع، سه نفر آدم های همیشگی نبودند.

شهلا مرغ سر کنده ای بود که یک جا نمی نشست.

مرتب از این طرف به آن طرف می رفت.

با هیچ کس حرف نمی زد و دو سه باری هم به آزاده و شعله توپید.

شعله سردرد را بهانه کرده بود و در گوشه ای از سالن، روی مبل نشست و با انگشت های دستش بازی می کرد.

نه چیزی می خورد و نه در بحث ها شرکت می کرد. فقط وقتی نگاهی متوجه اش بود، لبخندی کم رنگ از سر زاری، به رویش می زد.

و اما نیکان از سر شب غیبتش زده بود.

در آلاچیق سکنی گزیده بود و جز سلام و خوش آمد با مهمانان، دیگر پیدایش نشد.

گاهی نگاه شعله را روی آزاده شکار می کردم اما نمی دانستم رنگ این نگاه از چیست؟

حسرت بود یا حسادت؟

تنفر بود یا رقابت؟

مامان که صدایم کرد برای کمک و چیدن سفره، به یاری اش شتافتم.

همیشه و تا الان از آقابزرگ این برایمان مانده که غذا را سر سفره و روی زمین باید خورد.

از پشت میز نشستن خوشش نمی آمد و مارا نیز منع می کرد.

همه چیز آماده بود و باید اهالی را صدا می کردم تا سر سفره بنشینند.

وقتی همه بلند شدند تا برای شام خوردن حاضر شوند، به قصد صدا زدن نیکان، راه حیاط و آلاچیق را در پیش گرفتم اما با صدای شعله، میانه راه متوقف

شدم: نگاه؟

به سویش چرخیدم.

__جانم. چیزی می خوای؟

شرمگین سرش را به زیر انداخت و با مکثی زجر آور گفت: میشه من برم نیکان و صدا کنم؟

ابرویم غیر ارادی بالا رفت.

__باشه پس من می رم شام بخورم.

و بدون هیچ نگاهی راهم را کشیدم و به سوی جمع بازگشتم.

میان شوخی و خنده های جمع، شام را خوردیم و آن قدر جو صمیمی و گرم بود، که هیچ کس حتی خود من، نبودِ نیکان و شعله را متوجه نشدیم.

یک ساعتی گذشته بود که شهلا بنای ناسازگاری گذاشت: من خوابم گرفته. نمایان بریم؟

شهین بانو از خدا خواسته سریع از جا بلند شد و اعلام موافقت کرد: آره منم خسته شدم.

مردها خود را به نشنیدن زدند و شیرین و آزاده با لبخندی از سر همدردی رو به من و مامان سر به زیر انداختند.

نخواستم اشکم روان شود، که این حد بی چشم و رویی نوبر بود. اما وقت ضعیف بودن نبود. باز هم شهیاد، فرشته نجات من از آن حالت تشنج عصبی بود.

نگاه، می‌شه به لحظه بیای تو آشپزخونه؟ می‌خوام اگه می‌شه از غذای زن عمو برام بذاری فردا ببرم سر کار؟ خیلی خوشمزه بود. دست جفتون درد نکنه. بالاخره بعد چند وقت، من به دل سیر از عزا دراوردم.

خنده به لب های مامان که برگشت؛ اخم شهلا کمی تیز شد و زن عمو دیگر مجال نشستن ندید.

شهیاد به دنبالم وارد آشپزخانه شد.

سریع و با شوق، ظرفی پر غذا برایش آماده کردم و روی میز آشپزخانه قرارش دادم. به سمت کتو رفتم تا برایش یک نایلون بیاورم که احساس کردم دقیقاً پشت سرم و نزدیک به من ایستاده.

به سمتش نیم نگاهی کردم تا متوجه شود.

کمی عقب رفت اما لبخند روی لبش بیشتر کش آمده بود.

از این لبخند و این نزدیکی، به شدت معذب بودم اما سعی کردم چیزی را به روی خود نیاورم.

با دستانی لرزان که از هیجانم دچارش شده بودم، ظرف را در یک نایلون قرار دادم و آن را به سوییچ گرفتم.

قدمی جلوتر آمد.

این بار علاوه بر لبخند روی لبش، چشمانش نیز رقصیدند.

سریع ظرف را به دستش دادم و همین که می‌خواستم فاصله بگیرم دستم را گرفت و کشید.

رخ در رخ هم شدیم.

ضربان قلبم روی هزار بود.

تنم، هم گر گرفته بود و هم به یخ نشسته بود.

این نزدیکی و این برخورد حس خیلی بدی را به من منتقل می‌کرد.

خدا می‌داند چه بر من گذشت تا شهیاد به زبان آمد: نگاه، چرا ان‌قد خواستنی و خوبی؟

ثانیه ای درنگ نکردم و به طرف سالن پا تند کردم.

به محض خروج از آشپزخانه، با شعله، رخ به رخ شدم.

برق خاصی در نگاهش بود و لپ هایش گل انداخته بودند. از روی ذوق بود یا حواس پرتی، اما متوجه نشد که شهیاد در آشپزخانه است و به زبان آورد:
وای وای نگاه دارم پس می افتم از خوشی.

شهیاد از آشپزخانه بیرون آمد و عیش خواهرش را تیش کرد.

:بسلامتی کجا غیبت زد که کبکت خروس خون شده و از خوشی می خوای پس بیوفتی؟

زهر کلامش، مرا نیز مسموم کرد.

باد شعله خوابید و بغض در چشمانش هویدا شد.

نیکان که نزدیک آمد، دست پشت سرم گذاشت و مرا به خود نزدیک کرد.

شعله باز کمی جان گرفت و نگاه شهیاد روی دست حلقه شده ی نیکان بود که دور من تنیده شده بود.

نیکان مرا مخاطب قرار داد و گفت: خواهر گلم خسته شده چرا نمی ره استراحت کنه؟

به روی یگانه برادرم لبخند پاشیدم و جواب دادم: _خوبم، بعد استراحت می کنم. برم پیش شیرین و آزاده.

و با این حرف، نگاه خندان شعله و نیکان در هم نشست.

شهیاد آمد تا حرفی بزند که با صدای بلند و عصبی زن عمو، حرفش ناگفته ماند: شهیاد، رفتی غذا بیاری یا بگی نگاه برات پیزه؟ دم در موندیم بیا دیگه.

شعله بوسه ی تندی روی گونه ام نشانند و آرام در گوشم نجوا کرد: فردا میام یه دل سیر باهم حرف می زنیم.

منتظر پاسخ من نماند و سریع برای نیکان با حرکت دست، طرحی از خداحافظی کشید و دور شد.

مهمانی امشب، اولین درگیری فکری را برایم ارمغان آورده بود.

درگیری که وقتی تجسمش می کردم، حس بدی زیر پوستم می خزید و من این حس بد را هیچ انگاشته بودم.

غافل از این که آغاز تمام بدبیاری های خانواده ام و تمام دشمنی ها با خانواده ی حاج عمو، از همین برخورد نصفه و نیمه امشب من و شهیاد بود.

شهیادی که همیشه فقط او را پسرعمو می دیدم. هیچ وقت به عنوان برادر یا یک دوست یا یک حامی، جدی اش نگرفته بودم. شهیاد برای من یک پسرعمو بود و به هیچ عنوان دوست نداشتم از پسرعمو بودن، به من نزدیک تر شود.

اما بی خبر از این بودم که شهیاد مردِ مردانگی کردن و انسان بودن نیست.

و خدا لعنت کند کسی را که فکر می کرد من، یک نوزاد یک روزه، مناسب ازدواج و نامزد شدن هستم؛ که این چنین آتش خرمن زندگی ام را از همان بدو تولد، روشن کرد.

آتشی به نام ازدواج آسمانی من و پسرعمویی که نافم را به نامش بریده بودند و من هیچ حقی برای مخالفت نداشتم. چرا که تکلیفم از آغاز تعیین شده بود و دخترعمو مال پسرعمو بود.

فصل هفتم

من همانم که شبی در هوست

دست و پا می زدم از شدت عشق

من همان دختر مغرورم که،

بشدم رام من از جدّت عشق

گل پاکی بودم در دل خاک

دست عشق آمد و من چیده شدم

در میان همه گان، ماه بدم

غم عشق آمد و نادیده شدم

اولین باری که این واژه ی نحس نامزد داشتن به گوشم خورد، فقط نه سالم بود.

قرار بود جشن تکلیف مفصلی در مدرسه برایمان برپا کنند.

مامان و حاج بابا سر از پا نمی شناختند.

به قول خودشان، خانم شدن تک دخترشان کم نعمتی نبود.

مدام در تکاپو بودند تا در برپایی جشن مدرسه هم کاری داشته باشند.

چادر سفید و مقنعه سفید ساتن حاشیه دوزی شده ی مرواریدی ام آماده بود. ساده بود اما دور تا دورش با ساتن قرمز زینت داده شده بود. و لبه جلوی پیشانی اش مروارید نشان بود.

جشن تکلیف آن قدر برایم خاص و جذاب بود که فکر می کردم قشنگ ترین اتفاق عمرم همین بلوغ نه سالگی است.

جشن، در مسجد محل برگزار می شد و تمام افراد محله دعوت شده بودند.

آن قدر ذوق داشتم که دوست داشتم همه مرا در لباس یک دست سفید و پاکم ببینند.

گرچه از روزها قبل، شهلا مرا به سخره گرفته بود و مکلف شدنم را مایه اسارت می نامید؛ اما میل عجیبی داشتم به این دیده شدن و به این حضور جمعی.

قرار بود جشن در روز جمعه برگزار شود تا همگان توانایی شرکت کردن داشته باشند.

روز قبل، به رسم نانوشته ی خانوادگی مان، مهمان عمارت آقابزرگ بودیم.

وقتی مامان و حاج بابا، میل دل مرا به زبان راندند؛ آقابزرگ ابتدا با نگاهی دقیق به من و بعد به شهیاد نگریست. سپس رو به حاج بابا گفت: بهش که گفتی که این تکلیف و بلوغ یعنی چی؟

حاج بابا لبخندی محزون به لب آورد اما مامان را دیدم که رنگش پرید و نگرانی در چشمانش دو دو می زد.

آن قدر غرق دنیای صورتی رنگ دخترانه ام بودم که به حرف هایشان کمترین توجهی نمی کردم.

صبح روز بعد، وقتی دیدم هیچ کس جز حاج بابا و مامان و نیکان همراهم نشد، کمی دلم گرفت. اما جشن به حدی زیبا و عالی برگزار شد، که رنجش پیشینم، ثانیه ای باقی نماند و زود محو شد.

حاج آقا متین، پیش نماز مسجد، پس از سخنرانی های فراوان، از مقام زن برایمان گفت. اینک: «زن همیشه در همه حال، یاور و تکیه گاه خانواده است. زن نبض تپنده ی زندگی است. زن قلب خانه است. زن به طور خدادادی هم زن است، هم مادر، هم دختر و هم خواهر.

همیشه دلسوز است و هوای عزیزانش را دارد. از دل خود می گذرد تا عزیزش رنجشی به دل نگیرد.» می گفت؛ «دختر مکلف، باید در همه چیز به تکلف برسد. از انجام فرائض دینی و انجام واجبات و مستحبات دین گرفته، تا دلسوز بودن برای اهل خانه و خانواده.»

حاج آقا متین آن روز بذری در دل من نشانده که سال ها بعد به ثمر نشست و میوه داد. همان سال ها که جز خدا و خانواده ام، هیچ کس یاورم نبود.

با ذوق و شوقی تلفیق شده از متانت زنانه و شیطنت کودکانه، راه منزل آقابزرگ را در پیش گرفتم تا قبل از رفتن خانواده ی حاج عمو، همه را شاهد خانم شدنم کرده باشم.

حاج بابا مدام مخالفت می کرد و می گفت دلیلی ندارد به آنجا برویم و همه می دانند من به سن تکلیف رسیده ام.

مامان هم نگران بود و مرتب ناخن هایش را در گوشت دستانش فرو می کرد.

دلیل دل نگرانی شان را نمی دانستم تا آن لحظه ی نحسی که وسط سالن بزرگ عمارت آقابزرگ، در میان جمع نشسته بودم و از شرم بود یا متانت، و یا از سنگینی جو به وجود آمده، سر به زیر شده بودم.

حاج بابا نگاه می دزدید و مامان بدون این که سر بلند کند ساکت نشسته بود.

زن عمو پوزخند به لب داشت و حاج عمو خریدارانه مرا برانداز می کرد.

از نگاه های عمو، حس خوبی نمی گرفتم. شهیاد نبود و شعله را بیرون برده بود. اما شهلا، تمام قد آن جا حضور داشت و پوزخند مادرش را به لب می آورد.

آقا بزرگ تک سرفه ای کرد و جمع را به حالت جدی خود، متوجه کرد: نگاه، بابا جان، می دونم خیلی خوش حالی و چقدر دوست داشتی زودتر خانوم بشی. اما باید یه حرف هایی و بهت بزنم. حرفهایی که ممکنه مامانت نتونه بهت بزنه.

تکالیف شرعی و انجام واجبات و دوری از محرمات و میذارم به عهده پدر و مادرت. چون می دونم خودشون به حد کافی از پیشش بر میان.

اما اون چیزی که به من مربوطه و باید بگم اینه که سکوت که کرد، بابا و مامان هم زمان خیره ی صورتم شدند.

در آن سن کم بچگی، یک آن تصور این که من فرزند واقعی پدر و مادرم نباشم، از ذهنم عبور کرد. دل شوره به جان من هم افتاده بود.

نه می توانستم این انتظار و بی خبری را تحمل کنم و نه گوش هایم جرأت شنیدن حقایق تلخ را داشتند.

سکوت آقابزرگ که تمام شد،

کلامش که منعقد شد،

جهنم به رویم شعله کشید.

نگاه جان، طبق رسم و رسومات ما، دخترعمو مال پسرعموئه و ما این و از اجدادمون داشتیم. فکر نکن چون شهرنشین شدیم این رسومات از یادمون می ره. تا پای مرگ، ما پیرو حرف بزرگامون هستیم. طبق رسم، عقد دخترعمو پسرعمو تو آسمونا بسته می شه.

بی انصاف، نگذاشت راه نفسم کمی و فقط کمی بازشود و ضربه آخر را زد: تو و شهیاد نه تنها دخترعمو پسرعموین، که ناف بُر هم دیگه هم شدین.

حرفش که تمام شد دنیا ایستاد و همه ایستادند.

آقابزرگ در جلوی چشمم بزرگ و بزرگ تر شد.

آن قدر بزرگ که حجم وجودش در سالن عمارتش جا نمی شد.

غول بزرگ و ترسناکی شده بود که دهانش مرتب باز و بسته می شد. و من هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنیدم.

فقط اصوات گنگ و نامفهوم به گوشم می رسید و در هم ادغام می شد و به مغزم وارد می شدند.

سرم سنگین شد و قبل از سقوط، دست لرزان مامان مرا از زمین کند و به آغوش کشید.

شوک وارد شده، برای روح نه ساله ی یک روز بالغ شده ام زیادی بزرگ بود.

توان حرف زدن نداشتم اما حرکات و حرف ها را درک می کردم.

گاهی فکر می کنم شاید بت زن عمو شهین همان روز در نگاهم شکست.

همان وقتی که پروانگی های مامان نرگسم را نادیده گرفت و با انگشتر داخل دستش، آمد تا مرا نشان کرده ی همیشگی شهیادش کند.

از وقتی که مهمانان عزیز کرده ی آقابزرگ رفتند؛

از همان لحظه ای که شیرین گونه ام را بوسید و در گوشم نجوا کرد: رنگت پریده ها خوشگل خانوم. می دونم از خستگی جسم نیست و از خستگی فکره. بیشتر به خودت و روحیه ت برس.

و از همان زمانی که چراغ های ساختمان خاموش شد تا یک شب خسته کننده را با استراحت به صبح برسانیم،

حال جسم و روحم خراب شده بود.

یک حس تلخ و کشنده که دوست نداشتم صبح فردا را ببینم.

من از فردایی که قرار بود خاطره تلخ دیشب را یادآورم باشد، بدم می آمد.

حس لمس گذرای دستم با دستان شهیاد، عذاب به جانم می ریخت.

هفده ساله بودم و پر از ناز و احساس.

اما این برخورد به جای آن که مرا در خلسه ی خوشی فرو ببرد، مرا در قعر ناخوشی می کشاند.

حس انزجار لمس دستانی که پاکی دست های کوچک و ظریفم را آلوده کرده بود، وسواس بدی به جانم می ریخت.

تا خود صبح راه رفتم و فکر کردم.

به جشن نه سالگی حرام شده ام با حرف های آقابزرگ. به پرت کردن انگشتر زیر پایم و فرار از آن جو تلخ پیش آمده، به قهر یک ساله ام با آقابزرگ و زن عمو و شهیاد؛

به حمایت های همیشگی شهیاد در میان جمع؛

به رفتار دیشبش که بعد از مدتها دوری از من، با خیالی خام فکرمی کردم شهیاد قید من و رسومات را زده است اما

به همه چیز فکر کردم اما به هیچ چیزی نرسیدم.

دلم یک شانه ی محکم برای گریه،

و یک گوش شنوا برای شنیدن احساس دلم، می خواست.

اما

شعله زنگ زد تا برایم از دیشب بگوید.

از این که وقتی رفت و نیکان را در حیاط دید، اشکش بی ظرفیتی کرد و چکید و برادر با عاطفه من دستی شد برای پاک کردن قطرات چشم های نم زده ی دختر عمو.

نیکان دیشب خیال شعله را راحت کرده بود که احساسی به آزاده ندارد و او را مثل یک خواهر کوچکتر اما با احترام، می بیند.

و خیال دل شعله را راحت تر کرد تا بداند، برادر نوزده ساله ام نیز پا در احساسی مشترک گذاشته است.

از شادی و سرخوشی شعله، خوش حال شده بودم اما دلم به آینده ام ناخوش بود.

فکرم هر آن، سویی پر می کشید.

می ترسیدم صبح شود و خانواده حاج عمو، حلقه به دست و خنچه به سر، راهی خانه مان شوند.

آن قدر در ترس و اضطراب این سال ها و این ازدواج از پیش تعیین شده ی نانوشته ماندم تا چشم هایم سنگین شد و به عالم خواب پیوستم.

غرق خواب و رویا بودم که دستی روی موهایم خزید و نوازش وار، آن ها را این طرف و آن طرف هدایت می کرد.

حس دستان مامان و بوی مادرانگی هایش را همیشه خواهان بودم.

مامان نرگس من، همیشه یک زن آرام و مأخوذ به حیا بود.

با کسی تندی نمی کرد و در برابر تندی های روزگار با ملایمت رفتار می کرد.

درسش را در همان هجده سالگی و در مقطع دیپلم رها کرد و پا به خانه ی بخت حاج بابا گذاشت. حاج بابایی که از پایه و اساس، با درس خواندن زن

مشکل داشت. همیشه به مامان نرگس می گفت: «زن باید خانه دار شوهرش باشد نه کارمند دیگران».

اما مامان نرگس من، فقط خانه دار نبود؛ خانواده دار بود. او با عشق به خانواده و همسر و فرزندانش پای این زندگی ایستاد. و اگر ذره ای از رفتار تند و

خشن حاج بابا کاسته می شد، بی شک خوشبخت ترین زوج عالم می شدند.

چشم که به رویش گشودم لبخند به رویم پاشید اما غم چشمانش حالم را بد می کرد.

کمک کرد از جا برخیزم و کنارش بنشینم.

دقیق براندازش کردم.

_مامان خانوم من نمی خواد بگه از چی ناراحته؟

لبخند زد و پاسخ داد: کی گفته مامان خانوم شما ناراحته؟

لبخندش را به خودش باز تاییدم.

_چشمات دارن می گن مامان خانوم. هم ناراحتی، هم نگران!

لبخند از لبش پر کشید و دقیق تر چهره ام را نگرینست: نگاه، دیشب با شهیاد چیزی پیش اومد بین تون؟

گویی آب یخ رویم ریخته باشد، با این حرف قندیل بستم.

_چی مثلا مامان؟

نگاهش، کمی در چشمانم چرخید و سرش را پایین انداخت و گفت: وقتی رفتی آشپزخونه، خوش حال بودی اما وقتی برگشتی

_شهیاد دستم و گرفت و بهم گفت خیلی خواستنی ام.

چشمانم را حین گفتن این جمله بسته بودم اما از توقف حرکت دست مامان روی دستم، دانستم که او هم همان حال دیشب مرا پیدا کرده است.

با تکانی که به شانه هایم داد، چشمانم را گشودم تا بگویم: چی کار کرد؟ به چه حقی تو خونه ی من هم چین غلطی کرده؟ چرا همون دیشب نگفتی؟

چرا

_مامان! تو رو خدا به حد کافی خودم غصه خوردم از دیشب تا صبح.

همش دو ساعته خوابیدم.

بغض نهفته در صدای لرزانم و معصومیت ته نشین شده در چشمانم، دل نگرانی اش را تشدید کرد.

دست هایم را گرفت و این بار خیره در صورتم پرسید: نگاه، تو که حسی بهش نداری، هان؟

می خواستم فریاد بزنم: چرا چرا دارم. به او احساس دارم. من به این پسرعموی بی شرم احساس دارم. آن هم احساسی به نام تنفر.

اما نخواستم مامان را نگران تر کنم.

_مامان، من چه حسی می تونم به شهیاد داشته باشم؟ اونم یکیه مٹ نیکان، منتها بزرگتر. نه هیچ حسابی روش باز کردم؛ نه می خوام درموردش حرف

بزنم.

خیال مادرانه اش که راحت شد، شانه ام را فشرد و حین بلند شدن از روی تخت، تمام حمایت مادرانه اش را به پایم ریخت: تا ابد هم باشه من جلوی همه کس و همه چیز می ایستم تا تو مجبور به کاری که دوست نداری نشی. نمی دارم تو هم مثل من بشی عزیزم. هیچ وقت نمی دارم. حتی اگه لازم بشه جلوی بابات و آقابرگ وایسم.

از اتاق که بیرون رفت، نفسم آسوده تر از ریه هایم بیرون آمد.

مامان ناخواسته با حاج بابا ازدواج کرد و نمی خواست من نیز به این حکم محکوم شوم. او و حاج بابا پسر عمو و دختر عمو نبودند. حاج بابا، مامان نرگس را در بازار دیده بود و به زور، او و خانواده اش را مجبور به ازدواج با خود کرد. اما سال ها بعد و با ورود من و نیکان به زندگی شان، مامان علاقه حاج بابا را به دل نشاند و به این مرد عاشق اما سخت گیر و جدی، عمیق دل بست. و همین ازدواج اجباری، دلیل اصلی شد تا مامان همیشه مورد حقارت زن عمو

و عمه های پدری ام شود. تاج الملوک و ملک تاج، دو خواهر بزرگ تر آقا بزرگ بودند که تا زمان به دنیا آمدن نیکان هم، در جای جای زندگی مامان و حاج بابا حضور داشتند و نمک روی زخم دلش می پاشیدند.

شهین بانو از دیدن حمایت های این دو عمه ی پا به سن گذاشته، بیشتر جری می شد و مامان را با زخم زبانش آزار می داد.

و من نمی خواستم مانند مامان، مجبور به ازدواجی شوم که خانواده ی همسرم با من از ابتدای حیاتم، مشکل داشتند.

با این که زن عمو شهین و شهلا همیشه مامان نرگس و مرا مورد تمسخر قرار می دادند، اما علاقه ی عجیبی به سر گرفتن این وصلت داشتند.

شهلا همیشه در دعوای نوجوانی مان به زبان می آورد که بالاخره من را آدم خواهد کرد. اعتقاد داشت اگر روزی زن برادرش شدم بهترین فرصت است تا عقده ی توجهات همیشگی شهیاد به من را بگشاید. و می دانستم این ازدواج سراسر نفرت، سرانجام نخواهد داشت.

من نمی توانستم شهلا و زن عمو شهین را جزء خانواده و محارم بدانم.

تا کمتر از یک ماه بعد هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و من و مامان، جریان را فراموش شده انگاشتیم. اما

همه چیز از عصر پنج شنبه ای شروع شد که آقابزرگ با حاج بابا تماس گرفت و او را برای مهمانی شب، طور دیگری فراخواند: دست زن و بچه ت و می گیری میای. به دختر تم بگو به لباس سرسنگین بپوشه. امشب شب خاصیه

و خدا لعنت کند تمام شب ها را اگر خاص ترینشان آن شب نحس باشد.

شب نحسی که قرار بود، طالع و پیشانی نوشت مرا به تصویر بکشد

شب خواستگاری اجباری!!

در خانه ی همیشه پُر از خنده ی ما، گویی گرد مصیبت پاشیده بودند.

خون، خون همه را می خورد و دم نمی زدند.

حاج بابا عصبی و کلافه، از این سر سالن به آن سر می رفت؛ زیر لب کلماتی نامفهوم ادا می کرد و دست هایش را در هوا تکان می داد.

مامان خود را با جابجایی وسایل، سرگرم کرده بود و از آشپزخانه تا سالن پذیرایی، مدام در رفت و آمد بود.

از همه بدتر، نیکان بود. عجیب حالش بد بود. تند تند نفس می کشید و با مشت دست راست، به کف دست چپ، پی در پی ضربه می زد. رگ گردنش متورم شده بود. برادر همیشه آرام من، شدید ناآرام شده بود.

و خودم وسط سالن نشسته بودم و مانند کسانی که گیج و حواس پرت اند، هر لحظه به یکی از عزیزانم زل می زدم.

قدرت هیچ حرکتی را نداشتم.

نه توان حرکت داشتم و نه زبانم، مرا یارای سخن گفتن بود.

خشم و خونسردی با هم به جانم هجوم آورده بودند و هیچ کدام به دیگری فرصت ابراز وجود نمی داد.

مامان پس از فراغت از کار و حابجایی ده باره ظرف ها و باز و بسته کردن در کابینت ها، شاید از سر الهام مادرانه، به دلش وحی رسید که آن سوتر،

دختری مفلوک،

نیازمند کمک است.

تا از شوک وارد آمده بر جان تنش خلاصی یابد.

با یک لیوان آب خنک که حدس می زدم شربت گلاب است، تا یک قدمی ام آمد.

بوی گلاب که بر مشام رسید؛ همین که مامان می خواست کنار پایم روی زمین زانو بزند؛ با حرف من در جا متوقف شد.

_مامان! مگه گلاب مال عزا و مصیبت نیست؟

حاج بابا رژه اش را تمام کرد و ایستاد.

نیکان خیره ی صورتم شد.

ولی می خواستم زبان قفل شده ام را کامل باز کنم.

_من می خوام عروس بشم مامان. چرا همه تون ماتم گرفتین؟

به نیکان نگرستم،

_چرا همه مون ماتم گرفتیم؟

نیکان در جا نیم خیز شد و حاج بابا می دانست که اگر حرف نزنم، از شدت بغض، خفه می میرم؛ که سریع دست به کار شد و با فشار دست روی کتف نیکان، او را سر جایش نشاند.

صدای گم شده ام تازه خود را پیدا کرده بود

_مامان فقط نمی دونم باید چی بپوشم.

میای برام لباس انتخاب کنی؟

اشک های چکیده شده ی مامان روی زمین، از دیدم پنهان نماند.

_مامان من تاحالا عروس نشدم.

تا حالا خواستگار نداشتم.

نمی دونم چی کار باید بکنم!؟

میای مادر-دختری با هم حرف بزنیم؟

حاج بابا عصبی شد و دستش را چندین و چند بار کف سر و صورتش می کشید.

_مامان من دلم می خواد عاشق بشم و عروس بشم. ولی من از شهیاد

قامت رعنا ی مامان فرو ریخت و بر زمین نشست.

_می گم شهیاد پسر بدی نیست. ها؟

یعنی خوب نیست اما بد هم نیست. فقط

این بار نیکان نتوانست خود را نگه دارد.

مثل تیر از چله ی کمان، رها شده از جا جست و تا نزدیکی ام شتافت: فقط یه نامرد پست فطرتیه که حاضره با خواهرشم

دنیا دور سرم چرخید.

گوش هایم کر شدند.

این صدای مهیب ناقوس وار، صدای سیلی حاج بابا در گوش تک برادرم بود؟

حاج بابا روی تک پسرش، دردانه پسرش، ادامه دهنده ی نسلش، دست بلند کرد. آن هم به خاطر منِ تک دختر؟

با نیکان چشم در چشم شده بودم.

قلبم مچاله شد از دردی که برادرم برای اولین بار تجربه می کرد. درد یک سیلی که با درد غیرتی باد کرده ادغام شده بود.

آدمم از جا برخیزم و به آغوشش بکشم.

اما نیکان من مرد بود.

احترام سرش می شد.

با لبخندی کم جان،

که زار می زد برای دلخوشی من است،

به سمت حاج بابا چرخید.

خیلی تند و سریع، سر شانه حاج بابایش را بوسید و گفت: صدمبار دیگه هم بزنی نمی گم چرا؟ دستتم می بوسم اما نذارید نگاه تون، حروم هرز پریدنای

شهیاد بشه. حاج بابایم غم داشت.

پلک های لرزانش اولین بار بود که به اشک مبتلا می شدند.

نخواست ته مانده ی غرورش را پیش خانواده، شکسته شده ببیند، که راهی بیرون شد.

قبل از خروج، در همان حال که پشتش به همه بود، تکلیف را معلوم کرد: تو ماشین منتظرم. یه ربع وقت دارید حاضر شید.

تفسیر این جمله، این بود که: «من اگر مخالف هم باشم اما خواست آقابزرگ نباید روی زمین بماند.»

و اهل خانه، منتظر همین تلنگر کلامی بودند که کمتر از چند دقیقه، همچون لشکری شکست خورده، حاضر برای رفتن، روی صندلی های ماشین نشستیم.

عمارت آقا بزرگ، اولین بار بود که این چنین برایم وحشتناک و وهم آور شده بود.

به سیاه چاله ای می مانست پر از حیوانات عجیب و غریب و خون آشام، که درکی از مذاکره نداشتند و فقط می گفتند: می خوریم.

نیکان نمی خواست داخل بیاید اما آقابزرگ از همان اول جنگ را شروع کرده بود، که در آخر احتیاج به صلح نباشد.

حرف جدی و لحن محکم حاج بابا رو به نیکان او را ملزم به آمدن کرد: آقابزرگ گفته به عاقبت رفتارت فکر کن بعد برا اومدن یا نیومدن تو بله برون خواهرت تصمیم بگیر. پلی که شکست برا من همیشه شکسته. سعی در جوش دادن دوباره ش نمی کنم.

در حال پیاده شدن از ماشین بودیم که ماشین حاج عمو نیز توقف کرد.

دسته گل را نمی دیدم و نمی خواستم که بینم اما رایحه ی دل انگیز رز محمدی، در این حالت انزجار هم می توانست مرا مست کند.

شهید بلند و رسا سلام کرد. بی آنکه سر بالا بیاورم می دانستم پوزخند جدا نشدنی گوشه ی لب شهین بانو و شهلا، رنگ و رویی اغراق آمیز پیدا کرده است.

ناخودآگاه خنده ام گرفته بود.

مثلا مجلس خواستگاری بود اما عروس و داماد با هم به مراسم رسیدند و نظر هیچ یک مهم نبود.

پای رفتن نداشتم.

احساس کسی را داشتم که او را به قتلگاه می برند تا حسابی شکنجه اش دهند و در آخر، جانش را بستانند.

مسخره بود.

مضحک بود.

اما من برای مراسم خواستگاری ام، لباس یک دست سیاه به تن کرده بودم تا به روزگار سیاه بختی ام سلام کنم.

شهین بانو و شهلا با خنده هایی اعصاب خورد کن و مصنوعی، تند و تند به مامان و حاج بابا تبریک می گفتند، که بالاخره حق به حق دار رسید.

نفس پر حرص نیکان در کنار گوشم، حال بدم را بدتر می کرد.

می دانستم به حرمت حاج باباست که هیچ نمی گوید.

و اگر حاج بابا نبود، حرمت حاج عمو را خیلی راحت زیر پا می گذاشت. که خیلی آسوده و خون سرد، در سایه درخت توت کهنسال جلوی در ایستاده بود و لبخند مضحکی به لب داشت.

شعله با همان غرور همیشگی و چشمان خمارش سراپایم را برانداز کرد و با ناراحتی اما لحنی دوستانه گفت: کاش یه چیز شاد می پوشیدی نگاه. دلم گرفت با این تیپ هایی که زدین.

لااقل تو که عروسی، یه رنگ روشن می پوشیدی.

و این حرف، تازه مرا به خود آورد تا بینم مامان و نیکان هم سراپا یک دست مشکی پوش شده اند. حاج بابا نیز اگر پیراهن راه راه آبی نفتی با خط های باریک سفیدش را فاکتور می گرفتیم، با ما در رنگ لباس ست می شد.

در عمارت که گشوده شد، مجید و مش منصور با منقلی پر از دود اسفند به رویمان لبخند زدند.

مجید پسر محبوب و مقبولی بود. به سر و وضع اش حسابی می رسید.

اگر کسی او را نمی شناخت، یک درصد هم گمان نمی برد که او، یک پسر سرایدار است. پسر ۲۴ ساله ای که همیشه عاقلانه رفتار می کرد و منش آقامؤابانه داشت. درسش عالی بود و ترم آخر فوق لیسانس فیزیک را پشت سر می گذاشت.

قرار بود از مهر ماه، در دانشگاه های غیر انتفاعی، به تدریس پردازد. و حالا به عنوان پسری سرایدار در عمارت آقا بزرگ کار میکرد و با منقلی اسفند رو به ما لبخند می زد.

لبخند محجوبی که با دیدن شهلا، وسیع شد.

شهلا همان طور که وارد می شد و کمی هم با تنه زدن به من، راهش را بازتر می کرد، به پشت سر برگشت و برق افتاده در چلچراغ چشمانش، مرا نیز کور کرد.

مجید ساده دل بی شيله پيله که دیگر جای خود را داشت.

انگار منتظر بودم. منتظر یک خبر از کسی که بیاید و بگوید: نترس! همه چیز یک شوخی است و تمام می شود.

اما تازه شروع شده بود.

چشم بر هم زدنی نگذشت که من با خانواده ام، در وسط سالن پذیرایی عمارت آقابزرگ نشسته بودیم و سر در گریبان برده بودیم. گویی هیچ کدام جرأت رو به رویی با حقیقت نحس را نداشتیم.

سینی چای که مقابلم قرار گرفت، شعله ی خندان را رو به رویم دیدم.

لابد در خیالاتش تصور می کرد این وصلت دو سويه چقدر مایه خوشبختی هر دو خانواده خواهد شد.

نای حرف زدن نداشتم و با تکان آرام سر، تعارف چای اش را رد کردم.

لبخند عمیق روی لبانش، با قراردادن سینی چای مقابل نیکان، وسعت گرفت.

نیکان هم دل لبخند زدن نداشت که چای را در همان حالت سر به زیری برداشت و روی میز قرا داد.

شعله کمی ناراحت شد اما خود را از تک و تنها نینداخت و کنار نیکان روی مبل خالی نشست.

آقا بزرگ چای اش را تمام کرده بود و شروع به سخن رانی همیشگی اش کرد.

از هر دری صحبت کرد.

از این که ما دو خانواده جز یک دیگر هیچ کس را نداریم.

از این که رسم و رسومات، مایه ی بقای عمر قوم و قبیله ها می شوند.

از این که قدیمی ها هیچ حرف و کاری را بی حکمت نزده و انجام نداده اند.

و آن قدر از این در و آن در حرف زد تا به بحث تلخ خواستگاری رسید.

ادریس، می دونم دخترت تا امروز کلی خواستگار داشته و تو به حرمت قول به برادرت، همه رو رد کردی و نداشتی هیچ کدوم مطرح بشن.

رو به سوی حاج عمو، سخنش را این گونه ادامه داد: می دونم تو هم پسرت هنوز سربازی نرفته و کار و بارش به خودت وابسته است.

سرش را کمی در جمع چرخاند و رو به سوی من و شهیاد، که نفهمیدم کی روی مبل کناری ام قرار گرفت، ادامه داد: شما دوتا علاوه بر دختر عمو و پسر عمو بودن، ناف بُر هم دیگه هم هستین و این یعنی اول و آخر مال همین.

حاج خانوم خدایامرز خودش ناف تو رو واسه شهیاد بریده. نگاه بابا، شهیادم سنی نداشت. همش پنج سالش بود که شد داماد بابات. اما پات موند. حالا جفتتون بزرگ شدین. الوعهه وفا!

چقدر راحت حرف می زد: الوعهه وفا!

گویی در یک معامله هنگفت سرمایه گذاری کرده و حالا مهلت پرداخت و تسویه حساب با طرف مقابل سر ۶۶ رسیده است.

نفهمیدم چه شد و چه ها شنیدم. از اینکه چگونه مرا معامله کردند و خنده های نفرت انگیز شهین بانو و شهلا هرچه نگویم، در آرامش ترم.

اما همین که بحث مهریه و شیربها مطرح شد، بی چشم و رویی شهین بانو کفر من که هیچ، کفر خدا را نیز درآورد: شیربها چیه آقابزرگ؟ من خودم این بچه رو بزرگ کردم. حقی هم باشه، حق منه. نرگس که همیشه اخم و تخمش واسه قوم شوهر به راه بود. این دختر پسر تو سفره من بزرگ شدن.

دست های حاج بابا از شدت فشار، سفید شده بودند.

نیکان بر عکس ظاهر پر خشمش و پاهایی که روی زمین ضرب گرفته بودند، پوزخندی زد، بدتر و غلیظ تر از تمام پوزخند های این مدت شهین بانو و دخترش.

و کلمه ی مهریه از زبان آقابزرگ، کامل خارج نشده بود که شهین بانو ادامه داد: درسته میگن مهریه رو کی داده کی گرفته، اما به وقتش انقد می دن و می گیرن که آدم توش می مونه. برا همین من می گم این دوتا که مال همن، برای خالی نبودن عریضه، پنج تا سکه بزیم که خشک و خالی هم نباشه. سخن رانی پر تاب و تب شهین بانو که تمام شد؛ حاج عمو، گرچه کمی به خاطر حاضر جوابی همسرش در جمع دل خور شده بود؛ اما لبخند عمیقی به لب نشاند و با تکان های ممتد سر، حرکت همسرش را تایید و تحسین کرد.

وقتی دیدم خانواده ام به چه حالی افتاده اند، چشمانم با استیصال به آقابزرگ پناه بردند. می دیدم که خیلی می خواهد خود دار باشد که شهین بانو را از جمع، به بیرون پرت نکند اما مراعات مجلس را می کند.

چرا که همیشه اعتقاد داشت، ازدواج و تمام مراسم مربوط به آن تقدس بالایی دارند.

حاج عمو خیلی کوتاه گفت: مبارک باشه.

و شهین بانو با این تایید نهایی، آن چنان کل بلندی کشید که صدایش تا بلندای آسمان هفتم هم رفت.

این بار صدای اعتراض حاج عمو درآمد: چته خانوم؟ سرم رفت.

شعلا نیز تذکر پدر را به سبک خود ادامه داد: هرکی ندونه فکر می کنه تازه عروس و دامادن! خوبه از بچگی، بیخ ریش شهیاد بسته بودنش. دیگه ذوق و شوق نداره که! آرزو به دل که نبودی مامان خانوم!

خدا هزاران بار پدر و مادر آقابزرگ را رحمت کند که یک بار در تمام عمرش دهان گشاد شعلا را بست و او را خفه کرد: ور ور کردن و تموم می کنی یا خودم دست به کار شم؟

این مجلس بزرگتر نداره که تو از وقتی اومدی یه بند داری میتینگ میای؟

یه کلام دیگه حرف بز تا نشون بدم حرف زدن زن تو یه جمع کاملن مردونه عاقبتش چیه؟

قلبم گرفت وقتی آقا بزرگ با حرف هایش عملن می گفت من و مامان عزیزم پیشیزی هم ارزش نداریم.

زن عمو و دخترانش که هیچ، او حتی من عروس را هم داخل آدم حساب نکرد.

اما همین که شعلا، و غیرمستقیم، شهین بانو را مبتلا به خفه خون کرد، قلب شکسته ام تیمار شد.

هیچ کدام از ما ذوق و شوق یک عروسی در پیش رو را نداشتیم.

حال همگی گرفته بود. نه کسی شام می خورد و نه کلامی حرف بر زبان می رانیدیم.

فقط آقابزرگ، بزرگ بود و باسیاست.

به زور و جبر نهفته در کلامش مامان و حاج بابا را مجبور می کرد در پاسخ به سؤالاتش، سری تکان دهند یا بله و خیر بگویند.

شهین بانو و شهلا که ساکت شدند. اما اشاره چشم و ابرویی که برای حاج عمو می آمدند، او را بر آن داشت تا حرف آخر را بزند: به نظر من همین صبح برن آزمایش بدن تا آخر هفته م کار و بار عقد و رو به راه می کنیم.

این بار صدای اعتراض حاج بابا و همسر و پسرش با هم بلند شد که هر یک به نوعی مخالف بودند.

آقا بزرگ میانه حرف را گرفت: به نظر من هم، نباید زیاد عجله کرد.

دخترمون سه ماه دیگه امتحان کنکور داره. هرچند مخالف دانشگاه رفتن بودم، اما مجید بهم نشون داد که موفقیت تو همه زمینه ها باید امتحان بشه. نگاه درسش خیلی خوبه. می خوام با خیال راحت درسش و بخونه. کنکورش که تموم شد، شب کنکور عقد می کنن. دوماه بعدم طبق رسومات باید عروسی کنن و برن سر زندگی شون.

دیگه دانشگاه رفتن یا نرفتنش، تصمیم شوهرشه. فعلا تا این سه ماه بگذره، یه صیغه محرمیت بخونن. با هم برن بیان تا حرف شون و بزنی و قراراشون و مشخص کنن.

می دونم دختر و پسر مثل گل پاکن و با هم هیچ برخورد خاصی نداشتن که آشنایی از هم داشته باشن.

حلام دهننون و شیرین کنید تا بگم مجید سفره بندازه.

این بار خود آقابزرگ پیش قدم شد و به جای کل های حرص درآر شهین بانو، صلوات رسایی به لب آورد تا دیگران را نیز با خود همراه کند.

فصل هشتم

به کدامین گُنه ای شاه مرا راندی تو؟

بس مصیبت که تو در گوش تنم خواندی، "تو"!

آن زمان کز همه جا و همه کس گشتم سرد

طرد از هرکس و ناکس بشدم، ماندی "تو"

چه شبی بود آن شب، که نه صبح می شد و نه از سیاهی اش کاسته می شد.

می دانم در آن عمارت بزرگ غول آسا، هیچ کس خواب به چشم نبرد.

آقابزرگ به رسم روزهای جوانی، به اتاق بزرگ خود پناه برد و گرامافون عتیقه اش را راه انداخت. بی شک ساز دل آقابزرگ هم ناکوک بود که سراغ صفحه های موسیقی اش رفته بود تا گوش سپار اشعار دل انگیزشان باشد.

صدای صفحه ای که گذاشته بود، همه را به خلسه فرو برد.

الهِ نازی که استاد بنان می خواند، من غم زده را نیز به لذت رساند.

نيکان که عاشق اين آهنگ بود و با چشمان بسته می دانستم غرق شور شده است.

برای چند دقيقه از تمام افکار تلخ ساعات پيش، فارغ شدیم.

و کاش می شد همه چيز را برای همیشه فراموش کرد.

باز ای الهه ی ناز با دل من بساز

کين غم جانگداز برود زبرم

گر دل من نياسود از گناه تو بود

بيا تا ز سر گنهدت گذرم

باز، می کنم دست ياری به سويت دراز

بيا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گر نکند تير خشم دلم را هدف

به خدا همچو مرغ پر شور شعف

به سويت پيرم

آن که او

به غمت دل بندد

چون من کیست؟

ناز تو

بيش از اين

بهر کیست؟

تو الهه ی نازی در بزم بنشين

من تو را وفا دارم بيا که جز اين

نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر ازمن نگیری خبر

نیابی اثرم

اولین بار بود که جمعه ی عمارت سرسبز آقا بزرگ را دوست نداشتم.

من که هیچ، نیکان و مامان هم دل ماندن نداشتند.

دوست داشتیم همان دیشب به خانه باز می گشتیم و تا صبح به اتاق های مان می خزیدیم تا کمی در آرامش خاطر فکر کنیم.

احترام بین حاج بابا و حاج عمو، منتظر تلنگری بود تا از بین رفته و زیر پا لگد مال شود.

این دو برادر از ابتدای جوانی بر سر کسب و کار و ازدواج و همه کارهای مربوط و نامربوط به یک دیگر، نزاع داشتند و به حرمت و ترس ارث و میراث آقابزرگ بود که به روی خود نمی آوردند تا چه اندازه تشنه چزاندن یک دیگرند.

و من نمی خواستم محرک پاره شدن این حرمت نیم بند بین شان باشم.

درست بود که در مخیله ام نیز نمی گنجید که لحظه ای هم بخواهم به شهیاد به چشم همسر نگاه کنم؛ اما تقدیر چیز دیگری برایم رقم زده بود.

صبح با سر و صدای شهین بانو و شهلا که برای رفتن به آرایشگاه در سر و کله هم می کوبیدند بیدار شدم.

همیشه عادت داشتند برای آرایشگاه رفتن، از سالن نزدیک خانه آقابزرگ استفاده کنند.

چرا که آرایشگر بسیار باتجربه و موفقی داشت و از سر آشنایی با حاج خانم، تخفیف های ویژه نصیب این مادر و دختر می شد.

آن روز هم قرار بود به آرایشگاه رفته تا سر و صورتشان دلی از عزای زیبایی در آورد.

:شهلا کم بمال به اون صورتت. پوستت پیر میشه. خوبه داریم می ریم آرایشگاه. اونجا که باید همه رو پاک کنی. بجنب دیر شد.

صدای پر ناز شهلا، که اگر شخصیتش برایت نامعلوم می ماند، زیباترین و خواستنی ترین صدای عالم بود، برای پاسخ به اعتراض مادر، پر ناز تر شد: اومدم عشقم. انقد عصبی نشو، پوستت چروک می شه

و پر عشوه خندید

یک آن تصویر مجید در ذهنم حک شد. پسر ساده ی محبوب.

نکند دل به این مار هفت خط بسته باشد. شهلایی که نیکان بارها دیده بود با شهیاد

پوووف کلافه ای کشیدم و سری تکان دادم.

یعنی من می توانستم با این حجم از دانسته های مغزم کنار بیایم؟

نمی شد به آن ها حتی فکر کنم.

به رذالت شهیاد

به هرزگی شهلا

به سادگی مجید

و من چقدر مجید و برادرانه هایش را، خواهرانه دوست داشتم.

کاش می شد زبانی می شدم گویا، به حرف می آمدم بی توقف و تک تک کلمات رسوب شده در گلویم را بر سر مردم شهر آوار می کردم تا بدانند چقدر خوشبخت اند که نمی دانند.

و به قول دکتر شریعتی عزیزم: خوشبختی یعنی نفهمیدن!!

و من چقدر بدبخت بودم که این همه راز مگو در سینه داشتم که فقط بعضی هایش با نیکان مشترک بود.

با باز شدن ناگهانی در اتاق، در جا نیم خیز شدم.

شعله با لبی خندان وارد شد و پا در اتاق گذاشت.

دخترک ساده دل، لابد تصور می کرد من هم در میان ابرها سیر می کنم با این برادر شازده اش.

به سویم شتافت و روی تخت نشست.

دستان سردم را میان دستان ظریفش گرفت و با ذوق و شوق شروع به صحبت کرد: وای وای نگاه دارم بال درمیارم. باورم نمی شه. انگار رو ابرام. فکر کن! من و تو و نیکان و شهیاد از این به بعد همه لحظات و باهم می گذرونیم.

و من بیزار بودم از این لحظات هنوز سر نرسیده!

شعله احساساتش را بیشتر به زبان آورد: شهیاد دو ساعت تو گوشتم خوند پیام راضیت کنم باهاش بری بیرون صبحونه و ناهار و باهم باشین. آخرم براش شرط گذاشتم بذاره من و نیکان هم بیایم باهاتون. یه کم مشکوک شد اما چاره ای نداشت قبول کرد.

پرسدا به این حرف خود خندید و نفهمید انزجار من با این حرف از سر خوشی اش دو چندان شده است.

شهیاد با خود چه فکر می کرد.

من حضور او سر یک سفره ی پر از جمعیت را نمی توانستم بپذیرم حالا او از من توقع تنهایی غذا خوردن آن هم در دو وعده را داشت؟

محال بود پذیرش این درخواست.

شعله با لبخند وسیع و پهن شده روی لب های خوش حالتش منتظر بود تا بله را از من بگیرد.

مستأصل شده بودم.

دستی میان موهایم کشیدم و موهای پریشان شده ی جلوی صورتم را بیشتر پریشان کردم.

از لبه تخت بلند شدم و در حال پوشیدن لباس، و در حالی که پشت به شعله ایستاده بودم حرفم را زدم.

_من باید برم خونه. دیگه هم توی مهمونی های آقابزرگ شرکت نمی کنم.

درسام سنگینه و کنکور نزدیک. وقت واسه این تفریحات غیر ضروری ندارم.

شعله انتظار این برخورد را نداشت اما نمی خواست از ناراحتی اش، من نیز ناراحت شوم.

آهسته و زیر لب گفت: باشه مزاحمت نمی شیم.

قدرت دل جوئی نداشتم، که نایی برای دلم نمانده بود.

شعله به سمت در رفت اما همین که می خواست در را باز کند، کمی به سمتم چرخید و با نگرانی پرسید: چرا نیکان و شهیاد از هم خوششون نمیاد؟

به چشمانش زل زدم اما زبانی بی حرکت مانده بود و نمی توانستم حرفی بزنم.

چه بسا اگر حرفی هم می خواستم بزنم سراسر تلخی بود و نفرت برادرم از شهیاد نامرد!

جوابی که نگرفت سرش را پایین انداخت و در را پشت سرش بست.

من ماندم و اتاقی که دیگر حجم هوایش از عهده ی تنفس ریه هایم بر نمی آمد.

روزها از پی هم می گذشت و من شهیاد و ازدواجی را که قرار بود صورت بگیرد، نادیده می گرفتم.

یک پایم در کلاس های مختلف کنکور بود و پای دیگرم در کتاب خانه.

حضور در مهمانی های آخر هفته آقابزرگ را هم با اجازه از خودش، کنسل کرده بودم.

شعله می گفت: «از این قربان صدقه رفتن ها و کوتاه آمدن های آقابزرگ درمورد من، احساس خوشایندی ندارد».

اما من می دانستم و شنیده بودم حرف های آقابزرگ به حاج عمو را، در شبی که همگی شام منزل ما بودند.

حرف هایی که در خلوت به هم زده بودند و من خیلی اتفاقی شنیدم.

در آلاچیق درس می خواندم که همگی رسیدند. نمی خواستم از توی حیاط تکان بخورم و با آن ها، به خصوص شهیاد رو به رو شوم.

اما نیکان آن قدر زنگ زد و پیامک فرستاد که مرا قانع کرد برای رهایی از دست شهیاد، باید به خانه و خانواده ام پناه ببرم. چرا که می گفت: شهیاد

چندین بار سعی داشته به بهانه های مختلف به حیاط بیاید اما نیکان و مامان هربار با دلیلی او را منع کردند.

کتاب هایم را همان جا در آلاچیق گذاشتم بمانند. نه حوصله جمع کردن داشتم و نه تصمیم به ماندن در میان جمعیت داخل ساختمان.

همین طور که آهسته قدم بر می داشتم؛ قبل از اینکه دستم دستگیره در را لمس کند؛ صدای آقابزرگ بر جا میخکوبم کرد که رو به عمو می گفت: الیاس، انقد چشم و ابرو واسه ادریس و نرگس بالا ننداز خودت و اهل و عیالت. ازت خورده برده که ندارن بخوان بترسن. حرمت خودت و من مو سفید و دارن که هیچی نمی گن. این تیکه ها چیه می ندازی بشون؟ اگه جهاز ندارین من خودم برا پسرم همه کار می کنم! تو داری برادرتو خار و خفیف می کنی جلو عیالش، جلو بچه ش!

حاج عمو کلافه بود و صدای پوف های کش دارش این خصلت حاج عمو را در وقت عصبانیت و کلافگی، فریاد می زد!

در پاسخ حرف هایی آقابزرگ گفت: آقابزرگ ناسلامتی شما پدر منم هستی. خوبه واسه پسر منم یه کاری بکنی. این که نشد نامزدی. سه هفته است این دوتا شیرینی خورده هم شدن اما انگار نه انگار. نگاه، پسر منو داخل آدم حساب نمی کنه. صیغه که نداشت بخون و خودش و زد به غش و ضعف که من با شنیدن کلمه ی صیغه، احساس زنای هرجایی بهم دست می ده! مهمونی خونه شما که نیما می گه درس دارم، امتحان دارم، وقت ندارم

الانم که معلوم نیست کجا غیبت زده!

اگه قرار به گرگم به هوا و قایم باشک باشه که من خودم صدنفر و حریفم. دیگه این یه الف بچه هم واسه من دم در نیما ره!

اگه مشکل جهاز نیست پس چیه؟ نکنه دلش پی کس دیگه است!

قلبم از این تهمت ناروا ایستاد اما آقابزرگ برای پمپاژ مجدد خون به قلبم، خیلی سریع دست به کار شد: خجالت بکش الیاس. به دختر خودت داری تهمت می زنی؟ به ناموس خودت و پسرت؟ تو نگاه و نمی شناسی؟ پس حالا که خودت خواستی بهت می گم که بدونی! من هر حرفی نگاه بزنه نه نیما رم چون تا حالا بین نوه هام، فقط اون و داداشش تونستن سرافرازم کنن. نه اهل تفریح بچه های توئن؛ نه هرز می پرن؛ نه احترام می شکنن. آره من رو حرف نگاه حرف نیما رم چون نمی خوام عذاب یه عمر بی سواد موندنش و به جون بخرم. بچه های تو که هیچی نشدن. لااقل این دوتا که دارن تلاش می کنن، پر و بالشون و نشکنیم!

و از آن روز بود که من در موضع خود محکم تر ماندم.

چرا که می خواستم به آقابزرگ ثابت کنم قدر اعتمادش را می دانم و سربلندش می کنم.

شهید چندین و چندبار تلاش کرده بود با تماس های وقت و بی وقتش، با عاشقانه های ارسالی اش و با دلبری های با واسطه اش، دلم را کمی هم اگر شده به خود دل گرم کند. اما هیچ کدام را نمی خواندم و نمی شنیدم. یا اگر هم می خواندم یا در میان پیغام های شعله چیزی می شنیدم، بی توجه رد می شدم.

حتی دو بار، از شماره های مختلف تماس گرفت و وقتی دید من جواب نمی دهم، با همان شماره ها برایم پیامک می زد که: آفرین! خوشم اومد. خواستم امتحانت کنم ببینم تا کجا باهام هستی! شک داشتم پای کسی در بین باشه که الان فهمیدم نیست!

چه قدر این آدم، پست بود و نامرد بود و بیمار بود و مغزش فاسد شده بود.

شک در اولین ماه نامزدی نوبر بود!

آن هم از سوی کسی که خدای سوءظن بود و می شد انگشت تمام اتهامات و خیانت های رنگارنگ را به سویش نشانه رفت.

حیف که نیکان قسم داده بود حرفی نزنم تا به وقتش، خود او همه چیز را ثابت کند.

شاید زنجیر این ازدواج ناخواسته از پایم باز می شد.

ولی صد حیف که شهیاد زرنگ تر از این حرف ها بود و خیلی وقت بود که دیگر دم به تله نمی داد.

نه جایی می رفت و نه با کسی رفت و آمد و تماس داشت.

شاید فهمیده بود، برادر باغیرتم سایه به سایه اش می رود تا با کوچکترین مورد مشکوکی، خواهرش را از دست اهریمن نجات دهد.

نیکان روز به روز آب می شد. درد و غصه ی من کم بود، درد شعله هم نمک شده بود روی زخم مردانگی اش.

شعله از رفت و آمد های نیکان عصبی بود. تخم شک در دلش نشسته بود و بی دلیل به برادر عزیز تر از جانم تهمت می زد. دو ماهی می شد که خانواده حاج مرادی را ندیده بودیم و قرار بود به تهران بازگردند. اما شعله هر دو پا را در یک کفش برده بود که مطمئن است نیکان هنوز با آزاده در ارتباط است.

فکر کنم شعله، برادرم را خوب نشناخته بود که این چنین ناروا تهمت بارش می کرد و انتظار داشت نیکان از خود دفاع کند.

من که برادرم را خوب می شناختم، می دانستم او زیر بار هیچ حرف زوری نمی رود و اگر تهمت بشنود، طرف مقابل را سر جا می نشاند. عذر خواهی و معذرت از کار ناکرده که اصلاً جزء اخلاقیاتش نبود.

و حالا شعله از این شاکی بود که چون نیکان نسبت به او بی تفاوت و سرد است، پس پای کسی مثل آزاده باید در میان باشد.

نیکان ناراحت و غصه دار شده بود. می گفت: من که هیچ قولی بهش ندادم. چرا این جوری می کنه؟ مگه چی ازم دیده که انقد بهم شک داره؟ مث اینکه من و با داداش عوضی ش، عوضی گرفته!

و من نایی نداشتم تا مرهم زخم برادر باشم.

تا کنکور چیز زیادی نمانده بود. فقط چند روز وقت داشتم تا خود را برای این ماراتن نفس گیر آماده کنم. اما سخت تر و نفس گیر تر، ازدواجی بود که قرار بود شب کنکور، به آن محکوم شوم و دیگر هیچ راه فراری از آن نداشتم.

آن روز آخرین کنکور آزمایشی را داده بودم و خسته و بی رمق، خرامان خرامان در حال قدم زدن در پیاده رو نزدیک آموزشگاه بودم.

در حس و حال خاص آن روزهای خودم بودم و فارغ از هر فکر و ذکر دیگری فقط به شب کنکور فکر می کردم که جیغ ترمز یک ماشین، درست آن سوی خیابان، لرزی بر تنم انداخت که ریشترش به حد تخریب بم می رسید!

به حد انفجار در عصبانیت رسیده بودم و منتظر بودم زودتر به آن ماشین و آن راننده ی احمق بی ملاحظه برسم تا دلیل این ترمز ناگهانی و ترسناکش را جويا شوم.

به سوییچ چرخیدم و پا تند کردم تا راهی فحش باران او شوم اما

همین که پیاده شد؛

همین که او را دیدم:

در همان حالتی که بودم خشک شدم:

مسخ شدم:

و ماندم!

یک مردِ مرد!

یک جوانِ مرد!

یک انسان!

بی توجه به حضور من، جلوی ماشین نشست و بچه گربه ای شل و ترسیده را از وسط ماشین بیرون آورد.

سرش را در میان انگشتان کشیده اش گرفت و به نرمی نوازشش کرد.

صدای خش دار و زخمی اش خواستنی بود برای گوش بی جنبه ی من، وقتی رو به بچه گربه، زمزمه وار می گفت: تو از کجا پیدات شد کوچولو؟! کی زخمی ت کرده؟ خونت خشک شده معلومه خیلی وقته داری درد می کنی.

بچه گربه ی ترسان خود را به تن دستان ناجی اش سپرد و برای لوس شدن، بهانه یافته بود. و در نوازش کردنش، کم نمی گذاشت این ناجی از آسمان به زمین رسیده!

گربه را در میان دستانش جا به جا کرد. از جا بلند شد و او را در جدول کنار خیابان گذاشت. به سمت ماشین رفت، یک دستمال جیبی خیلی شیک همراه داشت. به طرف گربه رفت و او را لابه لای دستمال قرار داد تا تنش را در بر بگیرد.

همین که می خواست بچرخد، گویی تازه مرا دیده بود که یک آن شوکه شد.

تعجب نگاهش مرا به خود آورد و تازه دریافتم مدت هاست که در همان حال، مانده ام و کارهای این غریبه ی جذاب را رصد می کنم!

خون به صورت و گونه هایم دوید و می خواستم راه رفته را باز گردم که با صدایش و اسمم بر جا ماندم: خانوم علیان؟ نگاه خانوم؟ خودتونید؟

خدایا این صدا چرا لرز به تنم می اندازد؟

چرا داغ شدم؟

من و احساس نشان دادن به یک غریبه؟

نه نه غریبه نیست، خودش نامم را صدا زد پس غریبه نیست.

جرأت نکردم حرفی بزنم اما یقین دارم خود او متوجه حالم شد که باز گفت: ببخشید متوجه نشدم اینجا ایستادین. کاری داشتین با من؟

خدایا او چه می گوید؟

تهمت در روز روشن؟

آن هم جلوی چشم خودم و نه پشت سرم!

عصبانیت آنی، در یک لحظه جای مسخ شدن و شیفتگی لحظه ای پیش تر را گرفت.

شجاع شدم و جسور شدم و زبان باز کردم.

_من با شما کار نداشتم! ظاهرا شما عادت دارین این جور بزنی رو ترمز، فکر مردم دیگه رم نمی کنید که ممکنه مریض باشن یا مشکل داشته باشن!

چشمانش گرد شد و ابروهایش بالا پرید: ببخشید!! این بچه گربه ی زخمی یهوایی جلوم سبز شد نزدیک بود زیرش بگیرم. مجبور شدم سریع ترمز کنم.

چشمانش تنگ شد و قیافه اش جدی: الان شما مریضی؟ مشکلی داری؟

این دیگه کیست؟ عجب رویی دارد!

بدهکار زبان درازی اش هم شدم!

آدم جواب دیگری بدهم که او زودتر اقدام کرد: شرمندم اگر ترسوندمت.

خواستم بگویم: زود با من پسر خاله شده ای اما باز مجال نداد و ادامه داد: من صدرام. پسر حاج متین. میشناسیش که؟ راستش چند بار دیدمت با خانواده تشریف بردی منزل حاج عمو. رفیق شهیادم! اون برام گفته بود اسمت نگاهه! اما این جوری و رو در رو اولین باره می بینمت. به هم میان!

خشم و تعجبم را که دید سؤال ذهنم را نپرسیده خواند و جوابم را داد: با شهیاد منظورمه! به هم میان!

پره های بینی ام از عصبانیت تکان می خوردند. خواستم درست و حسابی چیزی بارش کنم که با حرفی که زد مرا خفه کرد: هرچند تو خیلی حیفی برایش. اما

و رفت

و سوار ماشین شد و رفت

و گازش را گرفت و رفت

و نگفت و نفهمیدم که چرا مرا حیف با شهیاد بودن می داند؟ چه چیز مرا حیف می داند؟

رفت اما صدای خش دار زخمی مردانه اش هیچ وقت از گوشم نرفت.

و چه قسمتی را خدا برایم مقدر کرده بود که خط مشی اصلی اش از همان دیدار آغاز شده بود.

پاره خطی با دو نقطه.

یکی به نام شهیاد

و دیگری به نام

صدرا متین

ده روز گذشت اما فکر صدرا متین از ذهن من پاک نشد.

دست خودم نبود.

تا به حال فکر نمی کردم دلم تا به این حد، بی ظرفیت و کم جنبه باشد، اما بود!

خیلی زیاد هم بود.

آن قدر کم جنبه بود که با اولین تکان، به تلاطم اقتاد و فکر و ذکر جز تکرار یک اسم و تصویر دو چشم مهربان و صدایی گیرا، نداشت.

صدرا متین را تا به حال ندیده بودم. اسمی هم از او نشنیده بودم.

خود حاج صادق متین مرد سرشناس و پر آوازه ای بود. اما اسمی از بچه هایش نبود.

فقط یکی دوبار در میان صحبت های حاج بابا و حاج عمو و آقابرگ، شنیده بودم دو پسر دو قلو دارد که در قم ازدواج کرده اند و هر دو همانند پدر، چند سالی است که در خدمت دین و مذهب، فعالیت می کنند.

اما این شامل صدرا نمی شد. چرا که نه به سن و سالش می خورد که چند سال فعالیت طلبگی داشته باشد، و نه چهره و تیپی که از او دیدم، تصدیق کننده ی این حرف بود.

پس حتما دیگران هم زیاد از صدرا نمی دانستند.

از آن روزی که مرا به اسم صدا زد و مرا برای شهیاد حیف نامید، یک لحظه هم صدا و حرف های اندکش از گوشم بیرون نمی رفت و تمرکز درس خواندن را از من می گرفت.

تا می آمدم چشمانم را ببندم تا کمی اگر شده تمرکز کنم، تصویر دو چشم آرام و مهربانش جلوی پرده ی بسته شده ی چشمم، ترسیم می شد. احساس بدی داشتم.

من هیچ تعهدی به شهیاد نداده بودم و هیچ تصویری هم از او قاب ذهنم جان نمی گرفت.

اما صدرا متین

در این ده روز بیش از هزار بار به درگاه خدا پناه بردم از شیطان رانده شده ای که داشت باعث می شد با فکر به یک غریبه ی تازه دیده، از اعتماد دیگران سوءاستفاده کنم. و بدتر اینکه، این شیطان رانده شده، داشت باعث می شد نا خواسته، من نیز به گناه شهیاد گرفتار شوم

حتی اگر هیچ تعهدی به شهیاد نداشتم؛

حتی اگر از او متنفر بودم.

اما باز هم در قاموس من نبود ارتکاب به این گناه نابخشودنی

گناهی به نام خیانت!

در اتاق نشسته بودم و سعی داشتم با فرمول های عجیب و غریب فیزیک، خود را سرگرم کنم.

نیکان بارها از من خواسته بود تا هر جا به مشکل رسیدم از او تقاضای کمک کنم. اما با رفتن به آن همه کلاس کنکور و آزمون آزمایشی، دیگر می خواستم به خودم تکیه کنم.

آن قدر فرمول ها در ذهنم بالا و پایین و جا به جا شدند که تصور می کردم با اولین دست انداز، همه از ذهنم پر کشیده و بیرون می ریزند.

خسته شده بودم و می خواستم کتاب و دفترم را جمع کنم که نیکان پشت در اتاقم ظاهر شد و اجازه ورود خواست: آبجی خانوم پشت کنکوری اگه اجازه می فرمایید پیام داخل عرضی داشتم.

سریع خود را پشت در رساندم و همین که آمد دوباره با انگشت روی در ضرب بگیرد، در را با شتاب باز کردم.

نیکان به در تکیه داده بود و من فکر این را نکرده بودم که برادرم هرچه قدر هم لاغر باشد، که نیست، اما به هر حال مرد است و محکم.

با چنان شدتی روی من پرت شد، که اگر خود را به در بند نمی کرد بی شک من له شده بودم.

با ضرب به زمین سقوط کردم و درد بدی پشت تنم نشست.

نیکان پر از نگرانی کنارم زانو زد و آمد حالم را بپرسد که به رویش لبخند زدم و لب زدم "خوبم" اما صدا از گلویم خارج نشد و همان جا ماند.

از شدت ضعف ذهنی و جسمی این روزها، قدرتم تحلیل رفت و نفهمیدم چرا در یک آن، همه چیز در مقابلم رنگ باخت و سیاهی و تاریکی جانشینش شد.

فقط به یاد دارم نیکان، بلند و هراسان، از ته دل یک "یا حسین" گفت و مامان را صدا زد دکتر بالای سرم بود و من همه سر و صدا های اطراف، و ویزیت شدنم توسط دکتر و پرستار را می فهمیدم و می شنیدم. اما آن قدر خوابم می آمد که نمی خواستم پلک های بی رمقم را از هم باز کنم.

ولی زنگ یک صدای آشنا، در پستوی گوشم نشسته بود که داشت نزدیک و نزدیک تر می شد.

آن قدر نزدیک شد که یک آن نفهمیدم چطور شد که چشم باز کردم و در جست و جوی صدای آشنا، به این سو و آن سو، گردن کشیدم!

نیکان سریع متوجه شد و به سویم شتافت.

دستم را گرفت و سعی کرد نگرانی اش را پشت لبخندی عمیق پنهان کند: چت شد یهو پیزوری؟ تو چرا فرت و فرت غش می کنی؟ ناسلامتی سه روز دیگه عقدته! این جوری باشی سر یه ماه پس فرستادنت ها!

فکر غریبه ی آشنا تمرکز من را گرفته بود اما آن قدر هم احمق نبودم که بغض نشسته در گلوی برادر من را نبینم و نفهمم!

پوزخند کم رنگی به لب نشاندم و پاسخش را دادم.

چه بهتر! داداش به این ماهی دارم، کجا بذارمش و برم؟! بعدم از خدایونم باشه. فعلا که من دارم می تازونم و اونان که دارن پشت سرم میدوئن

کلمه آخر حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که

:کیا دارن پشت سرت میدوئن خانوم با اعتماد به نفس؟

نگاهم سوی نیکان بود اما این صدایی که از پشت سر و دقیقا در یک قدمی تخطم شنیدم، دهان تعجبم را باز گذاشته بود!

خشک شده بودم.

نمیخواستم در آن حالت باشم اما واقعا نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم.

نیکان زودتر به خود آمد و به سوییشتافت.

صدرا داداش باورم نمی شه! کی برگشتی؟

و صدای خنده اش

وای خدایا

داری با دل من چه می کنی؟

مامان که هراسان وارد شد، آن دو مرد پشت سر، دست از سر یک دیگر برداشتند تا مجالی برای رفع دل تنگی دل بی قرار من هم بگذارند!

مادرانه های مامان با اشک همراه بود: نگاه پس افتادم از دست! داری چی کار می کنی با خودت دختر؟! پا درد گرفتم از بس پی دکتري این اتاق و اون

اتاق رفتم. من دختر دکتري نخوام باید به کی بگم؟

این بار جواب مامان را داد و دلم را بیشتر به ارتعاش درآورد: به آقاجون من بگید! اونم مثل شما پسر دکتري نمی خواست اما خدا یه خوبش و نصیبش کرد.

نیکان خندید و مامان که تازه متوجه حضور یک غریبه شد، کمی خود را جمع و جور کرد که آن صدا: سلام عرض کردم حاج خانوم. من صدرا هستم.

پسر حاج صادق! می شناسین که؟!؟

و چه قدر نام پدر برای تبلیغ نام پسر واجب است که هربار می خواهد خود را معرفی کند، نام پدر را به عاریه می گیرد.

مامان زیر لب سلامش را پاسخ گفت و گویی کم کم به خاطر آورده باشد ریتم سخنانش هم کم کم تند می شد: پسر حاج صادق؟ حاج صادق خودمون؟

پسر حاج متین؟

لبخند نشسته در صورت مامان، بی دلیل و بی بهانه، کمی دلم را آرام کرد.

شاید دوست داشتم نظر دیگران را درمورد این متین زاده ی آقا و متین بدانم.

از تعارفات و صحبت هایشان این طور دست گیرم شد که پسر کوچک تر حاج متین، از بچگی نزد عمه ی بی اولادش در تهران زندگی می کرد و فقط برای تعطیلات و اعیاد با خانواده و زادگاهش دیدار می کرد. و حالا یک سالی است که با فوت عمه، از تهران بیرون زده و جسته و گریخته در بیمارستان های اطراف اصفهان و در بخش اورژانس مشغول به کار است.

مراسمی که حاج متین، سال گذشته برای خواهر مرحومش در اصفهان برگزار کرده بود را خوب به یاد می آوردم اما آن روز هم نه اسمی از صدرا بود و نه او را دیده بودم.

آن قدر از هر دری حرف زدند و با خنده و شوخی خاطرات مشترک بچگی شان را از زبان مامان بیرون می کشیدند، که من نیز به خنده می افتادم و نفهمیدم کی مایع درون سِرُم تمام شد.

اما آقای دکتر خوب حواسش جمع کارش بود که کنارم حاضر شد.

دستش که برای کشیدن سرم جلوتر آمد، همان جا خشک شدم.

با ظرافتی خاص سِرُم را از دستم جدا کرد و همین برخورد گذرای انگشتان مردانه اش با پوست دست یخ زده ام، هم مرا دچار برق گرفتگی کرد و هم او را متوجه دگرگونی حال بیمارم!

خیره در چشمانم شد و باعث شد از داغی این نگاه، گر بگیرم.

نتوانستم خود دار باشم و من نیز در نگاهش غرق شدم. اما فقط یک لحظه ی گذرا بود. چرا که چشمان محکمش، نزدیک بود دست دلم را رو کند.

سریع نگاه دزدیدم از آن دو گوی جذاب و گیرا.

دست روی پیشانی ام که گذاشت، ذوب شدم از حجم داغ دستان گرمش!

نمی دانم در حال و روزم چه دید که رو به مامان گفت: حاج خانوم دخترتون مشکلی چیزی داره؟

هم خودم وحشت کردم و هم مامان نگران شد: چه مشکلی مثلاً؟

تک خنده ای کرد و گفت: منظورم از مشکل این نبود که نگرانتون کنم. دیدم خیلی بدنش یخه، فشارش هم همون پایین مونده، گفتم بینم چیزی داره اذیتش می کنه؟ بیماری خاصی داره؟

قبل از مامان، این بار نیکان پاسخ داد: کنکور داره چند روز دیگه.

صدرا گویی خیالش را راحت کرده باشند با آرامش گفت: خب پس همونه. تب کنکور گرفته که به این روز افتاده. اگه درس می خوندی و تنبلی نمی کردی، الان به این روز نمی افتادی خانوم دکتر آینده!

از این که مرا خانم دکتر صدا زده بود و از توجهی که به حرف چند لحظه قبل مامان درمورد علاقه ام به دکتر شدن داشت، مسرور شده بودم.

اما لبخند پنهانی ام همان جا پشت در بسته ی لب هایم ماند.

دکتری که در ابتدا بالای سرم بود و صدایش را از پشت پلک های بسته و در حالت خواب و بیداری شنیده بودم، با همان پرستار بالای سرم حاضر شدند.

سلام و خسته نباشیدی با صدرا داشتند و بعد دکتر رو به من پرسید: احساس ضعف و سرگیجه نداری؟ چشمت سیاهی نمیرن؟

آهسته پاسخ دادم: نه خوبم!

صدرا از سمت دیگر تختم رو به دکتر گفت: آقای دکتر من تازه رسیدم بالای سرش اما فشارش خیلی پایینه. حرارت بدنشم پایینه.

دکتر با سر تأیید کرد و در چشمانم دقیق شد: نگاه خانوم علیان، اگه چیزی زجرت می ده تو خودت نریز، به زبون بیار. حرف بز. اگه شده جیغ بکش. بذار تا آرام شی. غم و غصه رو بریز دور. تو سنی نداری که از الان بخوای این جوری غش و ضعف کنی.

اگه وسط خیابون این حال بهت دست بده چی کار می خوای بکنی؟

می دونم دردت فقط کنکور نیست.

بیشتر مراقب خودت باش دختر جون.

حرفش را زد و با اشاره به پرستار و حرفی که به مامان زد از اتاق خارج شد: مرخصه، می تونید ببریدش!

حرف هایش همه را به فکر فرو برد. نمی خواستم اهمیتی به آن حرف ها بدهم اما وقتی نگاهم در چشمان تنگ شده ی صدرا افتاد، چیزی مثل نگرانی را در آن چشمان آرام کشف کردم.

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم مامان و نیکان یک بند سرویس دهی ام می کردند و پروانه وار دورم می چرخیدند.

مامان هر بار با حاج بابا تماس می گرفت و چیزی سفارش می داد: حاج آقا جیگر بیار براش.

حاجی یادت نره میوه تازه بیاری. موز هاش پلاسیده نباشه می خوام شیر موز براش درست کنم.

حاج آقا کی می رسی پس؟ بین خرما مون هم تموم شده.

حاج آقا مغزی جات چند مدل مختلف بیار آسیاب کنم با خرما بهش بدم بخوره.

و می دانم حاج بابا به خاطر نگرانی مادرانه اش چیزی نمی گفت و مثل همیشه عصبانی نمی شد.

نیکان آن قدر شربت و کیک و میوه ای که مامان به تناوب برایم می آورد را به خوردم داده بود که حس می کردم حالت تهوع گرفته ام.

آدم اعتراض کنم و لیوان آب پرتقال در دست نیکان را کنار بزنم، که صدای زنگ در، دست نیکان را میانه راه متوقف کرد. شربت را روی میز عسلی کنار تختم گذاشت و رفت تا در را باز کند.

گوش تیز کرده بودم تا بشنوم چه کسی آمده که صداهای تند پایی به گوشم خورد و ناگهان در اتاقم با ضرب باز شد و به دیوار کوبیده شد.

نگاه خشمگین اما پرسش گرم روی شهیادی که وسط اتاقم ظاهر شده بود، خشک شد!

انتظار دیدنش را این جا وسط اتاقم و با این حالم نداشتم.

سینه اش به سرعت بالا و پایین می شد.

همان طور که با خشم او را نگاه می کردم، نیکان پشت سرش رسید و سعی داشت او را از اتاق و از نزدیکی من دور کند.

با آرامشی تصنعی بازوی شهید را گرفت و او را به طرف در هدایت کرد: بریم بیرون. نگاه حالش خوب نیست باید تنها باشه.

:ولم کن!

عربده ی شهید سقف اتاق را لرزاند. تن نحیف من که هیچ

نیکان نیز انتظار این برخورد را نداشت ولی خیلی زود به خود مسلط شد تا شهید را از من دور کند.

می دانست با این حال زارم، شهید تشدید کننده ی کسالت می شود.

شهید دوباره صدایش را بالا برد و محکم زیر دست نیکان کوبید تا او را از خود جدا کند: گفتم ولم کن. می خوام باش حرف بزnm. تو چی کاره ای؟

نیکان جدی شد و نسبت خونی بین مان را به او یادآور شد: من داداششم. فعلا که جناب عالی هیچ کاره ای.

فک قفل شده ی شهید نشان از خشم درونش داشت: ساکت شو بچه. نذار دستم روت بلند شه پس برو گم شو بیرون. می خوام با زnm حرف بزnm. با نامزدm!

قبل از پاسخ نیکان، صدای بلند پوزخندم، خودم را هم به خنده انداخت.

_زnm؟ زنت؟ زنت کیه آقا شهید؟ زنت منم؟ من زنتm اون وقت می ری با بقیه؟ من نامزدm اون وقت می ری با دوستای خودم نامزد بازی؟

به بهونه ی کیشیک کشیدن من می اومدی دنبالم تو راه آموزشگاه و مدرسه و خونه، اما با بقیه تیک می زدی؟

نیکان ساکت بود اما شهید علاوه بر ساکت بودن، با دهانی باز گوش می داد.

_نامزد منی و می ری با شهلا بوس و بغل می گیری؟ تو به خواهرت رحم کردی که بخوای به من

حرفم تمام نشده بود اما با دیدن حاج بابا در چهارچوب در اتاقم و پشت سر نیکان و شهید، حرف در دهانم ماسید و خفه شدم.

حاج بابا رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

نمی دانم از کجای حرف هایم را شنیده بود اما برای یک پدر، هر جمله ی دخترش در مورد خیانت های تازه داماد، کشنده بود.

شهید آمد به سمت هجوم آورد تا کمی از حرص دلش کم شود: خفه شو عوضی. من و بگو که تا از صدرا شنیدم حالت خوش نیست و فشارت واسه یه کنکور بی ارزش افتاده، از خونه تا اینجا رو دوییدم تا پیام بالا سرت. اونوقت توی آشغال داری به من انگ می چسبونی؟

در حین ادای این جملات به طرفم آمد و همین که نزدیک تختم شد جمله آخرش را گفت: خیلی ناراحتی، زنت نشون می دادی ارضام می کردی که نرم بیفتم بغل خواهرم و دوستات و دوستاش!

نفهمیدم چه شد اما قسم می خورم فقط یک لحظه بود که شهید از جا کنده شد و با ضرب روی زمین پرت شد.

حاج بابا نتوانست حرف های من و شهید و برخوردی که نیکان با شهید کرد را هضم کند و قبل از این که شهید در جایش نیم خیز شود، دست حاج بابا روی قلبش نشست و از درد روی دو پا خم شد.

چنان جیغ بلندی کشیدم که نیکان و شهید به خود آمدند و به حاج بابای عزیزم خیره شدند.

نیکان به سوی پدر شتافت و سر حاج بابا را از آغوش مامان بیرون کشید و اشک پشت اشک می ریخت و حاج بابایش را صدا می زد: حاج بابا تو رو قرآن بلند شو غلط کردم به قرآن نفهمیدم چی شد بلند شو حاج بابا فکر کن هیچی ندیدی و نشنیدی پاشو حاج بابا. پاشو بابا پاشو.

نگاه حاج بابا خیره به سقف ماند و در میان آغوش همسر و پسرش آرام گرفت تا اگر شده کمی استراحت کند.

فصل نهم

کاش می دانستم

آن که یک بار مرا عاشق کرد

پس چرا بر دل من زخم نشاند؟

کاش می فهمیدم

آن که از عشق، تو را فارغ کرد

پس چرا بر دل من داغ نشاند؟

کاش می خواندم از عشق

تا بدانم هر دم

در مسیر این عشق

چه خطرها باید

در دل این آتش

چه شررها باید

حاج بابا را خیلی سریع به بیمارستان رساندیم. حالش خیلی بد بود و مامان هم آن قدر ترسیده بود که آرام کردنش غیر ممکن شده بود.

شهیدای خیلی دست پاچه بود.

نمی دانم شاید قضیه ازدواج مان را در خطر می دید که به این حال افتاده بود.

مرتب حول مامان و حاج بابا می چرخید و دنبال دکتر و پرستارهای بیمارستان می دوید.

نیکان با هیچ کس حرف نمی زد.

عصبی بود و ریشه ی این عصبانیت شامل حال من نیز می شد.

رفته بودم برای مامان یک لیوان آب خنک یا آب قند بیاورم. یک آن جلوی چشمم سیاهی رفت و نزدیک بود روی زمین سقوط کنم که دستی مانع افتادنم شد.

گرمای دست مردانه ی برادرم را خوب می شناختم اما اخم روی صورتش با دل نازک من نامأنوس بود.

به آرامی کمک کرد تا روی صندلی کنار مامان برگردم و این بار خود او برای آوردن یک نوشیدنی خنک و شیرین، راهی شد.

وقتی بازگشت، دو آب میوه در دست داشت. یکی را باز کرد و به دست مامان داد و او را با نگاه، وادار به خوردن کرد؛ و دیگری را نیز پس از باز کردن، به من سپرد و با وسعت غلظت اخم روی پیشانی اش به من فهماند تعارف و شوخی با کسی ندارد و باید سریع نوشیدنی خرید برادرم را نوش جان کنم.

حاج بابا را به CCU منتقل کردند و ما با دلی غمگین و گرفته، به صندلی های خشک و سفت بیمارستان پناه بردیم.

شهیدای دور مشغول صحبت با یک دکتر جوان بود و سرش را پایین انداخته بود. هر از گاهی، نگاهی روانه ی من و مامان می کرد و مکثش را طولانی می کرد بعد دوباره سر به زیر می برد.

احساس می کردم شهیدای شرمنده است و این اولین بار بود که پسرعموی اخمو و مغرورم را در این وضعیت می دیدم.

نزدیک مان که رسید بدون هیچ حرفی، روی صندلی، دقیق کنار من نشست.

مامان از من سه صندلی فاصله داشت. آدمم بلند شوم و کنار مامان جاگیر شوم، که شهیدای خیلی زود دستش را روی دستم گذاشت و اجازه ی برخوردن به من نداد.

هیچ حسی از این لمس به دلم دست نداد.

نه مثل برخورد گذرای دست صدرا، گر گرفتم؛

و نه مثل دفعه قبل که شهید در آشپزخانه دستم را گرفت، منزجر شدم.

با خودم فکر کردم شاید احساسات هم در من مرده اند.

دوباره به حالت قبل روی صندلی نشستم و چشم دوختم به انتهای راهرویی که پدرم در آن جا بستری بود.

شهید نفسی گرفت و شروع به صحبت کرد: من نمی‌خواستم این جور بشه، نمی‌خواستم حاج بابا به این روز بیفته، همش تقصیر خودت بود.

حرف هایش را می‌شنیدم اما عکس‌العملی نشان ندادم.

و او برای ادامه حرف هایش، انتظار واکنش از من نداشت: فکر کردی خیلی شاهکار کردی؟ به خیالت واسه من پیا گذاشتی؟ اونم کی؟ این داداش بی عرضه‌ت؟ بگم شعله بش نگاه نکنه، داداش از غصه و کمبود محبت خودشو کشته! اون وقت تو آینده‌ت و سپردی دست اون؟ که مثلاً از بدبختی نجات بده؟

بازهم در سکوت فقط به روبرو خیره شدم و گوش دادم تا ادامه دهد: اون چرت و پرت‌هایی که گفתי همه رو فراموش می‌کنی. منم فراموش می‌کنم. انگار که هیچی نشده. نه تو چیزی دیدی، نه من چیزی شنیدم.

لبم خیلی کم رنگ به پوزخند کج شد.

داشت تهدید می‌کرد: این همه وقت، عین سگ پاسوخته دنبالت دوییدم و سگ محلم کردین. هم خودت هم حاج بابا هم اون نیکان‌الدنگ. این سه روزم صبر می‌کنم تا اون شاخ غولی که قراره به دست تو شکسته شه، بشکنیش! ولی به شرفم قسم، بخواین بامبول تازه دربیارین، روزگار همه تون و سیاه می‌کنم.

دست خودم نبود وقتی پوزخندم عمیق و صدا دار شد.

اما شهید عصبانی تر شد: گه می‌خوره کسی که بخواد رو حرف من حرف بپاره. تازه الانم که فقط حرف من نیست. تو از وقتی گریه ی اول تولدتو کردی، شدی نشون کرده‌ی من. خیلی آقایی کردم اگه تا حالا با زور و کتک نبردمت سر زندگی. به هر حال منم مٹ عموم یه جنم‌هایی دارم. می‌تونم زنم و مجبور کنم عقدم شه.

این بار او بود که پوزخند به لب آورد.

از جا بلند شد.

سمت مامان رفت. دست روی شانه اش گذاشت.

مامان در حال خود نبود.

شهید به من نگاه کرد اما طرف صحبتش هر جفت ما بودیم: حاج بابا خوب می‌شه غصه نخورید. خودم با کمک دوستم بهترین دکترای شهر و میارم بالا سرش. داماد مال همین روزاست دیگه. منم مٹ پسر خودش!

دستش را از دوش مامان برداشت و در جیب خود گذاشت. عمیق به چشمانم خیره شد تا تأثیر حرفش را بیشتر کند: بیا ببرمت خونه بشینی سر درست. سه روز دیگه قراره واسه همیشه درس و مشق و بیوسی بذاری کنار. پس از این فرصت هات استفاده کن.

نفرت و خشم هر دو با هم به وجودم دویدند.

بلند شدم تا با یک سیلی جانانه حالش را جابجاورم که زودتر از من پا تند کرد و در حال عبور از کنارم حرف آخر را زد: بر می گردم خیلی زود آماده باش!!

و من از همان روز آماده شدم تا داغ وصالم را به دلش بنشانم. حتی اگر با هر ننگ و بی آبرویی همراه می شد اما نمی خواستم اجازه دهم جنازه ام هم بر دوش شهید قرار بگیرد.

کم تر از چند ساعت تمام افراد فامیل و دوستان، از حال حاج بابا با خبر شدند.

یک به یک، یا تماس می گرفتند و یا حضوری برای ملاقات می آمدند. اما موفق به دیدار نمی شدند.

دو روز از بستری شدن حاج بابا گذشته بود و در این مدت، اجازه ملاقات به هیچ کس نداده بودند.

آقابزرگ خیلی تلاش کرد تا بر بالین پسر حاضر شود اما راه به جایی نبرد. باید تا فردا و فرارسیدن روز ملاقات صبر می کردیم.

هیچ یک، آرام و قرار نداشتیم. و نگران حال حاج بابا بودیم.

دکتر گفته بود حالش رو به بهبود می رود اما بهتر است فعلاً با کسی ملاقات نکند تا وضعیتی ثابت شود.

فردا جمعه بود و کنکور گروه تجربی برگزار می شد.

هم دل و دماغی برای امتحان دادن نداشتم و هم نمی توانستم حاج بابا را برای یک ساعت هم ترک کنم.

اما داغ حرف های شهید بدجور به دلم آتش زده بود.

می دانستم اگر بهترین رشته هم قبول شوم با رسم و رسوماتی که زندگی ام را به بودن با شهید گره زده است، دانشگاه رفتنم راه به جایی نخواهد برد و بیشتر باعث عذابم می شود.

حاج عمو چند بار آمد و رفت یکی دوبار هم تماس گرفت.

اما شهین بانو هیچ سراغی از حال مان نگرفت.

نمی دانم از دسته گل آب داده ی پسرش خبر داشت یا نه. اما جز شعله که یک بار آمد و با چشم اشک بار، حال عمویش را جویا شد؛ دیگر هیچ زنی از خانواده ی حاج عمو در وضع بد ما، برای هم دردی مشارکت نکرد.

آقابزرگ توان زیاد حرکت کردن نداشت اما تحمل یک جا نشستن هم از عهده اش خارج بود که با بهانه و بی بهانه از جا بلند می شد و سر از ایستگاه پرستاری یا پذیرش در می آورد تا حالی از پسرش بگیرد.

در این دو روز خواب به چشمم نرفته بود.

دل شوره ی عجیبی داشتم.

گویی منتظر یک اتفاق تلخ،

یک خبر ناگهانی،

یا یک حادثه ی شوم بودم.

ساعت از دوازده گذشته بود و آقابزرگ با اصرار و درخواست زیاد اجازه گرفت تا همه با هم بتوانیم شب را در سالن انتظار سر کنیم.

اما چون از صبح زود آمده بود و ضعف سن و سالش او را یاری نمی کرد، نیکان مُصِر بود تا او را تا نمازخانه همراهی کند. کمی اگر دراز می کشید، قوای تحلیل رفته اش را باز میافت.

:آقابزرگ بیا بریم. همین که اینجا موندین و خونه نرفتین حاج بابا رو ناراحت می کنه. بیاین بریم نماز خونه یه کم دراز بکشین.

آقابزرگ میل به رفتن نداشت. اما چه در سالن انتظار می نشست و چه در نمازخانه دراز می کشید، بی قراری پدرانۀ اش سر جای خود بود.

بلند شد تا همراه نیکان برود اما قبل از رفتن به سویم چرخید: نگاه بابا؟

قدمی به سویش پیش رفتم.

_جانم آقابزرگ؟

در چشمانم دقیق شد.

دریای آبی چشمانش را فقط به شهلای ارث داده بود.

پلک چشمانش لرزید و گفت: فردا شب قرار بود عقدت باشه.

مو به تنم راست شد.

آقابزرگ ادامه داد: نمی دونم حکمت مریض شدن بابات چیه؟ اما صبر می کنیم تا حالش خوب بشه.

نفسم راه گرفت به بیرون از ریه های تنگ شده ام و آقا بزرگ حرفش را ادامه دار کرد: اول و آخر تو عروس عموئی. ناموس شهیاد. هیچی نمی تونه این وصلت و خراب کنه نگاه. خواستم در جریان باشی. این عقب و جلو شدن ها واسه یه وصلت چند ساله، هیچ منعی نیست. برو به کنکورت برس. تا بابات خوب بشه به نامزدیت یا فرار از نامزدت ادامه بده.

نفسم تنگ شده بود.

نمی دانم چه دردی بود که تازگی ها، تا کمی عصبی و ناراحت می شدم؛ نفسم تنگ می شد؛ دیدم تار می شد و از حال می رفتم.

و این هم میراث من از آن نامزدی نفرین شده ی از پیش تعیین شد و ماند.

این سه ماه فرصتی که به اصطلاح دیگران دوران نامزدی و شناخت من و شهیاد از هم بود، چشم بر هم زدنی گذشت اما این سه روزی که رو در رو نفرتم را از او به زبان آوردم، نمی گذشت.

ثانیه ها کش می آمدند و رد نمی شدند.

گویی دستی آن ها را خیر کش می کرد و به جبر زور بازو به دقیقه تبدیل شان می کرد.

دقیقه ها با جان کندن ساعت می شدند و روز نمی شدند.

هی راه رفتم؛

هی حرف زدم؛

هی شکوه کردم؛

هی عاصی شدم؛

اما ثانیه های تبدیل شده به دقیقه و ساعت، بیش تر از این همت نداشتند تا زودتر بروند و شب بگذرد و خورشید طلوع کند و من صبح فردا را ببینم. در بد وضعیتی گیر افتاده بودم.

هیچ کس نمی دانست من و شهیاد در حضور خانواده هامان نامزد شده ایم. اما قرار بود از دو روز قبل از کنکور، همه را برای یک نامزدی رسمی دعوت کنیم و همان شب، عقد بین مان دائمی شود.

خدا خواست و حاج بابا طعمه شد تا قبل از انتشار این خبر، شرایط عوض شود و برای مدتی به تعویق بیفتد.

اما حرف آقا بزرگ تنم را بدجوری لرزانده بود.

من محکوم به ازدواج با شهیاد بودم.

حتی اگر تمام خیانت های دنیا را مرتکب شده بود؛

حتی اگر حاج بابا گله هایم را از شاه دامادش شنیده بود؛

من محکوم به این ازدواج بودم.

چون رسم بود و در قاموس آقابزرگ، پشت کردن به یک رسم، پشت کردن به اصالت اجدادی بود .

سر در گریبان برده بودم و به فردایی فکر می کردم که از ۸صبحش بزرگترین مارا تن کشوری برگزار می شد و یکی از صندلی های چیده شده اش، مختص من بود.

نیکان آمد و کنارم نشست.

این دو روز قهر کرده بود و مرا آدم حساب نمی کرد.

مرا خواهر حساب نمی کرد.

مرا هم درد نمی دید.

حتی روزی که شهیاد مرا تهدید کرد نیکان از رو به رو همه چیز را دید و دخالتی نکرد.

حتی وقتی که شعله برای ملاقات حاج بابا آمد و کلی اشک ریخت، نیکان بود و خود را مخفی کرد.

و حالا پس از دو روز کنارم نشسته بود و می خواست حرف بزند.

و حرف زد و می خواست من گوش دهم: خیلی از خودم دل خورم.

بی نگاه به سوییچ، گوش شدم تا برادرم حرف بزند: از تو هم خیلی دل خورم. حتی از حاج بابا و آقابزرگ هم دل خورم.

برادرم کمی بغض داشت اما وقتش نبود میان حرفش بیایم. پس ادامه داد: از به مشت آدم کوتاه فکر بی منطق دل خورم، عصبانی ام، گله دارم.

حرفش، حرف دلم بود که می زد: اونا با آینده ی دو تا خانواده یا حتی بیشتر از اون بازی کردن.

آرام سرم را به طرف شانه اش خم کردم و سر بر دوش برادر و تکیه گاهم گذاشتم.

تغییری در وضعیتش ایجاد نشد و ادامه داد: اگه تو با شهیاد ازدواج کنی، قید همه چی و می زنم نگاه. قید همه چی و

و زود بلند شد و رفت.

دلم را تنها گذاشت.

نگفت منظورش از همه چیز چیست؟

شامل حال رابطه ی خواهر و برادری مان هم می شود؟

یا پدر و مادرمان؟

یا حتی زندگی و زنده بودنش!

شامل عمر جوانی اش چطور؟

سرم پر از معادلات معلوم و مجهول بود و حالا در این شب تاریکی که نمی گذشت تا به صبح برسد، تکلیف من نامشخص و همان قدر تاریک بود. از ذهنم گذشت «حالا که من شروع کننده ی چیزی نبودم باید تمامش می کردم. حتی اگر تمام زندگی ام در گرو اتمام این بازی تلف می شد.»

ظهر جمعه بود و سومین روز از بستری شدن حاج بابا در CCU داشت می گذشت.

از صبح حال جسمی اش خیلی بهتر شده بود ولی از نظر روحی

با هیچ کس حرف نمی زد.

یا خواب بود یا فقط به سقف زل می زد.

نمی خواستیم دوباره حالش بد شود پس حرفی نمی زدیم که ناراحتی اش تشدید شود.

کماکان در سالن انتظار بیمارستان نشسته بودم و دل دیدنش را نداشتم.

در این مدت هم فقط وقتی چشم بسته و خواب بود بالای سرش می رفتم.

آقابزرگ روی صندلی کناری ام بود و سرش را به عصای براقش تکیه داده بود.

در این سه روز، آقابزرگ سی سال پیر تر شد از غم بیماری پسری که صحیح و سالم بود و به یک باره سر از CCU درآورد.

همین طور که برای خودم و سلامت حاج بابای عزیزم ذکر می گفتم، مامان کنارم نشست.

خسته بود و این خستگی بر صدایش هم سایه انداخته بود وقتی که آرام از من پرسید: نیکان زنگ نزد؟

مانند او، من نیز آرام جوابش را دادم.

چرا مامان. گفت بار و خالی کنه می رسه. گفت یه سری از کارگرای کارخونه هم همراهش میان. فکر کنم تا ساعت ملاقات پیداشون بشه.

مامان سری تکان داد و به رو به روز زل زد و بی مقدمه سر درد دل را باز کرد: اوایل بابات و دوست نداشتم. مرد مستبیدی بود. به زور بابام و راضی کرد تا من و عقدش کنم. دو سه سال هم همینجور بی مهر و محبتش گذروندم. اما

نفسی گرفت و ادامه داد: یه روز که عمه هاش اومده بودن و با شهین متحد شده واسه زخم زبون زدن، حاجی رسید. می دید که من از سر احترام هیچی نمی گم و زیاد جواب نمی دم. اما اون روز شد زبون من و ازم دفاع کرد. چنان عربده هایی کشید که عمه ها و شهین از ترس، رنگشون سفید شد. نمی دونستم چه آتویی دست حاجی دارن که انقدر ارزش حساب می برن. اما اون روز فهمیدم همه شون واسه دارایی آقابزرگ نقشه کشیدن و حاجی اتفاقی فهمیده. اونام از ترس این که نیت شون لو نره، جلوی حاجی، زبون نگه می داشتن و به پر و پام نمی پیچیدن.

اما پشت سرش

اون روز حاجی دُم شون و واسه همیشه قیچی کرد.

گفت می‌ره به آقابزرگ می‌گه چه مار های هفت خطی تو دست و بالش داره و دیگه حق ندارن پا تو زندگی‌مون بذارن.

از همون روز افتاد دنبال خونه و دیگه مستقل شدیم.

از خونه آقابزرگ در اومدیم و شدیم آقای خودمون. این کارخونه سنگ هم رفته رفته به این شهرت و عظمت رسید.

حاجی جریان همه نقشه ها و بدرفتاری عمه خانوم ها و شهین بانو رو به آقابزرگ گفت.

دشمنی حاج بابا و حاج عموت از همون روز بیشتر شد.

اما این وسط یه مهری از حمایت بابات تو دلم نشسته بود، که الان بعد چندین سال، ذره ای کم که نشده حتی بیشترم شده.

به سویم چرخید.

دست روی شانه ام که گذاشت نگاهش کردم تا ادامه دهد: نگاه، بابات این زندگی و خیلی دوست داره. درسته خون آقابزرگ تو رگ هاشه و زور گو و

جدیه، اما دلش برا خانواده ش پر می‌زنه نگاه.

لبخند کم جانی که به رویش زدم باز گفت: می‌خواد باهات حرف بزنه. بهش بگو کنکور ندادی، اما نذار شرمنده ات شه. بگو حال خودت خوب نبود. یا

هر چیز دیگه ای. اما نگو به خاطر وخامت حال اون بود که نخواستی امتحان بدی.

این بار عمیق تر و وسیع تر به رویش لبخند پاشیدم و دلش را قرص کردم تا خیالش را راحت کرده باشم.

_نگران نباش مامان. حاج بابام خوب شه، هزار تا کنکور و امتحان و قبولی، فدای یه تار موش.

لبخند زیبایی که روی لبش آمد، خیالم از بابت مامان هم راحت شد.

وارد CCU که شدم برای یک لحظه چشمانم بسته شد.

چقدر تخت دور تا دور آن اتاق بزرگ چیده شده بود که هر کدام در برگیرنده‌ی یک فرد بیمار بود. چقدر قلب، ناگهانی می‌گیرد.

قلب حاج بابای من در چشم بر هم زدنی گرفت و کارش کشید به این همه دم و دستگاه و تجهیزات پزشکی و از همه بدتر، به این حال افتضاحی که پیدا

کرده بود.

کنار تختش که رسیدم سرش هم چنان رو به سقف بود و نگاهم نمی‌کرد.

بغضی آنی به گلویم چنگ انداخت اما وقت گریه و زاری نبود؛ که حاج بابا همیشه ما را قوی دوست داشت.

در همان حالت پرسید: کنکور ندادی نه؟

حرف مامان در گوشم بود و به راستی نمی‌خواستم منتی سر حاج بابایم داشته باشم.

_فدای یه تار موت حاج بابا. سال دیگه دوباره می‌خونم تا قبولیم صددرصد باشه.

چشمانش را روی هم فشرد اما حرفی نزد.

دست روی دست پیر و زمختش که گذاشتم، چشمانش با مکت رویم چرخید.

با رویی باز به چشمان سیاه براقش که یادگار مادرش، حاج خانم، بود لبخند پاشیدم.

مکثش روی چهره ام طولانی شد.

دستش را به زحمت بلند کرد و سمت صورتم آورد. سرم را نزدیک بردم تا نوازش های پدرانه اش را خریدار باشم.

دستش را بالا تر برد و روی طُره ی غلطان موهای موج جلوی پیشانی ام، متوقف کرد.

آن قدر دقیق و موشکافانه به موهایم خیره شده بود که گمان می بردی، در پی یافتن چیزی، یا بیاد آوردن خاطره ای است.

دستانش کمی لرزان شده بودند.

دست روی دستش گذاشتم تا بیشتر از این به خود فشار وارد نکند که به حرف افتاد: روزی که تو دنیا اومدی، چشم ها و موها، رنگ شب بودن.

درست عین حاج خانم، مادرم.

آقا بزرگ و حاج خانوم، لیلی و مجنونی بودن واسه خودشون.

خیلی خاطر هم می خواستن.

تو که دنیا اومدی، حاج خانم کلی ذوق کرده بود. می گفت ادریس، هم خودش هم دختر و پسرش، چشم و ابروشون کشیده به خودم.

آقا بزرگ می گفت خوش بحالت. من که فقط یه نوه م چشمام و ارث گرفته. ژن شما قوی تر از من بوده.

حاج خانوم لپ هاش گل انداخته بودن اما سریع بحث و عوض کرد. رو کرد به من و مامانت و عمو و زن عمو.

گفت: الان همه حاضرید و آماده. جلوی همه تون دارم می گم، یه روز می رسه که من مُرده شما زنده، حرف الانم باید یادتون بیفته. نگاه، نافُبر

پسرعموشه. بالا برید پایین بیایید این دوتا جلد همن. راضی نیستم از کسی که بخواد تو سر گرفتن این وصلت حرف بیاره.

تو عالم خوشی بچه دار شدن بودیم. مامانت تازه باهام نرم شده بود.

هنوزم گاهی ازم ناراحت می شد. من خیلی عاشقش بودم. دلم نمی خواست چیزی بین مون بوجود بیاد و باعث سردی رابطه مون شه.

اخم شو که دیدم شستم خبردار شد که این اول یه قهر و دل خوری تازه است.

زود تو حرف مادرم دراومد که: حاج خانم، این چه حرفیه شما می زنید؟ ان شاءالله که صد و بیست سال بعد از ما هم عمر کنید. این دوتا الان بچه، یه

دختر یه روزه ازدواج چه می فهمه چیه؟ شهیاد هنوز دست چپ و راست خودش و نشناخته. بعدم تا بیان بزرگ شن کلی فکر و نظرشون بر می گرده از

هم. عهد عتیق که نیست ما مراسم ناف برون راه انداختیم.

نگاه ملایم و لبخند مامانت و که دیدم، دلم قرص شد به رفع کدورتش. اما این بار حاج خانم حرفی زد که دست و پام و برای همیشه بست.

گیج و نگران به حاج بابا چشم دوختم تا حرفش را ادامه دهد.

اما خیال گفتن نداشت. دستی به ریش بلند و جو گندمی اش کشید و پوف کلافه ای سر داد.

با دو انگشت شست و سبابه، به گوشه چشمانش فشاری آورد و بعد از مکثی طولانی حرف زدن را از سر گرفت: حاج خانم بهم گفت: شیرم حرومش و آق این دنیا و اون دنیا باشه، کسی که بخواد مانع وصلت این دوتا جوون بشه. مگه اینکه هر دو نفر، خودشون نخوان. اونم نباید کسی مجبورشون کنه. نمی گذرم از کسی که بخواد پا روی سنت هامون بذاره. هم با ادریس بودم هم الیاس. پس بچه هاتون و جوری بار بیارین که اونام پای بند این رسومات باشن.

چشمه اشک جوشانم تا روی گونه هایم جاری شده بود و هضم این حجم از کوتاه بینی و استبداد در مغز کوچکم نمی گنجید.

سرم به دوران افتاده بود و فضای اتاق برایم تنگ و تنگ تر می شد.

حاج بابا با آن حال خرابش، خرابی حالم را دریافت اما چاره ای نداشت جز آن که حرف آخرش را بزند: حتی اگه شهیاد ظالم ترین و ناپاک ترین آدم این دنیا باشه، تا خودش نخواد هیچ کس نمی تونه مانع این ازدواج بشه نگاه. تو محکومی به این ازدواج دخترم. خودت و آماده کن. توان نفس کشیدن نداشتم.

سه روز بود که با وجود ضعف شدیدی که این روزها گریبان گیرم شده بود، لحظه ای خواب به چشمانم نیامده بود.

دوست داشتم ساعت های طولانی بخوابم و بیداری ام پر از اتفاقات خوب باشد.

خواب عمیقی از جنس آرامش کم داشتم.

کنار مامان که رسیدم، دستم را گرفت و مرا با خود همراه کرد.

تا به خود آمدم، وسط نمازخانه بودیم و سرم را روی پایش گذاشت تا دمی بیاسایم.

خواب غفلت تنها چاره ی حال آن روزهایم بود که آن هم از چشمانم فراری بود.

دست روی دستش گذاشتم.

صدای گرفته و لرزانم، اوج استیصالم را فریاد می زد.

_لالایی بخون برام.

خیلی خوابم میاد.

می خوام بخوابم.

و در دل افزودم:

_خواب مرگ

صدای ملایم اما پر سوز و شعر آهنگین مامان، پلک هایم را روی هم بست.

چه خوب بود که خواب، برادر مرگ بود

چه خوب بود که بی مردن هم می شد فراموش کرد.

حتی برای لحظه ای

چه خوب بود که خوابم برد

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخه حقایق

تو مثل التماس من می مونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

حالا من موندم و یک کنج خلوت

که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونم و صد تکه کرده

دلم می خواست پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمیشد

صدام غمگینه از بس گریه کردم

ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست

نمی پرسه کسی هی در چه حالی

خبر از آشنای تازه ای نیست

به پروانه صفت ها گفته بودم

که شمعم، میل خاموشی من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن

حالا وقت فراموشی من نیست

تو مثل التماس من می مونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

آهنگ لالایی: علی زند وکیلی

فصل دهم

خدایا سرده دستام و دلم گرمه به آغوش

دلم عادت نداره به نگاه سرد و خاموش

خدایا شاکی ام از غم، خدایا شاکی ام از درد

حتی شاکی ام از عشق، از قلب و دلِ نامرد

خدایا سردمه خیلی، خودت دل گرم کن من رو

بگیر اشک دو چشمونم، خودت کم رنگ کن غم رو

با صدای همهمه های خفیفی در اطرافم از خواب بیدار شدم. سرم را به اطراف، کمی چرخاندم تا متوجه موقعیتم شدم.

وقتی خورشید آفتابیِ ظهری تابستانی، در آسمان می درخشید در نمازخانه و روی پای مامان خوابم برده بود و حالا نزدیک غروب بود که با صدای پیچ پیچ های همهمه وار بیدار می شدم.

خدا را شکر آن قدر خوابیدم که کمبود خواب چند روزه ام تا حد زیادی جبران شد.

چند زن جوان در گوشه ای بساط فال گیری راه انداخته بودند.

روی پهلوی غلطیدم و خیره ی کارشان شدم.

یک دفتر حدودن شصت برگ دست یکی از آن ها بود. آن را وسط جمع شان گذاشته بود و داشت بازار گرمی می کرد: وقتی می گم رد خور نداره، یعنی نداره دیگه. من از کی تا حالا کارم اینه. تا حالا هیشکی نبوده که راضی نبوده باشه. به هر کی گفتم مریضت رفتنیه، همون شده، به هر کسم گفتم طرفت خوب می شه، خوب شده.

ناسلامتی کارم اینه.

لباس فرم یک دست زرشکی به تن داشت و از نوارهای تمیز دور دوزی شده ی لبه آستینش مشخص بود فرد مرتبی است.

دریافتم از خدمه ی بیمارستان است و چه بسا اگر حال و روزم مثل سابق بود، از فال هایش هم استفاده می کردم.

اما روز بدی برایم بود.

سنگینی نگاهم را گویی شکار کرد.

قلدرانه رفتار می کرد و صدایش را عامدانه کُلفت می کرد: چیه؟ خوشگل ندیدی یا پی گم شده ت می گردی؟

به خودم آمدم و نگاه از صورتش گرفتم.

چند زنی که اطرافش نشسته بودند، تک و توک به حرفش خندیدند.

اما کوتاه نیامد: اگه فال لازمی و پول نداری، عیب نداره دفعه اول مهمون من. شک ندارم اون قد کفت بُره که مشتری ثابتم شی.

حال هیچ ابراز احساساتی را نداشتم. که اگر داشتم قاه قاه به حرف های پر از اعتماد به نفسش می خندیدم.

و عجب رویی داشت که از زبان نمی افتاد: باشه بد اخلاق! لازم نکرده مشتری شی. من رو حساب با معرفتیم برات فال می زنم. اگه درست بود که فبها، اگر نبود، این خانومای گل راحت می تونن تصمیم بگیرن پولشون و بریزن تو حلق منه فال گیر یا نه.

چانه ی کشیده ای داشت که به صورت تپل و گردش، زاویه بخشیده بود. برای کار کردن در این موقعیت زیادی جوان بود.

دسته ای ورق پاسور از جیبش در آورد.

نگاه شتاب زده ای به در ورودی نماز خانه انداخت اما کسی را ندید، پس کارش را ادامه داد.

مشغول بُر زدن کاغذ ها شد و شروع به خواندن ورد هایی زیر لب کرد.

کارش که تمام شد رو به من گفت: دوست داشتی بیا جلو تا خودتم ببینی. حالا تو دلت یه نیت کن که نتیجه ش و تو آینده ت بهت بگم.

همه چیز در نظرم مضحک و سر کاری می آمد. اما بدم نیامد یک نیت گذرا در ذهنم داشته باشم: و همیشه هم داشتم! هر از چند گاهی دلیلی می تراشیدم و آن را بر ذهن حک می کردم که همان باشد دلیل بی قراری و آشفتگی ام. برای مباداهایی که یک مرگت هست اما هیچ نیست و نمی دانی از چیست، بهانه داشتن و کسی را مسئول و مقصر کردن، بهترین درمان است.

همت کردم و بلند شدم.

لخ لخ کنان خود را روی فرش های ناهماهنگ کف نمازخانه کشاندم.

خانم هایی که کنارش نشسته بودند کمی جابجا شدند تا مرا نیز در جمعشان جا دهند.

روبروی دخترک جوان نشستم.

دستان کشیده و ظریفش، زیادی لاغر بودند. به طوری که رگ های آبی رنگش، از زیر پوست سفید و نازکش، کامل پیدا بود.

از اول ورق ها را دسته کرد و رو به من تکرار کرد: نیت کن.

در دلم نیت کردم.

نیتی برای عاقبت بخیری بخت بلندم!

اما در تک تک زوایای در هم و برهم ذهنم، نام صدرا متین پرننگ می درخشید!

ورق های دسته شده را رو به من گرفت و خواست تا بُر بزنم: بیا بگیر خودت بُر بزن که حرف توش در نیاد.

با دستانی لرزان درخواستش را اجابت کردم.

ورق ها را از من گرفت و شروع کرد: یه کاری میخوای انجام بدی، نمی دونی می شه یا نمی شه، اما بدون که می شه! / شکست عشقی داری! / حسود

داری! / عشق یک طرفه تو طالعت افتاده! / دعا و نیایش افتاده برات! /

منتظر کسی یا چیزی هستی! / دیدار و خبر از عشق، یا خودش میاد یا نامه اش!

و ریز ریز خندید!

ورق دیگری برداشت و ادامه داد: با کسی قهر می کنی یا اینکه الان باهаш قهری! / مریض داری! / بیماری تو طالعت افتاده / صدقه بده.

ورق ها را که برداشت. صورت همگی به سمت چرخید. منتظر تأیید یا تکذیب من بودند.

ابرویی بالا انداخت و پرسید: خب؟ نظرت؟

احساس عجیبی پیدا کرده بودم.

بعضی حرف هایش برایم عجیب و نامأنوس بود.

یکی از خانم هایی که جوان تر از دیگران بود به تمسخر گفت: خسته نباشی، دونسته غیب گفتمی ادعاتم می شه؟ تو بیمارستانه، پس یا خودش مریضه یا کس و کارش. کسی ام که مریضه یا مریض داره، دستش به دعا بلنده! این ریختی ام که این درست کرده واسه خودش، زار می زنه که عاشقه و با طرفش قهره!

الان کجاش و تو از خودت گفتی؟

به دخترک به اصطلاح "فال گیر"، بر خورده بود. اخم هایش را در هم کشید و رو به من پرسید: لالی؟ دو کلمه بگو بینم دروغ بافتم برات؟ یا حرف نامربوط زدم؟

حاصله نزاع و کشمکش نداشتم. دلم هم به حالش سوخته بود. بی تفاوت به دیگران نگاهی اجمالی کردم و در نهایت در چشمان دخترک مکث کردم. _ نمی دونم اینایی که گفتی، برام اتفاق می افته یا نه! اما خیلی به نیتم مربوط بود. فقط می دونم حرف نامربوط نزدی.

لبخند کم رنگی به لب نشاند و مدعیانه سر به زیر انداخت تا بساطش را جمع کند.

دست یکی از خانم های کناری، روی دستش نشست: می شه برا منم بگیری؟ هر چی بگی بهت می دم.

پر غرور لب های خندان را جمع کرد.

خانمی که کنار من نشسته بود نیز به سخن آمد: از منم بگیر پس. ضرر که نداره. اگه هم خوب بود آدرس می دیم و شماره تم می گیریم می شیم مشتری ثابت!

نگاهش روی چشمان خندان من نشست.

وقت نشستن نبود.

دیگر وقت آن رسیده بود از جا برخیزم.

وقت، وقت مبارزه بود.

باید برای کاری که به شدنی بودن یا نبودنش شک داشتم، مبارزه می کردم.

حاج بابا مرخص شده بود و آقابزرگ تا یک هفته ما را در عمارت بزرگ خود سکونت داد.

می گفت جز خودش هیچ کس نمی تواند حاج بابا را مجبور به خوب شدن کند.

طبقه پایین عمارت، مثل همیشه در اختیار ما بود و جز اتاق مشترک شعله و شهلا، طبقه اول همیشه در بست متعلق به ما بود. در این مدتی که آن جا ساکن شده بودیم، در اتاق شعله و شهلا بسته باقی ماند تا آن راهروی طویل پر اتاق، جز خانواده ی حاج بابا، هیچ کس را به خود نبیند.

شهلا در آن پنج روزی که حاج بابا در بیمارستان بستری بود، یک بار هم برای عیادت عمویش آفتابی نشد. در میان تماس های حاج عمو و ملاقات نصفه و نیمه ی شعله و شهین بانو هم، کلامی از شهلا بر زبان هیچ کس جاری نشد.

اما در دومین روز حضور ما در منزل آقابزرگ، شهلا از صبح راهی عمارت می شد و تا شب همان جا می ماند و سپس با پدر و مادرش راهی خانه خود می شدند.

همه از کارش متعجب بودند اما تنها من می دانستم این شهلای بیست ساله ی پُر عشوهِ زیبا، به نیت صید مجید است که راهی این عمارت می شود و مجید چقدر آقا بود که سر به زیر و کم حرف از او دوری می کرد تا به دام وسوسه های شیطانی این مار هفت خط و خال نیفتد.

اما آن قدر ساده دل و پاک بود که دل از کف داد و در این دام خانمان برانداز افتاد.

عصر پنج شنبه بود و هوای گرم و کلافه کننده ی تیر ماه، کمی رو به خنکی می رفت. حاج بابا تازه از خواب بیدار شده بود و قصد داشت کمی در حیاط بزرگ و پر دار و درخت عمارت قدم بزند.

از پنجره دیده بودم که مجید تازه از دانشگاه بازگشته و خیلی خسته است. رمقی برای راه رفتن نداشت و آرام قدم برمی داشت.

بی شک سنگینی نگاهم را حس کرده بود که سر بلند کرد و با دیدن من پشت پنجره ی سرتاسری اتاق، سری تکان داد و پا تند کرد تا زودتر به خانه ی کوچکشان در آن سوی باغ برسد. اما کمی بعد وارد حیاط شد و مشغول آب پاشی و آب دادن به گل ها و درختان سرسبز باغ شد.

قبل تر هم دیده بودم، در کارهای باغ و عمارت، دست گیر پدر است و نمی گذارد مش منصور زیاد خسته شود.

حاج بابا کنار پنجره ام که رسید، نگاهش را از مجید گرفت و به من داد: از پشت پنجره برو اون طرف. خویبت نداره. شهیاد الانه که پیداش بشه.

دلم شکست از تهمت ناروایی که از پدر خورده بودم. اما حال و روز بیمار گونه اش، مانع ریزش اشکم شد. لبخندی که زار می زد از سر بدبختی است، به رویش زدم و اطاعت کردم.

_چشم حاج بابا. شما مراقب خودت و مامان خوشگلم باش.

گوشه ی چشم هایش خندید و مامان سر به زیر انداخت.

دست همسر را گرفت و او را قدم زنان، در میان بوته های سرسبز نم زده ی باغ گرداند.

این برخوردها از خانواده ام که شروع شده بود، پس به یقین می بایست پی حرف و حدیث کوچک و بزرگ غریب و آشنا را نیز به تن می مالیدم.

پرده را کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. اما هنوز می شد فضای بیرون را دید.

آب پاشی باغ تمام شده بود و مجید روی سنگ فرش وسط باغ را با جاروی دسته بلند پدرش، از هر آشغالی پاک می کرد.

شہلا را دیدم که خرامان قدم می زد. عامدانه مجید را نادیده گرفته بود و از جهتی مخالف جایی که مجید ایستاده بود، خود را با گل های زرد یاس و نرگس و گل های سرخ و صورتی رز مشغول کرد.

حسی در درونم به قلقلک افتاده بود.

حاج بابا و مامان که از سمت دیگر وارد عمارت شدند، من نیز دست به کار شدم.

به آرامی از پنجره فاصله گرفته و راهی حیاط شدم. زمین خیس بود و من پا برهنه بودم.

از برخورد پاهایم با خیزی چمن ها، حس خوبی پیدا کرده بودم.

پاورچین پاورچین از خم گوشه ی باغ گذشتم تا به درخت توت کهنسال وسط باغ رسیدم.

از پشت درخت، همه چیز شفاف و گویا بود و می شد خیلی خوب دیده بانی کنم.

مجدید جارو را تکانی داد و گوشه ی حیاط، به دیوار تکیه اش داد. شیلنگ آب را گرفت و دست هایش را شست. کمی آب کف دستانش ریخت و به سر و صورتش پاشید. با تکان دادن سرش، موهای خوش حالتش در هوا به رقص درآمدند.

شہلا زیر چشمی به مجید نگاه می کرد و به محض این که مجید برگشت، شہلا سرش را کج کرد و دست پیش برد تا شاخه گل سرخ رنگ رز وسط باغچه ی گل را بچیند.

مجدید با دیدن شہلا در نزدیکی خود هول شد و خواست راهش را کج کند که "آخ" شہلا بلند شد و مجید دستپاچه تر شد.

:آخ دستم!

مجدید در دوراهی بدی گیر افتاده بود. یک پایش رو به شہلا پیش می رفت و یک پایش او را به خانه محقرشان فرا می خواند.

نمایش شہلا تمام نشده بود و آخ بعدی اش با یک قطره اشک و یک گلایه همراه بود: آخ دستم! چرا این گل ها ان قد تیغ دارن؟

روی زمین خیس نشست و اشکش فرو چکید.

مجدید طاقت نیاورد و به سویی شتافت.

بالای سرش ایستاد و سر به گریبان فرو برد: طوری شده خانوم علیان؟

از قیافه آویزان شده ی شہلا خنده ام گرفته بود.

لفظ "خانم علیان" برایش گران تمام شده بود و این را نمی خواست.

مجدید که لب های آویزان شہلا را دید، سرش را کمی خم کرد و دوباره پرسید: شہلا خانوم! زخمی شدین؟

شهلا بال در آورد.

با این که سرش پایین بود اما خنده ی روی لب هایش را از پشت درخت، خوب می دیدم.

مجید در بد وضعیتی بود. هم ترس این را داشت که کسی او را در آن حال و موقعیت ببیند. هم نمی توانست شهلا را در آن حال رها کند.

شهلا تکانی به خود داد و از جا برخاست. دست در جیب تونیک اسپرت نسبتاً کوتاهش برد و کاغذی بیرون آورد.

از تعجب نزدیک بود شاخ در آورم.

شهلا چشم در چشم مجید دوخت و او را در دریای آبی چشمان خود غرق کرد. کاغذ را به دست مجید داد و سریع از او دور شد.

مجید یکه ای خورد و نزدیک بود با حرکت ناگهانی شهلا، به عقب پرت شود.

شهلا که دوان دوان دور شد. مجید هم به خود آمد.

نامه را در دست فشرد و از آن فضا فرار کرد.

وقتی وارد دالان نزدیک خانه شان شد، لبخند شیرین گوشه ی لب هایش، عجیب نگرانم کرده بود.

من ماندم و یک دنیا تعجب و بُهت از رفتار دخترانه ای که در دخترانه هایم هیچ تعریفی برایش نبود.

هضم رفتاری که از شهلا دیده بودم برایم خیلی سنگین بود.

از ذهنم هم عبور نمی کرد روزی به چشم ببینم دختری، غرورش را زیر پا له کرده تا به جنس مخالف نامه دهد! حتی اگر عشق و عاشقی هم در میان باشد!

شهلا کار اشتباهی کرده بود.

نمی دانستم رابطه بین شان تا چه حد جدی است.

اما همین که سر به زیری و متانت مجید را می دیدم، می دانستم شهلا راه را کج رفته است.

تا شب از اتاق بیرون نیامدم.

وقت شام بود و سفره چیده شده بود.

مامان آمده بود تا صدایم کند.

سرم پر از سؤال و مجهولات بود.

مامان می دانست یک مرگم شده است که مثل مرغ سر کنده و پَر کنده، بال بال می زنم.

میان چهارچوب در ایستاد؛

اسم را صدا زد: نگــــاه؟

با درماندگی به صورتش خیره شدم.

نزدیک تر آمد: چیزی شده؟

درماندگی ام بیشتر شد و او نیز پیش تر آمد: با توأم دختر. کسی حرفی بهت زده؟

یک قدم فاصله بین مان را پر کردم.

_مامان من باید چی کار کنم که بتونم شهیاد و دوست داشته باشم؟

ابره‌ای سیاه بارور، در چشمان زیبای مامان خانه کردند: دورت بگردم چرا انقدر خودت و عذاب می دی؟

خودم به کاریش می کنم. تو فکر این چیزا نباش. دکتر برات ممنوع کرده مشغله ی فکری و ناراحتی رو.

عصبی شدم.

_چی کارش می خوای بکنی مامان؟ راهی ام مونده مگه؟ اون روز که باید به کاریش می کردی، من به روزم بود. زبون نداشتم.

تو زبونم بودی مامان.

تا نه سالگی تو زبونم بودی.

وقتی تو نه سالگی من و معامله کردن تو زبونم بودی.

هیچی نگفتی.

هیچ کاری نکردی.

الان چی کار می خوای بکنی تا درست شه مامان؟

نمی خواستم او را مقصر بد اقبالی ام بدانم اما واقعا مقصر بود و من مقصرش می دانستم.

شاید آن روزی که من محکوم به یک ازدواج ناخواسته شدم، رسم و رسومات این طور ایجاب می کرد که عقد دخترعمو و پسرعمو در آسمان خوشبختی بسته شود و هیچ کس هم مخالف نبود.

اما قرار نبود دو طفل کوچک نارس را به نام هم بخوانند و توقع داشته باشند همه پذیرای این آیین باشند.

طبیعتن هر دو نفر بزرگ می شدند و حق تصمیم گیری داشتند.

شاید اگر چنین تصمیماتی از سر خودخواهی گرفته نمی شد، حالا من و شهیاد، واقعا شیفته و شیدای هم می شدیم.

چه دردی بود که بزرگترهای آن زمان نمی دانستند انسان از هر چه منع شود حریصش می شود و آن چه را به اجبار به او منتسب کنی، فراری اش می دهد.

و درد بدی بود که من، این بخت به اجبار قسمت شده ام را ذره ای نمی خواستم.

صبح خروس خوان جمعه بود و همگی می خواستیم برای کوه نوردی، راهی کوه زیبای صُفه شویم.

خیلی کم پیش می آمد از این برنامه های کوه نوردی برگزار کنیم. اما آقا بزرگ از شب قبل و سر سفره ی شام، اعلام کرد فردا صبح، باید همگی برای کوه پیمایی خانوادگی آماده باشیم. به اعتقاد خودش، می خواست به بهبود حال و هوای گرفته ی حاج بابا کمک کند. قرار شد پایین کوه برای حاج بابا جا پهن کنیم، تا با آقا بزرگ هوا بخورند و بقیه، کوه را فتح کنیم!

سرم درد می کرد و هیچ توانی برای شرکت در این برنامه نداشتم.

اما چون در این مدت، آقا بزرگ به ساز دلم رقصیده بود، ناچار به همراهی شان شدم.

با وجودی که لباس مناسب نداشتم، اما هرچه قدر نیکان اصرار کرد همراهش شوم تا لباس برداریم، قبول نکردم.

پا درد مش منصور مانعی شد تا در منزل بماند ولی مجید را فرستاد که همراه مان باشد و برای کمک به حاج بابا، به نیکان و شهیاد کمک کند.

نیم ساعتی بود همه بیدار و آماده منتظر شهلا و شهین بانو بودیم تا حرکت کنیم.

طبق معمول، مشغول آرا ویرای صورتشان بودند.

شعله خمیازه کشان ساعت مچی اش را چک می کرد و نیکان با لبخند های دل ربا، برای خمیازه های نمکین شعله ذوق می کرد.

شهیاد مدام به سر و صورت من نگاه می کرد و عصبی، به طبقه ی بالا و جایی که مادر و خواهرش مشغول بودند، خیره می شد.

به یک باره از کوره در رفت و با چند قدم بلند خود را از پله ها بالا کشید تا به اتاق رسید.

چند مشت محکم به در کوبید و صدایش را روی سرش انداخت: معلومه دارین اون تو چی کار می کنین؟ چرا جز شما دوتا هیشکی تو نخ این چیزا نیست؟ دارین چی می مالین به سر و روتون کله صبحی؟ قراره کسی نگاتون کنه بگید تا گُلامون و بندازیم بالاتر!

آقا بزرگ اخم در هم کشید و حاج عمو دست و پایش را گم کرد.

من اما تمام توجهم معطوف مجیدی بود که رنگش سرخ بود و یک چشمش به بالا بود و یک چشمش به پنجره ی رو به حیاط.

حاج بابا تک سرفه ای کرد و جَو را عوض کرد: من نمی تونم زیاد سر پا بمونم. مجید، بابا بی زحمت با نیکان کمک کنید من سوار ماشین بشم تا بقیه بیان.

آقا بزرگ زودتر از بقیه راه افتاد و در حین عبور از راه روی پهن جلوی در ورودی عمارت، به جمع گفت: همه سوار شید، راه می افتم!

و این یعنی هیچ کس منتظر هیچ کس نمی ماند و وقت حرکت است.

کمتراز پنج دقیقه دیگر استارت ماشین ها زده شد و همه، حتی شهین بانو و شهلا، برای رفتن به یک کوه پیمایی صبحگاهی، رهسپار شدیم.

هوای بالای کوه در این اول صبح تابستانی، عجیب دلپذیر بود.

اوایل تیر بود و تا اتمام این تابستانِ داغِ هنوز از گرد راه نرسیده، راه زیادی مانده بود.

مامان دست در کیف دستی اش برد و لقمه های نان و پنیر و خیار، که به تعداد همه درست کرده بود را خارج کرد و سهم هر کس را به دستش داد.

همه در حین بالارفتن، لقمه ها را می خوردند و حرف می زدند.

جلوتر از من، شعله و نیکان با هم، راه می رفتند و گاه زمزمه وار حرف می زدند و گاهی نیز بلند، خنده سر می دادند.

مامان و شهلا کنار هم بودند و حتم دارم کلامی میان شان رد و بدل نشده بود. اما شهین بانو و حاج عمو مدام در حال حرف زدن بودند.

شهیداد و مجید را نمی دیدم. به گمانم خیلی زودتر راهی شدند و پیش افتاده بودند.

سر گیجه داشتم و چشمانم رو به سیاهی می رفت و نمی توانستم بالا را برای جستجوی آن دو نفر نگاه کنم.

از طرفی نمی خواستم کسی را متوجه حالم کنم.

کمی سرعتم را کم کردم. نیکان و شعله که فاصله گرفتند، گوشه ای نشستم و لقمه نان و پنیر درون دستم را تکه تکه کردم و به دهان بردم.

آن قدر استرس سیاهی رفتن چشمانم را داشتم و آن قدر تند تند لقمه را می بلعیدم که خیلی زود به سکسکه افتادم.

پشت هم و بلند سکسکه می کردم و تا به خود آمدم، فهمیدم کوله پشتی ام را پایین، کنار بساط آقابزرگ و حاج بابا جا گذاشته ام.

از سکسکه کردن کلافه شده بودم.

اذیتم می کرد.

خواستم از جا برخیزم که یک بطری آب، رو به روی صورتم قرار گرفت.

اول می خواستم اهمیتی ندهم.

اما وقتی انگشتر شرف شمس روی انگشتان مردانه اش را دیدم، در جایم ولو شدم.

من این انگشتر را،

این فرم دست ها را،

این کشیدگی انگشتان را،

من این مردانگی ذخیره شده در بند بند انگشتان مقابلم را؛

خوب می شناختم.

آری من صدرا را خوب می شناختم.

نمی دانستم دلیل این حضور از چیست اما بدجور دست و پایم را گم کرده بودم.

صدرا را دیگر کجای دلم باید می گذاشتم!؟

بی تفاوت از جا بلند شدم و راهم را کشیدم تا بروم.

جالب این جاست که سکسکه ام لحظه ای بند آمده بود ولی دوباره با شدت تمام شروع به خودنمایی کرد!

با شنیدن اسمم بر جا ماندم: نگاه!؟

صدایش دمار از روزگار دلم در می آورد.

ادامه داد: می شه باهات حرف بزنم؟ خواهش می کنم. چند روزه کار و زندگیم و گذاشتم زمین و افتادم دنبالت ولی پیدات نمی کنم.

دوباره دنیای سؤالات، مثل یک ارتش از مورچه های سیاه، به مغزم هجوم آوردند.

دقیقا پشت سرم بود و این برایم عذاب بود.

این نزدیکی تا به این حد را هیچ وقت نپسندیده بودم و تجربه نکرده بودم.

اما صدرا دست بردار نبود. کاملاً نزدیکم شد و کنار گوشم گفت: شهیاد بهم گفت امروز قراره بیاین کوه!

سریع به سویش برگشتم و خیره در چشمان مهربانش سؤالم را در نگاهم ریختم و یک تای ابرویم را بالا دادم.

لب خند کجی زد و پاسخم را داد: انقد این مدت با بهونه و بی بهونه، درمورد خانواده خودش و عموش سؤال پیچش کردم که داشت شک می کرد.

اما نامرد، نکرد شماره نیکان و بهم بده. می گفت آیم باهات تو یه جوب نمی ره شماره شم ندارم. دیروزم تو خیابون دیدمش. گفت دارم می رم بیرون
یه سری وسیله بخرم واسه فردا که قراره همگی بریم کوه پیمایی خانوادگی!

خیالم آرام گرفت. از نگاه مستقیمش تنم به لرز نشسته بود. به زحمت خود را از جا کردم تا از آن فضا دور شوم اما مانعم شد: یه شماره بهم بده بتونم
باهات حرف بزنم. خیلی چیزا رو باید بدونی.

هر آن ممکن بود کسی متوجه غیبتم شود و برگردد.

و این آخرین چیزی بود که در آن لحظه می خواستم.

خدایا چرا دست بردار نبود؟

دوباره تکرار کرد: نگاه خواهش می کنم.

به آنی عصبانی شدم و به او توپیدم.

_چی می گین، هی نگاه خواهش می کنم، خواهش می کنم راه انداختین!؟

اگه یکی بیاد چه فکری درموردم می کنه؟ من چه حرفی می تونم با شما داشته باشم؟

سرش را کمی کج کرد و ملایم تر از همیشه گفت: من با تو حرف دارم!

وای که این دل دیوانه ی بی جنبه ام به چه روزی افتاد با این لحن خسته ات ای مرد!

اما باید دور می شدم.

_من نمی خوام بشنوم.

یک قدم که رفتم با حرفی که زد، بر صخره ی زیر پایم چسبیدم: حتی اگه بخوام شهیاد و بذاری کنار و من به من فکر کنی؟

دنیا داشت می چرخید.

قلب و دلم داشت زیر و رو می شد.

نفسم داشت می بُرید.

بی جنبه های بی ظرفیتِ عشق ندیده!

از همان جایی که ایستاده بود حرف آخرش را زد: فردا میام خونه تون!

سریع جواب دادم.

_نه راتون نمیدن.

تک خنده ای کرد: با حاجی میام. فکرکنم حاج متین انقد حرمت داشته باشه که بیرونش نکنن.

از لحن شوخش و حرفی که زد، شرمنده شدم.

سرم را پایین انداختم و با گفتن یک "ببخشید" از صدرا و کوه و همه آدم های آن بالا فرار کردم.

سرم گنجایش چرخ زدن نداشت و بالای کوه هوا کم بود برای نفس های من تازه عاشق شده ی هفده ساله!

پس به سرعت دویدم تا کنار حاج بابا و آقابزرگ استراحت کنم.

با این که می دانستم استراحت دیگر برای من وجود ندارد!

فکر و ذهنم برای خودشان کار و بار جدید راه انداخته بودند.

_ "صدرا متین و چشم هایش"

_ "صدرا متین و نگاهش"

_ "صدرا متین و صدایش"

_ "صدرا متین و حرف هایش"

و آن قدر اسمش را در دل تکرار کردم تا به پایین رسیدم.

کنار حاج بابا و آقابزرگ نشستم و فکرم آن بالا بود.

نفس نفس می زدم اما عطر یک حضور آشنا در هوایم بود.

چه روزی بود آن روز!

یک جمعه ی عجیب؛ که با دل پذیری آغاز شد و به بدترین شکل ممکن ادامه یافت و

چه جمعه ای بود آن جمعه!

یک جمعه ی ترسناک!

از کوه بازگشته بودیم و هرکس در اتاقش چپیده بود تا استراحت کند.

مجید می خواست بار و بندیل همراهان را از ماشین خالی کند که آقابزرگ مانع شد: تو هم برو استراحت کن بابا جون. اینا رو بذار واسه بعد.

مجید شانه آقابزرگ را بوسید و محجوبانه تشکر کرد: ممنونم آقابزرگ. خدا حفظتون کنه.

و تا آمد راهش را بگیرد و برود، در آبی چشمان شهلا غرق شد.

آقابزرگ نزدیک در ورودی عمارت بود که با حرف شهلا ایستاد:

آقابزرگ! می گید پسر مش منصور من و بیرن تا داروخونه و بیان؟ شهیاد که نرسیده رفت بیرون. نیکان هم دل خوشی از من نداره.

مجید سنگین و آرام راه می رفت. مطمئن شنیده بود و پای رفتن نداشت!

آقابزرگ کمی با نگرانی او را نگاه کرد و پرسید: چی شده دخترجون؟ حالت بده؟ قرصی چیزی می خوای؟

شهلا برای اولین بار، سر به زیر انداخت و با شرم جواب داد: باید برم داروخونه، واجبه!

آقابزرگ که گویی تازه دوزاری اش صاف شده بود تک سرفه ای کرد تا از تک و تا نیفتد.

به من، که خود را با درآوردن کوله پشتی ام از داخل صندوق عقب ماشین، مشغول کرده بودم خیره شد و گفت: نگاه بابا، بیا با شهلا برو تا داروخونه و برگرد.

و قبل از این که من یا شهلا اعتراضی کنیم صدایش را بلند کرد: مجید بابا. بی زحمت بیا دخترا رو ببر تا داروخونه و برگرد!

مجید که دیگر نزدیک دالان خانه کوچکشان شده بود، فکرش را هم نمی کرد آقابزرگ اجازه این همراهی را به آن ها بدهد و دهانش از تعجب تا آخرین حد، باز شده بود.

در تمام مسیر رفتن، خودم را با گوشی ام سرگرم کرده بودم و نمی خواستم مزاحم یا سر خَر به نظر بیایم!

می دانستم هیچ نگاه مشترکی هم در این میان اتفاق نمی افتد چرا که مجید آقا تر و سر به زیر تر از این بود که از اعتماد آقابزرگ سوءاستفاده کند.

به داروخانه رسیده بودیم و همین که شهلا خواست پیاده شود دستش را گرفتم. ابتدا عصبانیت خراب شدن برنامه اش را با پس زدن دستم نشان داد.

اما دلم به حالش بدجور سوخته بود و می خواستم برایش کاری کنم.

_اگه عجله ای واسه خونه رفتن نداری، می شه منتظرم بمونید تا برم کتاب خونه ی اون ور خیابون و پیام؟

آبی چشمانش به ناگاه خندان شد و با بستن طولانی پلکش به من فهماند که این بیشترین لطفی است که می توانستم در حقش روا دارم.

سریع پیاده شدم و به آن سو شتافتم.

قصد خرید نداشتم و چه بسا پولی همراهم نبود.

اما باید کمی فرصت را برای شهلا فراهم می کردم تا بیشتر از این مجبور نشود برای دیدارهای عاشقانه، از له کردن غرور دخترانه اش مایه بگذارد!

خود را با ویتترین کتاب فروشی ها سرگرم کردم و اسم و عکس روی جلدشان را از نظر می گذراندم.

با دیدن ویتترینی پر از کتاب های شعر، بی هدف وارد مغازه شدم.

دنیایی از بهترین رمان ها در قفسه های آن کتاب فروشی چیده شده بود و با برجسب های مختلف، نامشان را برای تبلیغ زده بودند.

در میان قفسه های مختلف کتاب فروشی، که آن ها را مثل راهروهایی باریک و کوتاه درست کرده بودند، قدم می زدم.

کتاب های مذهبی، علمی، هنری و

شعر!

و من عشق شعر، عجیب محو دیوان نفیس "حافظ" شدم.

دست بلند کردم تا کتاب را بردارم که دستی زودتر از من آن را برداشت.

آدم شاکی شوم که این بار با دیدن چشمان آرام شهید، بر جا میخ شدم.

و چقدر این دو دیدار امروزی، مرا متحیر کرده بودند.

یکی از سر خواستن و ذوق!

دیگری از سر نخواستن و درد!

شهید بی تفاوت به من کتاب را باز کرد و لابلای صفحاتش مشغول خواندن ابیاتی گلچین شده بود.

می دانستم نه اهل شعر و شاعری است و نه آمده تا کتاب بخرد.

این دیدار هم اتفاقی نبود.

که اگر بود، می بایست شک می کردم!

دستش را دراز کرد و کتاب را به دستم داد و پرسید: همین و می خواهی؟ بین آگه چیز دیگه ام می خواستی بردار تا بخریم. خسته ای نباید زیاد سر پا بمونی!

این صدای مهربان و لحن حرف زدن و این حجم مهربانی چقدر غریب بود با پسرعموی بی احساسم.

وقتی دید تکانی نمی خورم نزدیک تر آمد. دست زیر چانه ام برد و صورتم را بالا گرفت: به چی خیره شدی که تکون نمی خوری؟ نترس خودمم، نامزدت!

و با زدن این حرف، تازه به خود آدم و دانستم این همان شهید زورگوست.

دستش را از چانه ام پس زدم و آدم تا از او دور شوم و مغازه را ترک کنم که دستش روی بازویم نشست.

مانتویی که پوشیده بودم آستین هایش بلند و تنگ بود اما گرمی دستش از روی مانتو هم اذیتم می کرد.

خواستم دستم را از حصار دستش خارج کنم اما با فشاری که روی دستم آورد تقلایم را بی نتیجه گذاشت: انقد زور الکی نزن بچه! نامزدتم! آگه اون برنامه رم راه ننداخته بودی الان عقدم بودی، شاید شیکتم بالا آورده بودم!

و به این حرف خود خندید.

از این شوخی کریه حالم بد شده بود.

باز آدم تا از آن مهلکه فرار کنم اما فشار دستش زیاد بود.

چه روزی بود آن روز!

یک جمعه ی عجیب؛ که با دل پذیری آغاز شد و به بدترین شکل ممکن ادامه یافت و

چه جمعه ای بود آن جمعه!

یک جمعه ی ترسناک!

از کوه بازگشته بودیم و هرکس در اتاقش چپیده بود تا استراحت کند.

مجید می خواست بار و بندیل همراهان را از ماشین خالی کند که آقابزرگ مانع شد: تو هم برو استراحت کن بابا جون. اینا رو بذار واسه بعد.

مجید شانه آقابزرگ را بوسید و محبوبانه تشکر کرد: ممنونم آقابزرگ. خدا حفظتون کنه.

و تا آمد راهش را بگیرد و برود، در آبی چشمان شهلا غرق شد.

آقابزرگ نزدیک در ورودی عمارت بود که با حرف شهلا ایستاد:

آقابزرگ! می گید پسر مش منصور من و بیرن تا داروخونه و بیان؟ شهیاد که نرسیده رفت بیرون. نیکان هم دل خوشی از من نداره.

مجید سنگین و آرام راه می رفت. مطمئن شنیده بود و پای رفتن نداشت!

آقابزرگ کمی با نگرانی او را نگاه کرد و پرسید: چی شده دخترجون؟ حالت بده؟ قرصی چیزی می خوای؟

شهلا برای اولین بار، سر به زیر انداخت و با شرم جواب داد: باید برم داروخونه، واجبه!

آقابزرگ که گویی تازه دوزاری اش صاف شده بود تک سرفه ای کرد تا از تک و تا نیفتد.

به من، که خود را با درآوردن کوله پشتی ام از داخل صندوق عقب ماشین، مشغول کرده بودم خیره شد و گفت: نگاه بابا، بیا با شهلا برو تا داروخونه و برگرد.

و قبل از این که من یا شهلا اعتراضی کنیم صدایش را بلند کرد: مجید بابا. بی زحمت بیا دخترآ رو ببر تا داروخونه و برگرد!

مجید که دیگر نزدیک دالان خانه کوچکشان شده بود، فکرش را هم نمی کرد آقابزرگ اجازه این همراهی را به آن ها بدهد و دهانش از تعجب تا آخرین حد، باز شده بود.

در تمام مسیر رفتن، خودم را با گوشی ام سرگرم کرده بودم و نمی خواستم مزاحم یا سر خَر به نظر بیایم!

می دانستم هیچ نگاه مشترکی هم در این میان اتفاق نمی افتد چرا که مجید آقا تر و سر به زیر تر از این بود که از اعتماد آقابزرگ سوءاستفاده کند.

به داروخانه رسیده بودیم و همین که شهلا خواست پیاده شود دستش را گرفتم. ابتدا عصبانیت خراب شدن برنامه اش را با پس زدن دستم نشان داد.

اما دلم به حالش بدجور سوخته بود و می خواستم برایش کاری کنم.

_اگه عجله ای واسه خونه رفتن نداری، می شه منتظر بمونید تا برم کتاب خونه ی اون ور خیابون و پیام؟

آبی چشمانش به ناگاه خندان شد و با بستن طولانی پلکش به من فهماند که این بیشترین لطفی است که می توانستم در حقش روا دارم.

سریع پیاده شدم و به آن سو شتافتم.

قصد خرید نداشتم و چه بسا پولی همراهم نبود.

اما باید کمی فرصت را برای شهلا فراهم می کردم تا بیشتر از این مجبور نشود برای دیدارهای عاشقانه، از له کردن غرور دخترانه اش مایه بگذارد!

خود را با ویتترین کتاب فروشی ها سرگرم کردم و اسم و عکس روی جلدشان را از نظر می گذراندم.

با دیدن ویتترینی پر از کتاب های شعر، بی هدف وارد مغازه شدم.

دنایی از بهترین رمان ها در قفسه های آن کتاب فروشی چیده شده بود و با برجسب های مختلف، نامشان را برای تبلیغ زده بودند.

در میان قفسه های مختلف کتاب فروشی، که آن ها را مثل راهروهایی باریک و کوتاه درست کرده بودند، قدم می زدم.

کتاب های مذهبی، علمی، هنری و

شعر!

و من عشق شعر، عجیب محو دیوان نفیس "حافظ" شدم.

دست بلند کردم تا کتاب را بردارم که دستی زودتر از من آن را برداشت.

آدم شاکی شوم که این بار با دیدن چشمان آرام شهید، بر جا میخ شدم.

و چقدر این دو دیدار امروزی، مرا متحیر کرده بودند.

یکی از سر خواستن و ذوق!

دیگری از سر نخواستن و درد!

شهید بی تفاوت به من کتاب را باز کرد و لابلای صفحاتش مشغول خواندن ابیاتی گلچین شده بود.

می دانستم نه اهل شعر و شاعری است و نه آمده تا کتاب بخرد.

این دیدار هم اتفاقی نبود.

که اگر بود، می بایست شک می کردم!

دستش را دراز کرد و کتاب را به دستم داد و پرسید: همین و می خوای؟ بین اگه چیز دیگه ام می خواستی بردار تا بخریم. خسته ای نباید زیاد سر پا

بمونی!

این صدای مهربان و لحن حرف زدن و این حجم مهربانی چقدر غریب بود با پسرعموی بی احساسم.

وقتی دید تکانی نمی خورم نزدیک تر آمد. دست زیر چانه ام برد و صورتم را بالا گرفت: به چی خیره شدی که تکون نمی خوری؟ نترس خودمم، نامزدت!

و با زدن این حرف، تازه به خود آمدم و دانستم این همان شهیاد زورگوست.

دستش را از چانه ام پس زدم و آمدم تا از او دور شوم و مغازه را ترک کنم که دستش روی بازویم نشست.

مانتویی که پوشیده بودم آستین هایش بلند و تنگ بود اما گرمی دستش از روی مانتو هم اذیتم می کرد.

خواستم دستم را از حصار دستش خارج کنم اما با فشاری که روی دستم آورد تقلایم را بی نتیجه گذاشت: انقد زور الکی نزن بچه! نامزدتم! اگه اون برنامه رم راه ننداخته بودی الان عقدم بودی، شاید شیکمتم بالا آورده بودم!

و به این حرف خود خندید.

از این شوخی کریه حال شده بود.

باز آمدم تا از آن مهلکه فرار کنم اما فشار دستش زیاد بود.

قصد زخم زدن و نمک پاشیدن داشت: چیه؟ خوشت نیومد؟ چطوری دوست داری؟ باید چی بگم که یه ساعت وایسی پیش من چیک تو چیک شی و آخرشم از ذوق بال دریاری و یه کوه و به سرعت دوون دوون طی کنی تا برسی پایین؟

وای خدای من نه فکر این یکی را دیگر نکرده بودم.

فراموش کرده بودم که شهیاد، شهیاد است و باید از او ترسید. شهیاد همیشه مراقب است و چشمش به دنبال من!

عکس العلم را ندید و ترس نشسته در چشم هایم از دیدش دور بود: چون سرم را به طرف دیگر چرخانده بودم.

اما سم پاشی اش ادامه دار بود: خوب دل و قلوه ای رد و بدل می کردین تو دل کوه و دور از چشم همه!

داشت تهمت می زد و من اهل شنیدن تهمت نبودم.

_حرف دهنه و بفهم شهیاد. داری تهمت می زنی! من مثل تو نیستم.

مسئول کتاب فروشی فهمیده بود قصد خرید نداریم که پیش آمد و با دیدن موقعیت مان، و دست قفل شده ی شهیاد روی بازویم، به نارضایتی ام پی برد: خانوم مشکلی پیش اومده؟ مزاحم شدن؟

دست شهیاد که کمی از بازویم فاصله گرفت، آمدم از قفسه های پر کتاب آنجا فرار کنم که شهیاد عجله کرد و در یک حرکت آنی تنه اش به یکی از قفسه ها گیر کرد و خیلی سریع واژگون شد!

قفسه بلند بود و با برخورد به قفسه ی کناری، در همان حالت کج شده باقی ماند. ولی تن شهیاد در آن میان گرفتار شد.

این بار فروشنده های مغازه، دیگر کوتاه بیا نبودند.

سه نفر بودند و هر سه، تنومند و قلدر.

شهید هم، هیکل روی فرمی داشت. برخلاف چشمان خمار و ریش پرپشت صورتش که او را آرام نشان می داد، اما به شدت پر زور و اخمو بود. و حالا هم که نیمی از تنش، زیر سنگینی قفسه ای که پرتاب شده بود، گیر کرده بود.

آن سه نفر تا می خورد، شهید را کتک زدند و از هر سه ضربه ای که همزمان به او می زدند، شهید فقط می توانست دوتای آن ها را دفع کند.

مغازه خیلی خلوت بود و جز یک خانم جوان که آمده بود تا برای دختر کوچکش کتاب قصه بخرد هیچ کس دیگری پیش ما نبود. و او هم با بیغ هراسان دخترکش، عطای کتاب خریدن را به لقایش بخشید و سریع از مغازه خارج شد.

وضع بدی بود. درد نشسته در چهره ی شهید، دلم را به درد می آورد.

یک آن چشم هایش، در چشمان لرزانم نشست و بغض گلویم را درک کرد که همه تن فریاد شد: حالت خوبه نگاه؟ برو بیرون مجید و صدا کن باش برو درمونگاه. رنگت پریده.

بغضم که ترک خورد، صدایش بلند تر شد: با تو ام. برو تا پس نیفتادی.

و من چقدر این برادرانه های نیکان وارث را دوست داشتم.

فروشنده ها که نگران حال من بودند و از میان حرف های شهید دریافته بودند مزاحمتی در کار نبوده، دست نگه داشته و عقب کشیدند.

شهید سریع خود را به من رساند و آمد مرا در آغوش بگیرد تا کمی آرام بگیرم اما

یک قدم عقب رفتم و او بر جا ماند.

قدم بعد را به عقب برداشتم و شهید آن را پر کرد.

چند قدم باقی مانده را به آرامی عقب رفتم و همین که به در رسیدم، شهید چند قدم با من فاصله داشت.

باید حرفم را می زدم.

باید حرف می زدم.

باید

_ تا دنیا دنیاست دوستت دارم اما فقط پسرعمومی شهید. فقط پسر عمویی هستی که مثل نیکان، برادری خرج بچگی هام کردی.

قدمش که در هوا ماند، از مغازه بیرون زدم و تا خود عمارت را پیاده دویدم.

حتی صبر نکردم تا قرار عاشقانه ی شهلا و مجید به اتمام برسد.

ته کوچه بن بست آقابزرگ که رسیدم، شهید هم با ماشینش از پیچ کوچه وارد شد نگاهش بی تفاوت بود و دوست نداشتم فکر کنم هیچ حرفی به گوش شهید نرفته و همچنان مرا جزء دارایی اش می داند.

تا می خواستم از او رو بگیرم و وارد حیاط عمارت شوم، صدرای تکیه داده بر ماشین سفید رنگش، دست و پای دلم را برای چندمین بار لرزاند.

با ترس و لرز به شهید نگاه کردم.

هیچ واکنشی نشان نداد و خیلی عادی ماشین را در کوچه پارک کرد. در همان حال، بلند رو به من گفت: عزیزم تو برو تو. فکر کنم صدرا مشکلی داره که این همه راه اومده.

دست مشت شده صدرا، گواه خوبی نمی داد.

این بار صدای شهید بلند تر شد: برو تو بی شعور. وایسادی چی و بر و بر نگاه می کنی؟ آقابزرگ آبرو داره اینجا.

صدرا پلک بست و تأیید کرد.

ولی پایم به زمین چسبیده بود و دل رفتن نداشتم.

شهید که معطل بودنم را دید، نوچی کرد و با شتاب به سمتم خیز برداشت.

جیغ خفه ای کشیدم و خود را در حیاط پرت کردم.

شهید در را محکم بست و به کوچه بازگشت.

دقیقه ای نگذشت که صدای استارت ماشین ها و بعد هم گاز پُرصداي آن ها خبر از دور شدن دو مرد زندگی آن روزهایم داد.

کاش می دانستم عاقبتم چه می شود؟

کاش می دانستم دنیا چه خوابی برایم دیده است که از یک سو، در دام یک عشق گرفتار آمده ام؛ و از دیگر سو، باید دلم را مجبورم به نفرت از هم بازی تمام دوران بچگی ام کنم.

کاش کار عشق و عاشقیِ دل کوچک من در این دنیا، دست خودم بود!

فصل یازدهم

یک نفر آمد صدایم کرد و ماند

با وجودش آشنایم کرد و ماند

یک نفر آمد مرا عاشق نمود

از غم دنیا جدایم کرد و ماند

وقت دل بستن نگاهم کرد و ماند

عشق و احساس مرا او زنده کرد

عاشقی خرج دل مسکین نمود

در دل آغوش، جایم کرد و ماند

غرق عشق و بچگی حیران بدم

یک نفر آمد فدایم کرد و رفت

قلب من از پیش چشمش اوفتاد

ناگهان تنها رهایم کرد و رفت

ترس پشت ترس،

و کابوس پشت کابوس،

دغدغه ی تمام آن شبم را ساخته بود.

نمی دانستم تا چه حد در این رویارویی و برخورد، مقصرم. اما مقصر بودم.

وقتی محکوم به یک انتخاب ناخواسته بودم حق نداشتم سوی دیگری نگاه بیندازم.

وقتی نام کس دیگری روی وجودم سنگینی می کرد، حق نداشتم اسمی از غیر، بر زبان برانم.

اما

وقتی دلم، قلبم، ذهنم، وجودم، تمام دنیایم، نام کسی را فریاد می زد، چطور به آن ها می فهماندم که در سنت های اجدادی ما این چیزها وجود ندارد و

عشق و عاشقی حکم "کشک" ضرب المثل ها را دارد؟

شهیاد آمده بود و هیچ کس از موضوع خبر دار نشده بود.

احساس عذاب وجدان بدی داشتم.

در باورم هم نمی گنجید با یک دیدار کوتاه، این چنین دل باخته و شیدا شده باشم. اما شده بودم! من دل به مهربانی صدرا سپرده بودم.

من دل به کسی سپردم که در وهله اول، هیچ از ظاهر و چهره اش ندیده بودم.

من محو کسی شده بودم که مهرش را بر سر بچه گربه ای ترسان و بی پناه، نوازش کرده بود.

اما صدرا چه؟

او چطور توانست شیفته شود؟

آن هم شیفته ی کسی که جز یکی دو دیدار کوتاه، در خیابان و درمانگاه، هیچ برخوردی با هم نداشتند. و بدتر این که، می دانست من و شهید اول و آخر مال همیم!

پس شاید خود او نیز مقصر بود.

احساسات بد، رهایم نمی کردند.

ساعت از سه گذشته بود و می دانستم اهل عمارت در خواب ناز به سر می برند.

شالم را دور سر پیچاندم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم.

از زیر در اتاق حاج بابا و مامان نور کم رنگ چراغ خواب، بیرون ریخته بود و این یعنی خواب بودند. شاید هم در حال زمزمه های عاشقانه!

آهسته از راهرو گذشتم و پله ها را برای رسیدن به طبقه ی بالا و اتاق شهید، بالا رفتم.

همین که آمدم پشت سرم را برای احتیاط از نبودن کسی، دید بزنم؛ از پنجره ی سرتاسری رو به حیاط، چشمم به نوری کمرنگ در وسط حیاط، یا همان باغ سرسبز آقابزرگ افتاد.

حسی می گفتم شهید را می توانم همان جا بیابم. پس راهم را کج کرده و دوباره پله ها را پایین رفتم.

در ورودی عمارت کمی جیر جیر می کرد و من ترس این را داشتم که با صدایش، دیگران را متوجه کنم.

اما انگار شهید فکر برگشتنش به داخل عمارت را کرده بود که در ورودی را کمی باز گذاشته و کامل نبسته بود.

با ترس و دلهره ای عجیب وارد حیاط شدم.

ساختمان عمارت از حیاط باغ، کمی بالاتر بود و با پنج پله از سطح زمین فاصله داشت.

یک سکوی نسبتاً بزرگ، به عنوان ایوان، جلوی در ورودی بود.

سمت راست عمارت و چسبیده به ایوان، یک قسمت بزرگ و دل باز وجود داشت که آقابزرگ آن را "بهار خواب" می نامید. اما ما بیشتر، تابستان ها را در آن جا می گذرانیدیم. چند عدد تخت چوبی بزرگ در بهار خواب چیده شده بود. و شب های تابستان دوران بچگی، با آقابزرگ و حاج خانم، نیکان، شهید، مجید و شعله و شلها همگی در بهار خواب می خوابیدیم. و تا وقتی بیدار بودیم، یا حاج خانم برایمان قصه می گفت، یا آن قدر شعر های کودکانه در مورد برتر بودن دختر ها و پسر ها می خواندیم تا خسته شده و به خواب برویم.

بعد از فوت حاج خانم دیگر هیچ کس در بهار خواب نخواست. تخت ها جمع شد و اسم بهار خواب در حد یک اسم باقی ماند.

آهسته از لای نیمه باز در، عبور کردم و پا در ایوان گذاشتم.

از پنجره ای که نگاه کرده بودم، به قسمتی از بهار خواب دید داشتم. پس دانستم مستقیم باید به آن سو بروم.

حدسم درست بود.

شهید در بهار خواب نشسته بر روی زمین سر به آسمان بلند کرده بود و

خوب که دقت کردم، لای انگشتانش سیگار دیدم. و این از دنیایی که در آن بزرگ شده بودم خیلی فاصله داشت.

می دانستم شهید اهل هر چیزی که باشد، اهل دود و دم نیست.

و می دانستم مرد ها در وقت تنگنا و عصبانیت، ممکن است دود سیگار را برای تسکین حالشان برگزینند.

دلم نمی خواست فکر کنم مسبب این حال شهید من بوده ام اما در واقع تنها دلیلش همین بود.

شهید به خاطر احساس مالکیتش به من به این روز افتاده بود.

آب دهانم را قورت دادم و قدم هایم را به سمت شهید برداشتم.

کنارش که نشستم. یکه ای خورد اما به روی خود نیاورد.

سیگارش را خاموش کرد و آن را به گوشه ای پرت کرد.

قلبم بلند و پرشتاب می کوبید.

بزاق دهانم تند تند ترشح می شد و فرو دادنش کار سختی شده بود.

شهید نگاه از آسمان گرفت و خیره در نی نی چشمانم شد و گفت: از کی به این حس مشترک رسیدین؟

قلبم ریخت.

نگاه از نگاهش گرفتم و برای صدمین بار آب دهانم را فرو بردم.

پارت نود

پوزخند کوتاهی زد و حرفش را ادامه داد: نمی دونم باید چی کار می کردم که نکردم؟ اما می دونم تو از من خوشتر نمیداد.

آدم جوابش را بدهم که زودتر از من گفت: گفتم خوشتر نمیداد! نگفتم متنفری! یعنی غلط می کنی متنفر باشی!

هر دو، چشم در چشم بودیم و پس از مکثی کوتاه، تک خنده ای تلخ، به روی هم پاشیدیم!

مجدد، نگاهش را به روبرو دوخت و باز هم او بود که متکلم وحده بود: راست می گی! من تا ابد مثل برادرتم نگاه. همون طور که تو از بچگی دوست و هم بازییم بودی. کاش این شرایط بین من نبود. کاش این ازدواج، از پیش تعیین نشده بود. اصلا کاش من صدرا بودم. اون وقت لازم نبود واسه داشتنت

يا عاشق كردنت، كار شاقی كرده باشم. كافي بود تو نگاه باشی و من صدرا! اون وقت تو يه نگاه، با يه برخورد الكي؛ مي شدیم يه قصه ي عشقی جديد! كی می دونه؟! شايد لیلی و مجنون جلومون لنگ می نداختن!

دلم در تب و تاب شنیدن حرف آخر شهیاد بود.

از جا بلند شد.

كمی شلوارش را تكان داد.

بدون لحظه ای نگاه كردن به من حرف آخر را زد: اميدوارم خوشبخت بشی. گوشش و پیچوندم؛ اما فهمیدم دوستت داره! به زودی دفتر این قصه رو واسه همیشه می بندم.

دو قدم رفت و ایستاد و گفت: سیگار كشیدن امشب منم شتری بود كه انگار كن هیچوقت ندیدیش!

رفت

دلم را در سینه به رقص درآورد و رفت.

و باور این كه همه چیز تمام شده باشد برایم غیرممکن بود اما گویا خدا صدای دل شكسته ام را شنیده بود كه به حرف دلم گوش كرد و دعایم را آمین گفت.

پنج شنبه بود و آخرین روز تابستان. ولی از رفتن به عمارت خبری نبود. شهریور هم به آخر رسیده بود و هنوز هیچ كس از ماجرای اصلی پیش آمده بین من و شهیاد، در آن نیمه شب تیر ماه خبر نداشت! در این مدت صدرا هم نیست شده بود و هیچ اطلاعی از او نداشتم.

شهیاد در جواب اصرار های مكرر همه گفته بود دست نگه دارند چرا كه احساس می كند ما دو نفر مناسب ازدواج نیستیم و دوست ندارد به هم تحمیل شویم.

اما در نظر خانواده ها، به خصوص آقابرگ، همه بر این تصور بودند كه ما دوران نامزدی طولانی تری نیاز داریم.

غروب بود و هوا بسیار خنك و مطبوع شده بود.

از پشت پنجره ی پذیرایی مشغول دید زدن شعله ای شدم كه برای چندمین بار، به بهانه ی درس خواندن و رفع اشكال، به منزل عمویش شرف یاب شده بود تا با پسرعموی عزیزش همه چیز را رفع كند! هم حس دلتنگی اش را و هم مشكل درسی اش را!

شهیاد از ظهر زنگ زده بود و اطلاع داده بود كه امشب وقت آن رسیده تا در میان جمع حرف آخر را بنزیم؛ منتها نه در عمارت.

برای این كه دیگر هر كس سوی سرنوشت خود گام بردارد و مانعی برای دیگری نباشد.

دل توی دل نداشتم تا واكنش بزرگترها را ببینم و این باعث لرزش عجیب دست هایم شده بود.

شام را خورده بودیم و سفره ی پهن شده روی زمین را كامل جمع كرده بودیم.

داشتم سفره پاک می کردم که زنگ در به صدا درآمد.

شعله همان جا مانده بود و قرار بود بماند تا آخر شب و با خانواده اش برگردد.

نیکان رفت تا در را باز کند و من خیلی زود سر و ته پاک کردن سفره را سر هم آوردم و همین که بلند شدم تا سفره را به آشپزخانه ببرم، صدای فریاد مانند شهین بانو رعشه بر بدنم انداخت: کجاست؟ کوش؟ بیاد زل بزنه تو چشای آقابزرگ و بگه نمی خوام. مگه بچه ی من الاف ناز و نوز خانومه؟

مامان و حاج بابا ابتدا به هم و بعد به من نگاه کردند اما من نیز، درست از کم و کیف قضیه خبر نداشتم.

شهین بانو، حالا دیگر داخل شده بود و با فاصله اما دقیق رو به روی من ایستاده بود.

سرم را پایین انداختم تا چشم در چشمش نباشم اما بد پيله تر از این حرف ها بود.

با خیزی بلند خود را به من رساند و آن چنان ضربه ی محکمی به شانه ام زد که سکندری خیلی بدی خوردم.

نیکان دست زیر دوشم انداخت و مرا بلند کرد.

شعله در طرف دیگر ایستاد و مرا به خود چسباند.

صدای عصای آقابزرگ که خبر از ورودش داد، آب دهانم را قورت دادم و خود را برای یک دعوای اساسی آماده کردم.

حاج بابا و مامان برای استقبال، پیش تر رفته بودند.

آقا بزرگ با اخم هایی در هم و چشمانی تنگ شده، مستقیم به من زل زد و بدون مقدمه پرسید: طرف کیه؟

با چرخش ناگهانی سر حاج بابا و مامان و نیکان و شعله، خون در تنم یخ بست و قندیل شد.

لب پایینم را به دندان گرفتم و لال شده بودم.

سنگینی نگاه آقا بزرگ را کامل احساس می کردم اما جرأت سر بلند کردن نداشتم.

عصایش را چنان محکم بر زمین کوبید که فکم از ترس قفل شد.

با ترس سرم را کمی بلند کردم و این بار تشر حاج بابا و شهین بانو را نیز به جان خریدم.

حاج بابا اول شروع کرد به شرمنده کردنم: آقابزرگ چی می گن نگاه؟ شما چی کار کردی؟

و شهین بانو ادامه داد: چه با احترامم با دسته گلی که تربیت کردین حرف می زنین! نتیجه ش همین می شه دیگه.

و بازهم شهیاد بود که حامی شد و برادر شد و ناجی شد.

با حرفش این بار نگاه همه معطوف او شد وقتی که گفت: من نگاه و نمی خوام. خودم بهش گفتم بره پی زندگیش! چند ماهه که بهش گفتم!

وقتی نگاه همه را متوجه خود دید ادامه داد: همون وقتی که من بهش گفتم به من فکر نکنه و بره پی زندگی خودش، همون وقت بود که سر و کله صدرا پیداش شد. اونم نه پیش نگاه! پیش من!

این بار نیکان هم ابرو در هم کشید و خواست حرفی به شهیاد بزند اما با التماس چشم های من و یا غم نشسته در چهره ی شعله، زبان به دهان گرفت و خاموش ماند. اما خون خونش را می خورد و اخم هایش لحظه به لحظه بیشتر در هم می رفت و رگ گردنش منقبض تر می شد.

صدا از هیچ کس در نمی آمد.

کمی بعد آقابرگ گفت: این همه آدم مچل شما نبودن که بشینید با هم تصمیم بگیرید و هیچ کس و داخل آدم حساب نکنید.

وقتش بود حرفم را بزنم.

_راستش من

صدایم گم شده بود و مجبور شدم با سرفه ای کوتاه صدایم را بازیابم.

_من شهیاد و قد نیکان دوست دارم. هیچ مشکلی بین ما نیست فقط فقط ما ما خواهر و برادریم همین!

آقابرگ سری تکان داد و در حالی که داشت از منزل خارج می شد گفت: دیر گفتین! خیلی دیر

رفت و پشت سرش حاج عمو و شهلا هم خارج شدند.

شهین بانو خیره در نگاه مامان، تیر آخر را انداخت و رفت: تا دنیا دنیااست این رفتار و فراموش نمی کنم نرگس! یادم نمی ره با بچه م چه کردین! بهتره شمام حرف های امشبم و یادتون نره!

و فریاد کشید: شعله، گم شو راه بیفت! حساب تو رو تو خونه می رسم!

تهدید کلامش هراس بر دلم نشاند و کاش آن را جدی گرفته بودم!

کاش از اتفاقی که فردا می افتاد خبر داشتم.

کاش زورم به مرگ می رسید

بعد از رفتن همه، حاج بابا بدون زدن کلامی حرف، راه اتاقش را در پیش گرفت و رفت.

حتی منتظر نشد مامان همراهی اش کند.

احساس شرمندگی عجیبی می کردم و از این می ترسیدم که نکند در نظر دیگران، من دختری هرزه یا سبک سر باشم که هوای دیگری از سرش گذشته، قید نامزدش را زده و حرف بزرگتر ها را به حکم باد هوا گرفته است.

سکوت سنگینی بر فضا نشسته بود و تنم را می لرزاند چرا که این قبیل سکوت های هولناک را، زیادی تجربه کرده بودم!

و عاقبت، شد آن چه نباید می شد.

آقابزرگ و مرگ، پنجه در پنجه ی هم کشیدند.

آقابزرگی که بزرگ خاندان بود و تا به حال به حرمت حرف او بود که پسرانش، خون یک دیگر را حلال نکرده بودند.

هوا گرگ و میش بود و من هنوز بیدار بودم. به گمانم ساعت نزدیک پنج بود.

چندبار تلاش کردم بخوابم اما فکرم از ماجرای امشب منحرف نمی شد.

دلم شور می زد.

روی تخت نشسته بودم و به تاج آن تکیه داده بودم که صدای زنگ حیاط برخاست.

منتظر نماندم تا کس دیگری برای بازشدن در بلند شود هرچند شک داشتم کسی خوابیده باشد.

سریع خود را به حیاط رساندم و فراموش کردم از آی فون پیرسم چه کسی این وقت صبح پشت در است!؟

همین که در را باز کردم، چراغ حیاط روشن شد و نیکان و پشت سرش حاج بابا، در چهارچوب در ورودی ساختمان ظاهر شدند.

نگاه از آن ها گرفتم و در را کمی بیشتر باز کردم.

از چیزی که دیده بودم پایم سست شد و روی زانوهایم به زمین نشستم.

مجید با سر و رویی ژولیده و هراسان پشت در بود.

نیکان "یا حسین" کوتاهی گفت و خود را به من رساند. دست روی شانه ام گذاشت اما قبل از من، به مجید نگریست و حتم دارم او نیز هم چون من، یخ کرد!

صدایش از ته چاه گلویش درآمد: چی شده مجید؟ خیر باشه!

مجید بغض خفه ای داشت و نتوانست مانع ریزش اشک هایش باشد.

حالا دیگر حاج بابا هم به ما پیوسته بود.

و مامان با چادرنماز وسط حیاط رسیده بود.

حاج بابا که روبروی مجید ایستاد مجید حرف اصلی را زد: آقابزرگ سخته کردن. بردمشون بیمارستان. بابام اون جاست. به حاج الیاس همین چند دقیقه

پیش تلفنی گفتم، اما گفتم شما رو خودم خبر کنم که پشت تلفن هول نکنید.

یک حس چندش موریانه وار به جانم افتاد که داشت با روانم بازی می کرد.

احساس این را داشتم که دسته ای موریانه ی عظیم الجثه زیر لباسم خزیده اند و کالبدم را می جوند و می خورند و گاه نوک می زنند.

حاج بابا رنگ باخت اما سعی کرد آرام باشد.

توان حرکت نداشت. پس رو به مامان گفت: خانوم یه لباس بپوش بیا بریم بیمارستان. خدا خودش به خیر بگذرونه.

و تازه آن لحظه بود که فهمیدم حاج بابا از سر شب لباس هایش را عوض نکرده و فقط جوراب هایش را درآورده است. که آن هم لابد برای وضو گرفتن بود. چرا که مطمئن بودم حاج بابا هم مثل دیگر اهالی منزل، ثانیه ای خواب به چشم نبرده است.

وقت نشستن و ضعیف بودن نبود.

باید آقابزرگم را دعا می کردم.

باید سلامتش را از همان خدایی می خواستم که به دعاهايم در مورد شهید، آمین گفته بود.

بلند شدم و دوان دوان خود را به داخل ساختمان پرت کردم تا سجاده ی سبز جیر بابا را برای خواندن دو رکعت نماز عشق، قرض بگیرم.

آقابزرگ نباید می مرد!

حتی اگر نذر سلامتی اش، عقد و ازدواج ناخواسته میان من و شهید باشد.

آن قدر ذکر گفتم و نمازهای دو رکعتی سلامتی و حاجت خواندم که انوار طلایی خورشید، زمین گستر شدند و تک و توک صدای وانت های فروش میوه و سبزی، در فضا طنین انداخت.

روز اول پاییز بود و تابستان بساطش را جمع کرده بود.

سر و صدای زندگی به جریان افتاد.

اما در میان همه، صدای آواز دوره گردی که از کوچه می گذشت و آرام قدم برمی داشت و ساز و آوازش با سوز دل من، عجیب کوک بود، دلم را غرق هم نوایی کرد.

می زد و می خواند و دلم را به تکاپو می کشاند.

آهای خبردار

مستی یا هشیار

خوابی یا بیدار

خوابی یا بیدار

تو شب سیاه

تو شب تاریک

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یه نفر داره

جار میزنه جار

آهای غمی که

مثل یه بختک

رو سینه ی من

شده ای آوار

از گلوی من

دستاتُ بردار

دستاتُ بردار

از گلوی من

کوچه های شهر

پُرِ ولگرده

دل پُرِ درده

شب پرِ مَرَد و

پُرِ نامرده

آهای خبردار

آهای خبردار

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل

یکی پُرِ خار

مرد داریم تا مرد

يکي سرِ کار

يکي سرِ بار

آهای خبردار

يکي سرِ دار

توی کوچه ها

يه نسيم رفته

پي ولگردی

توی باغچه ها

پاييز اومده

پي نامردی

توی آسمون

ماه دق ميده

ماه دق ميده

دردِ بي دردی

پاييز اومده

پاييز اومده

پي نامردی

يه نسيم رفته

پي ولگردی

تو شب سياه

تو شب تاريک

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یه نفر داره

جار میزنه جار

آهای غمی که

مثل یه بختک

رو سینه ی من

شده ای آوار

از گلوی من

دستاتُ بردار

دستاتُ بردار

از گلوی من

آهنگ آهای خبردار: همایون شجریان

خواند و رفت. بختکِ غمِ چنگ زده بر گلویم، شدید پر زور بود.

درمیان تمام لحظات زندگی، چه خوب و چه بد، همیشه پای کسی باز می‌شود که حس آن لحظه ات را، یا خوب تر و یا بدتر می‌کند.

مثل من که در لحظه لحظه ی غصه ها و ناملایماتی که زندگی در حقم روا داشته بود، همیشه یکی بود که خود را دخیل بدتر شدن حالم کند.

اما آن چه شیرین تر بود این بود که در بدترین وضعیت ممکن باشی و دستی بیاید و حالت را دگرگون کند. با یک جمله، با یک آغوش، حتی با یک نگاه، آرامت کند و کمک کند که تو، با آرامشی ژرف، به جنگ زندگی بروی!

آقابزرگ سکنه ی قلبی کرده بود و وضعیتش وخیم بود.

چنان آشفته بازاری به راه افتاده بود که نمی‌شد فکر را جمع کرد و تصمیم درست گرفت.

خانه، همچون ماتم کده ای شده بود که نمی‌شد جز غم و غصه، چیز دیگری در آن یافت.

این بار از روزهایی که حاج بابا در بیمارستان بستری بود، بدتر بود. چرا که آقابزرگ سخته کرده بود و خبرهای خوبی از حالش، نمی‌دادند.

نه بهتر می‌شد و نه بدتر.

قلب آقابزرگ پیر بود و مبارزه با مرگ را سخت تر می‌کرد.

یک هفته گذشت و حال آقابزرگ تغییر چندانی نکرده بود. در تمام این یک هفته، سجاده ی سبز حاج بابایم در فُرق من بود و برای گرفتن شفای آقابزرگ به ریاضت نشسته بودم.

خانواده ام در مسیر خانه و بیمارستان در رفت و آمد بودند. حاج آقا مرادی و شیرین هم برای عیادت آمدند و همان روز به تهران بازگشتند.

ولی من بیم آن داشتم که اگر از سر سجاده بلند شوم و کمتر از روز های قبل دعاگوی احوال آقابزرگ باشم، خدا قهرش بگیرد و حرف دلم را به فراموشی بسپارد.

غروب پنج شنبه بود و در این یک هفته هیچ کس را ندیدم. جز نیکان و مامان که آن ها را هم فقط وقت صبحانه یا شام می دیدم. و پیغام های شهین بانو و حاج عمو توسط نیکان به من ابلاغ شده بودند که اگر جرأت دارم خود را به آن ها نشان دهم. یا این که وای بر آن روزی که مویی از سر آقابزرگ بریزد تا آن دو، روزگار سیاهم را سیاه تر کنند.

دلم برای حاج بابا لک زده بود. خود را از هم پنهان می کردیم. من عامدانه از نگاهش فرار می کردم تا بیش از این شرمسار روی پدر نباشم و او از سر طبع بلندش بود که از من دور می‌شد؛ تا مرا شرمنده نبیند.

و تکه پرانی های شهین بانو و حاج عمو نیز، بیشتر مزید بر علت شده بود تا از پدرم رو بگیرم.

جلد طلا کوب سبز رنگ قرآن را گشودم و نوار استاد پرهیزگار را در ضبط صوت کوچک همیشه همراهم گذاشتم تا به همراهی این صوت زیبا، یک تلاوت آسمانی داشته باشم.

اواسط سوره ی یاسین بود و عجیب غرق یک آرامش نابِ تکرارنشده بودم که با زنگ تلفن منزل به خود آمدم.

آدم پاسخ ندهم چرا که هر کس با من کاری داشت به گوشی همراهم زنگ می‌زد. اما چون سابقه تماس تلفنی روی تلفن منزل را خیلی کم داشتیم، حسی می‌گفت پاسخ دهم.

سرم را از روی قرآن بلند کرده و با چشم در پی یافتن چیزی پاک بودم که بتوانم لابلای مصحف قرآن قرار دهم تا صفحه ام را گم نکنم.

از روی میز دفتر خاطراتم را یافتم و سریع تکه ای کاغذ از آن جدا کرده و در میان صفحات مورد نظرم قرار دادم.

تلفن زنگ زیادی خورد و این ترسم را بیشتر می‌کرد. چرا که با خود فکر می‌کردم کسی که تا این حد مُصِرَّ ایجاد تماس است، حامل خبری بس مهم است.

با ترسی بی اراده دست سوی تلفن برده و آن را بلند کردم.

صدایم با هراس و لرز همراه بود.

_بله؟

هیچ که نگفت، قلب من بیشتر بنای کوبش گذاشت.

آب دهانم را با ترس قورت دادم و تکرار کردم.

_بله؟ بفرمایید!

فقط یک کلمه گفت و من صدایش را اولین بار بود که از پشت تلفن می شنیدم اما شناختم و چقدر این صدا، شدید، گوش نواز بود: سلام!

سلام گرمش را، دوست داشتم به گرمای خودش جواب دهم، اما سردی صدای من دست خودم نبود.

_سلام

گرم تر از سلامش، حالم را پرسید: خوبی؟

آب دهانی که قورت می دادم این بار از سر بغض بود.

لب هایم می لرزید اما نتوانستم ساکت بمانم.

_آقا بزرگم داره می میره!

و حق هق بلند گریه ام بر فضای سوت و کورِ خانه حاکم شد.

صدرا دستپاچه گفت: نگاه! چرا گریه می کنی؟ آقا جونم روزی دوبار دارن می رن بیمارستان. تو جریان حالشون هستم.

بغض ترک برداشته ام، هوای همراز کرده بود که می جوشید و حرف می زد.

_تقصیر من بود. من نباید با شهیاد مخالفت می کردم. من نباید رو باور ها و سنت های چند ساله ی آقا بزرگ، خط ابطال می کشیدم!

صدرا متحیر شده گفت: چی می گی نگاه؟ این حرفا یعنی چی؟ تو فکر کردی اگه تو با شهیاد ازدواج کنی مشکلات حل می شن؟ چند نفر باید فدا شن تا

این سنت های قدیمی از بازار بیفتن؟ آقا بزرگ با بدبختی تو یا شهیاد حالشون خوب تره یا با خوشبخت شدنتون؟

میان حرفش دویدم.

_من با شهیاد خوشبخت نمی شم اما می تونم بدبخت هم نشم.

این بار او میان حرفم آمد: نگاه نگاه بسه خواهش می کنم. تو فکر کردی به حرفه؟ اگه دست آدم بود پس دل و احساس این وسط چی کاره است؟

_دل و احساس یه بازی مسخره است که فقط محض سرگرم شدن خلق، آفریده شدن!

پوزخند ناباورش را با کمی مکث شنیدم.

و این یعنی در حال حلاجی حرفی بود که به زبان آورده بودم اما قسم می خورم کوچکترین اعتقادی به آن نداشتم. پس او هم باور نداشت که گفت: پس قلبت چی؟

بی تفاوت گفتم:

_هیچی! برام مهم نیست. بهش عادت می کنم.

آرام تر لب زد: پس من چی؟

استیصال نشسته در صدایش، قلبم را مچاله کرد و خفه شدم.

هیچ جوابی نداشتم به احساس او و خودم بدهم.

هیچ حرفی نمی توانست راز قلبم را بیرون بریزد.

صدرا صدایش را رها تر کرد: آره نگاه؟ پس من چی؟ منم مهم نیست؟ احساسم چی؟ به نبودش عادت می کنی؟ انقد راحتیه واست؟

آدم تلفن را قطع کنم تا بیش از این گیر نیفتم.

_من باید قطع کنم ممکنه کسی بخواد زنگ بزنه.

و در همین حین صدای زنگ در بلند شد.

صدرا صدای زنگ را شنید، که گفت: باشه برو در و باز کن. درضمن زنگ زدم بگم آقابزرگ و منتقل کردن بخش. حالشون خیلی خوبه وعجله داشتم زودتر قطع کند تا در را باز کنم.

صدای بسته شدن در حیاط به من فهماند نیکان بوده و کسی به همراهی اش آمده که مجبور به زنگ زدن شده است.

سریع گفتم:

_نیکان اومده خداحافظ

و قبل از این که گوشی را سر جایش بگذارم، حرفش راه نفسم را بست: ازت خواستگاری کردم با آقاجونم. پیش آقابزرگ، همین امروز. خداحافظ! و قطع کرد.

تلفن به دستم چسبیده بود و قلبم بنای شدید کوبیدن، گذاشته بود.

در ورودی ساختمان که با چند ضربه به صدا درآمد، سریع به خود آمدم و گوشی را روی دستگاه قرار دادم.

پاورچین خود را به اتاقم رساندم و سرم را روی همان رحل قرآن چسبانده و خود را به خواب زدم.

نیکان "یاالله" گویان وارد شد و صدای شهیاد را خوب شنیدم وقتی گفت: یعنی نیست؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده؟

و واقعن اتفاقی برایم افتاده بود.

برای خودم نه، برای قلبم اتفاق افتاده بود.

از یک سو غرق خوشی شفای آقابزرگ بودم و از سوی دیگر دلم در تلاطم حرفی بود که صدرا زده بود.

نیکان وسط اتاق و پشت سرم بود و این را من از بوی برادرم فهمیدم.

جلوتر آمد و کنارم زانو زد.

چادرم را که از سرم کنار زد، به نشانه ی ترس و وحشت، از خواب تصنعی ام پریدم!

کمی غم و نگرانی به چهره ام نشاندم که نیکان از آشفتگی حالم به خود آمد و گفت: نترس نگاه، منم. اومدم دوتا خبر بهت بدم.

و چقدر ناشی بودم که با این حرف چشمانم به زیر افتاد و دستانم بنای لرزیدن گذاشت.

نیکان اما، خداراشکر، متوجه نشد و در حالی که از جا برمی خاست گفت: آقابزرگ و بردن بخش، حالش خیلی بهتره.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند در کنج لبم خزید.

در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: آماده شو بیا به چیزی درست کن واسه من و شهیاد. از گرسنگی نا نداریم. شهیادم مسموم شده بود تازه چند ساعته بهتر شده. نشد بیرون غذا بخوریم.

و تا خواست در را ببندد گفت: زودتر آماده شو وقت نداریم. آقابزرگ می خواد باهات حرف بزنه.

لبخند گوشه ی لبم ماسید و در یک لحظه تمام حس های خوبم پرکشید!

من و جرأت رویارویی با آقابزرگی که خودم عامل بیماری و بیمارستانی شدنش بودم؟ از محالات بود.

نیکان که فریاد زد و گفت: بجنب نگاه، دیر شد؛

تازه به خود آمدم و رفتم تا آماده شوم.

هرچه بادا باد

گاهی باید عزم را جزم کنی و قدم در راهی بگذاری که ترس از مواجهه با آن، کابوس لحظات توست.

گاهی باید بر طبل بی عاری بکوبی و خودت را به کوچه ای بزنی که کسی انتظار راستی و درستی از آن نداشته باشد.

گاهی باید خودت باشی، خود خودت. حتی اگر سخت باشد و ابراز وجودی خودت و هدف و زندگی ات سخت ترین و ناممکن ترین و شاق ترین کار دنیا باشد.

فضای بیمارستان حالم را بد می کرد.

نفسم می رفت و هوا برایم کم بود.

از پله های بیمارستان که بالا رفتم و به پذیرش رسیدم، نیکان و شهیاد هم آمدند و این طرف و آن طرفم ایستادند.

قدم های بلندشان را با قدم های لرزان و کوتاه من هماهنگ کردند و هم گام شدیم.

پیش رفتیم و رسیدیم به همان "انتهای راهرو، دست چپ"ی که در تمام فیلم های تلویزیونی، وقتی کسی سراغ اتاق بیمارش را از پذیرش می گیرد پاسخ می شنود: انتهای راهرو دست چپ!

و انگار دست راست ابتدای راهرو ها، خالی از بیماران منظور است.

رسیدیم.

قرنی گذشت تا رسیدیم.

در اتاق، کامل باز بود و حاج بابا کنار تخت آقابزرگ نشسته بود و سر به عصای آقابزرگ تکیه داده بود.

نگاهی به نیکان کردم. دست پشت کمرم گذاشت و کمی به داخل هلم داد.

به شهیاد نگاه کردم. سر تکان داد و با بستن چشمانش تأیید کرد که اتفاقی نخواهد افتاد.

صدای قدم هایم که نزدیک تخت رسید، حاج بابا سرش را بلند کرد و به صورت رنگ پریده ام نگاهی کرد.

از جا برخاست و با طمأنینه از کنارم گذشت.

به مسیر رفتنش که نگاه کردم اتاق را خالی از غیر دیدم. فقط من و آقابزرگ در اتاق بودیم.

در که بسته شد خیالم راحت شد که کسی جز آقابزرگ حرف هایم را نخواهد شنید.

و من عزمم را جزم کرده بودم. قدم هایم را مطمئن تر برداشتم.

من برای زدن این حرف ها، و شنیده شدنشان توسط آقابزرگ، دعاها کرده بودم.

کنار تخت رسیدم ولی پاهایم یاری ام نمی دادند که بایستم.

پس آرام روی صندلی کنار تخت، جایی که حاج بابا لحظه ای پیش تر نشسته بود، نشستم.

دست لرزان و کوچکم روی دستان گرم و پدرا نه ی حاج بابا خزید و با اندک فشاری که بر سر انگشتانش وارد کردم او را متوجه حضورم کردم.

پلک هایش تکان خورد اما چشم باز نکرد.

و من می دانستم در این لحظه و در این موقعیت، او شنواترین عالم است.

پس منتظر بالا رفتن کرکره چشمانش نشدم و شروع کردم.

_ازت گله دارم آقابزرگ.

حرکت انگشتش را احساس کردم اما وقت درنگ نبود. باید بی مکث حرف هایم را می زدم. چرا که بسته بودن ناز چشمان آقابزرگ بود که به من جرأت صحبت می داد.

_از بچگی هام چیزی یادم نیست جز لذت و عشقی که از شما و حاج خانم می گرفتیم. جز هم بازی شدن با دخترعمو هام و پسرعموم.

تا نه سالگی که بچه بودم، همه چی خوب بود. کسی بهم چپ نگاه می کرد، دوتا شیر ژیان بالا سرم می اومدن که کافی بود چپ نگات کنن تا حساب کار دستت بیاد. دوتا دوست، دوتا حامی، دوتا برادر

اما روزی که به قول شما «خانوم» شدم، دیگه بچگی واسم مُرد.

برادرانه هایی که خرجم می شد از چشمم افتاد. با حرفی که زدین؛ با اجباری که سرِ نامزد شدنِ منِ نه ساله داشتین؛ همه چی واسم تموم شد.

شهید از مقام برادری برکنار شد ولی هیچ مقام دیگه ای پیدا نکرد.

فقط شد پسر عمو.

فقط پسرعموم بود و دیگه دوست نداشتم حمایت هاش و هم داشته باشم.

پلک های آقا بزرگ می لرزید. می دانستم بیدار است و او نیز مشتاق شنیدن است.

چه بسا او نیز ترجیح می داد چشم در چشم هم نشویم.

پس ادامه دادم و حرف هایم را به زبان جاری کردم.

_من شهید و خیلی دوست دارم.

قد نیکان برادری خرج خواهرش کرده. اما قد یه نامزد یا یه مرد زندگی نمی بینمش. نمی تونم ببینم اون بشه شوهری که قراره خلوت ها مون و با هم بگذرونیم.

آقا بزرگ، به اون خدایی که می پرستین؛ به اون محبتی که به شما و حاج بابا دارم؛ من شهید و دوست دارم اما برادرمه. نمی تونم ببینم خار به پاش بره، اما خواهرشم. دلم می خواد ازدواج کنه، با اون که دوست داره، با اون که خوش بختش می کنه. اما اون آدم من نیستم. من آدم خوش بخت کردن شهید نیستم.

به خودت قسم هر بار تو عالم خواب، عروس شدنم و می بینم؛ وقتی تور روی صورتم و برمی دارم؛ جای شهید، نیکان و به عنوان داماد می بینم. این ازدواج کابوسم شده.

با همه ی اینا، من به هیچ کس خیانت نکردم آقابزرگ.

من به هیچ کس قولی ندادم.

حتی با هیچ کس حرفی نزدیم که شما فکر کنید من به خاطر اون شهیاد و رد کردم.

من خیانت نکردم آقابزرگ.

به مرگ نگاه، من خیانت نکردم.

کم آوردم و اشک های غلطانم دست خودم نبود.

زار زدم و سر روی دست آقابزرگ گذاشتم.

محتاج نوازشی پدرانه بودم.

آقا بزرگ خلأ درونم را احساس کرد که دستش را حرکت داد و رفت و آمد انگشتانش را، نصیب موهای پریشان شده ی روی پیشانی ام کرد. سرم را بلند کردم و خیره در آبی چشمان خوش رنگش شدم.

با مهری خالصانه به چشمانم زل زد و پدری اش را به اتمام رساند: خدا خودش حافظ جفت تون باشه دختر. من خوش بختی تون و می خواستم.

هر جا دلت می گه برو. صدرا هم مثل نوه ی خودمه.

هر چند با عمه اش زندگی کرده، اما هم شیریه ی حاج صادق و این یعنی شیر پاک خورده بوده و سفره اش، پر از برکت و معرفته.

با بابات حرف زدم. به حاج صادق گفتم برای باقی مراسم رسمی زودتر بیان.

انگار می کنیم هیچ حرفی از اول بین تو و شهیاد نبوده، که واقعیتش هم نبوده.

اما جواب حاج عموت و زنش با خودت.

از الان بگم جور چشم غره های شهلا رو خودت باید تنهایی بکشی!

حرفش که تمام شد، خنده ی میان گریه ام، دیوانه وار بلند شد و آقابزرگ هم تک خنده ای بلند سر داد که برای یک لحظه قلبش تیر کشید و چهره در هم کشید. سکوت کردیم و به هم نگاه کردیم. من با عشق و تقدیر: او با نگاهی نگران از آینده ی مبهم من. و من این را با دو دوی چشمانش، دقیق، می دیدم.

چه قدر خوش بختی نزدیک بود.

خوش بختی که قرار بود از چند روز دیگر آغاز شود.

و سر آغازش با مجلس رسمی خواستگاری صدرا متین از من بود.

صدرا متین، پسر شسته رفته ی حاج صادق متین، که ساده بود و سادگی ظاهرش، در منش و رفتار اجتماعی اش نیز تأثیر گذاشته بود.

با همه با احترام رفتار می کرد و سر به زیر و متین و موقر بود.

صدایش آن قدر گیرا بود که زخم نشسته در تن آن، خواستنی ترش می کرد.

و من با وجود محدود بودن مکالماتم با صدرا، مست این صدای زخمی خش دار شده بودم.

شهین بانو کینه ی بدی بر دل نشانده بود.

می خواست حرفش را به کرسی بنشانند تا تهدید پیشینش را جدی تر بگیریم و این کار را با زهر چشم گرفتن از شعله و نیکان آغاز کرد.

اجازه نمی داد نیکان و شعله با هم، هم کلام شوند.

شعله یکی دو روز نخست، تمام تلاشش را می کرد تا با نیکان تماس بگیرد و رفع دل تنگی کند.

اما با گذشت چند روز او هم سر سنگین تر شد.

هفتم مهر ماه بود و شب تولد من رسیده بود.

آقابرگ هنوز در بیمارستان بود و قرار بود دو روز دیگر مرخص شود و هفته ی بعدش، تاریخ نهایی خواستگاری تعیین شود.

عصر آن روز در ساعت ملاقات به دیدار آقابرگ رفتم و به او قول دادم بدون حضور گرمش، هیچ اسمی از تولد نیاورم.

شب شده بود و زودتر از شب های دیگر، شام خورده بودیم.

برای حاج بابا و مامان، چای ریختم و کمی کنارشان نشستم. اما جای خالی نیکان عذابم می داد و من دل تنگ برادری بودم که در این چند روز زیادی در خود فرو می رفت.

"با اجازه" ای گفتم و برخاستم تا نزد برادر بروم.

در آلاچیق نشسته بود و ساکت و صامت با کاغذی که در دست داشت، ور می رفت.

معلوم بود حواسش جای دیگری است که حضور مرا نفهمید.

بغض داشت و این را از غبغب سنگین شده و افتاده اش، فهمیدم.

دست دلش همیشه برایم رو بود؛ چرا که تحت هر شرایطی نیکان، شاد و سرزنده بود؛ مگر وقتی که پای دلش در میان باشد.

نیکان، پسر آرامی نبود اما بسیار مؤدب بود و در کنار دل گرفتگی موقتی اش، همیشه خوش رو بود.

کنارش که نشستم، سرش را بلند کرد و لبخند شیرین اما دردمندش را به رویم پاشید.

لبخندش را پاسخ دادم و به حرف آمدم.

_ خان داداش عاشق پیشه ی من، چرا حوصله نداره؟

دستی به صورتش کشید؛ دقیق در صورتم نگر هست و گفت: واقعا عاشق شدم نگاه!

شیطنتم گل کرده بود.

مشت آرامی به بازویش زدم و با خنده گفتم:

_خب شده باشی! مگه عاشق شدن غصه داره؟

ابرویم را بالا بردم و منتظر نگاهش کردم.

با مکث روی صورتم، سرش را چرخاند و حرفی زد که مرا نیز ترساند: آره! عوضی عاشق شدن غصه داره!

این را گفت و بلند شد که برود. اما برادری اش هنوز سر جا بود که گفت: بیا داخل سرما می خوری.

و بعد رفت. اشک دانه درشت گوشه ی چشمش را دیدم که رفت.

آن روز از حرفش جا خوردم و کمی هم ترسیدم ولی خیلی زود حرفش را فراموش کردم.

بعدها اما خیلی خوب به حرفش رسیدم

عوضی عاشق شدن نه تنها غصه داشت، که جان می گرفت!

فصل دوازدهم

باز باران باران

باز باران آمد

همه جا را تر کرد

غصه ها را هم شست

از دل من هم راند

غم و تنهایی را

باز باران آمد

پنجره خیس شد و

بر زمین جوی نشست

بر دل پر دردم

حس یک عشق نشست

زندگی با همه ی فراز و نشیب هایش، پر از دلخوشی است.

دل خوشی از رسیدن فرداهایی بهتر و شادتر.

حتی اگر در ژرف ترین نقطه ی غم انگیز زندگی ات باشی، باز هم به امید رسیدن دستی از غیب هستی؛ که بیاید و تو را روی سطح دریای خوشی ها شناور کند.

آقا بزرگ مرخص شده بود و در عمارت برو بیایی به راه افتاده بود که یک لحظه هم نمی شد بر زمین نشست.

مجید و مش منصور خیلی به زحمت افتاده بودند. و وقتی تعداد مهمانان و رفت و آمد ها بیشتر شد؛ من و نیکان به همراه شهلا و شعله و شهیاد به کمک شان شتافتیم تا پذیرایی از مهمانان آقابزرگ به بهترین نحو ممکن انجام شود.

باز هم حاج مرادی و شیرین به عیادت آمدند و یک روزه برگشتند. این بار هم آزاده همراهشان نبود و دلیلش هم، همان دانشگاه رفتن و دانشجو شدنش بود. شیرین می گفت سر آزاده شلوغ است اما در تعطیلات بین دو ترم با هم می آیند.

شهلا و شعله به حیاط رفته بودند تا در شستن میوه ها به مجید کمک کنند. من و شیرین نیز در آشپزخانه نشسته بودیم و منتظر بودیم شهیاد و نیکان، ظرف ها را از سر میز جمع کنند و برایمان بیاورند. اما به نظر می رسید صحبت بینشان گل انداخته بود که در میان جمع ماندگار شدند.

وقتی جریان صدرا را برای شیرین تعریف کردم؛ چهره اش دیدنی شد!

چشم هایش را درشت کرد و گفت:

وای وای نگاه! باورم نمی شه!

یعنی همه چی حل شد؟ ان قد راحت و سریع؟

به قیافه اش خندیدم و جوابش را دادم.

_همچینم راحت و سریع نبود شیرین جانم! ما برای آن که آقابزرگ راضی شود؛ خون دل ها خورده ایم!

به لحن حرف زدنم، هر دو خندیدم.

شاد و سرخوش گپ می زدیم. شیرین "دیوانه" ای نثارم کرد و خنده اش را تمام کرد. این بار جدی شد و نگرانی در چشم هایش می رقصید. سرش را پایین انداخت و با کمی مکث پرسید: خیلی مراقب باش نگاه. کینه، خیلی بد با زندگی آدم رفتار می کنه. مراقب باش دلخوری زن عموت، و حتی شهیاد، تو دلشون کینه نشه.

لبخند لحظاتی قبل، از صورتم رخت بست و دلشوره به حالم تزریق شد.

شیرین متوجه شد و خیلی خوب توانست موضوع صحبت را به بیراهه بکشد.

بیراهه ای شیرین و خواستنی، به نام "صدرا"، که من از شنیدن اسمش نیز دچار شعف می شدم.

در یک آن، خنده به صورت مهربانش برگشت و شوخ گفت: ولی من این جناب صدرا خان متین و خیلی خوب می شناسم!

نگرانی من هم به همان سرعت دود شد و با کنجکاوئی آمیخته باشرمی دخترانه، در صورتش دقیق شدم تا خودش به حرف درآید و بگوید: هم توی دانشگاه چندین و چندبار دیدمش. هم توی مناسبت های مختلفی که برگزار می شد با عمه خانومش می اومد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. پس یک کلمه از دهانم خارج شد تا شیرین را مجاب به ادامه دادن کنم.

_خب؟

شیرین لبخند معناداری زد و با شیطننت گفت: خب که خب! تموم شد. پاشو برو بقیه شو حضوری ببین. اومدن!

در کسری از ثانیه هول شدم و چنان از جا پریدم که صندلی از زیر پایم در رفت و با مهیب ترین صدای ممکن بر زمین کوبیده شد.

شیرین خنده اش بند نمی آمد و سرخ شده بود. به طرفم آمد و کمک کرد بر خودم مسلط شوم اما خنده اش هر لحظه شدید تر می شد.

نیکان و شهیاد هر دو با هم به آشپزخانه آمدند تا دلیل سر و صدای ایجاد شده را جویا شوند. در همین حین شعله و شهلا با خیس از آب به ما پیوستند.

این بار همه با هم به شعله و شهلا نگاه کردیم و قضیه من و پرتاب صندلی فراموش شد.

همه به هم نگاه کردیم و خنده ی بلندمان با نگاه به سر و وضع شعله و شهلا، سقف آشپزخانه را ترکاند.

شیرین روی زمین نشسته بود و نمی توانست خنده اش را کنترل کند. نیکان سمت شعله رفت و ضربه ای کوتاه روی دماغش زد و خیره در خمار چشمان خوش حالتش، گفت: چی خوردین که با این همه آبم شسته نشده؟! دماغتون میوه میل فرمودن سر کار خانوم؟

این بار، شهلا هم خندید و روی صندلی خود را ولو کرد و گفت: ان قد میوه خوردیم دل درد گرفتیم، تموم جونم خیس شده نا ندارم برم لباس عوض کنم. خدا ازت نگذره مجید!

و هنوز اسم مجید کامل از دهانش خارج نشده بود که مجید با سبدي بزرگ از میوه های شسته شده، وارد آشپزخانه شد و رنگ پریده اش نشان می داد همه چیز را شنیده است.

نیکان باز هم شیطننت کرد و در خندیدن بی وقفه، از دیگران پیشی گرفت و گفت: واقعن هم خدا ازت نگذره مجید!

مجید خنده اش گرفت و لبخند عمیق و محجوبی زد.

شهلا که در ابتدا هول کرده بود و شرمسار شده بود، با دیدن خنده ی همزمان ما و لبخند چهره ی مجید، او نیز در خنده های الکی خوش مان همراه شد.

و چه خوش بود لحظاتی که از هر درد و غمی فارغ بودیم و از ته دل، با هم می خندیدیم.

ساعت ده صبح بود و هنوز در خواب ناز بودیم.

پذیرایی از آخرین دسته از مهمانان آقابزرگ، تا نیمه های شب طول کشیده بود و هیچ کس نای کار کردن نداشت.

آقا بزرگ، مجید و مش منصور را هم از کار آخر شب معاف کرد و همه را فرستاد تا استراحت کنند.

حاج عمو و شهین بانو راهی خانه ی خود شدند: اما بقیه تا چند روز، عمارت نشین شدیم.

بعد از سال ها، برای اولین بار با شهلا و شعله در یک اتاق ماندیم و آن قدر گفتیم و به ترک دیوار خندیدیم که نفهمیدیم کی خوابمان برد. شهلا روی تخت بود و من و شعله، کنار هم روی زمین جا انداخته بودیم.

صدای زنگ بلند عمارت که برخاست، خواب از سرم رفت اما حال بلند شدن نداشتیم. می دانستم دیگر اهالی این عمارت نیز همه در خواب به سر می برند.

چه بسا اگر بیدار هم بودند، نای بلند شدن نداشتند و خود را زیر پتو، بیشتر فرو می بردند.

با شنیدن صدای زنگ برای دومین بار، نتوانستم مقاومت کنم و سر جایم نشستم.

حسی عجیب به جانم افتاده بود تا بدانم این وقت روز چه کسی پشت در است؟

شالم را از روی میز برداشتم و روی سر کشیدم. حتی همت نکردم موهایم را درست زیر شال جا دهم.

پاورچین و آهسته، لای در را باز کردم و پا در راهرو گذاشتم و آن را تا سالن پذیرایی پیش رفتم.

رسیدم در سالن، هم زمان شد با ورود صدرا و حاج صادق، و پشت سر آن ها مجید نیز وارد شد.

آن قدر دست پاچه و هول شده بودم که زبانم بند آمد و سلامم در دهان بازم، ماند!

حاج صادق با نگاهی دقیق روی صورتم، نیم نگاهی به صدرا انداخت و با گفتن: "باجازه" روی اولین مبل نشست.

صدرا اما پیش آمد و سر به زیر و محجوب سلام کرد و پیش حاج صادق نشست.

تازه به خود آمدم و فهمیدم سلام نکرده ام.

زبانم را به دندان گرفتم و دست پاچه سلام دادم.

حاج صادق زیر چشمی نگاهم کرد و خود را با تسبیح لای انگشتانش مشغول کرد.

درست نبود همان طور آنجا بایستم. نگاهی روانه ی هر دو کردم و گفتم:

_خیلی خوش اومدین. الان آقابزرگ اینا رو صدا می زنم.

قبل از این که سالن را ترک کنم، خنده ی شیرین لب های صدرا، بذر محبتی عمیق را در دلم کاشت.

خود را در آشپزخانه انداختم و تا می توانستم ذوقم را در خود ریختم تا دل شیدایم رسوا نشود.

مجید هم پشت سر من وارد شد و لبخند محو روی لبانش، بر خجالتم افزود.

اما آقا تر از این بود که مرا معذب نگه دارد.

پس گفت: اگه می خواهید شما برید استراحت کنید. من هستم.

با قدردانی به او نگاه کردم و قبل از این که از پیشنهادش استقبال کنم، گفت: فقط بی زحمت سر راه آقابزرگ و حاج باباتونم صدا کنید بیان.

از خدا خواسته قبول کردم.

_چشم. میگم بهشون.

در میان چهارچوب ورودی آشپزخانه که ایستادم، سپاس گزار لطفش شدم.

_خیلی ازتون ممنونم آقا مجید.

با همان لبخند برادرانه ی همیشگی اش، سری تکان داد و به کارش مشغول شد.

دوست داشتم قبل از این که دست دلم برای کسی رو شود، زودتر از آن جوّ به وجود آمده بگریزم.

چشم بر هم زدنی گذشت و پنج شنبه شب رسید.

پنج شنبه شبی که سر منشأ اصلی ترین اتفاقات زندگی من، چه خوب و چه بد، در این روز بود.

از دو-سه روز قبل، حاج صادق از آقا بزرگ اجازه گرفته بود تا برای این پنج شنبه قرار خواستگاری گذاشته شود.

دل توی دلم نبود.

احساسات شدیدی به روح تازه هجده ساله شده ام، دمیده شده بود.

انواع احساسات نو رس در قلبم جوانه زده بود که تا به حال ماندنش را ندیده و تجربه نکرده بودم.

نیکان با شعله در خلوت دو نفره شان خوش بود و در مقابل چشمان شهین بانو یا حاج عمو، از هم فاصله می گرفتند.

می دانستیم حساسیت عمو و زنش، خیلی زیاد شده و نمی خواستیم آن ها را تحریک کنیم.

اما برایمان عجیب بود که شهلا در جبهه ی پدر و مادر نمانده و با من سر ناسازگاری نمی گذارد. برعکس، آن قدر صمیمی رفتار می کرد که خودم نیز به رفتارش شک می کردم.

از صبح زود برای مراسم خواستگاری که قرار بود غروب برگزار شود، در حال جنب و جوش بودیم. مراسم، در خانه ی خودمان برگزار می شد و عجب حال و هوایی پیدا کرده بود.

بوی گل های رنگارنگ تعبیه شده بر راه پله ی کوتاه حیاط، مست طراوت مان می کرد.

آلاچیق، با شمع ها و گلدان های کوچک و عود های هندی، تزیین و معطر شده بود و همه این ها، کار شعله و شهلا بود. تا به قول خودشان، فضای صحبت عشاق، عاشقانه تر شود.

شهلا و شعله، هنوز صدرا را به درستی ندیده بودند. و جز یکی دو بار، حرفی هم از او نشنیده بودند.

صد بار جلوی آینه ایستادم. لباس پوشیدم و عوض کردم. آرایش کردم و پاک کردم. بین روسری و شال پوشیدن مردد بودم.

بین پیراهن پوشیدن یا کت و دامن شک داشتم.

احساس می کردم حاج صادق از من زیاد خوشش نمی آید و اگر در این مراسم، مطابق میلش رفتار نکنم همه چیز به هم خواهد خورد.

اولین بار بود که برادران صدرا و خانواده هایشان را می دیدم.

قرار بود از قم بیایند تا در مراسم خواستگاری برادر ته تغاری شان شرکت داشته باشند.

وسواس بدی پیدا کرده بودم و این وسط شهلا و شعله هم بیشتر به آن دامن می زدند.

شهلا می گفت موهایم را باز بگذارم تا از زیر روسری، پشت موهایم بیرون بریزد.

شعله می گفت به خاطر حساسیت خانواده هایمان چادر سر کنم و در مراسم حاضر شوم.

به نظرم رسید که شعله بد هم نمی گوید.

هرچند هیچ وقت چادر نپوشیده بودم؛ و هرچند دوست نداشتم از نگاه واقعی بودن فاصله بگیرم، اما ترجیح دادم بلوز بافت قرمز خوش رنگ و خوش فرم را بپوشم با شال سفید رنگی که همه متفق القول می گفتند به صورتم می آید. گل های قرمز رنگ شال با رنگ قرمز لباسم تناسب خوبی داشت. مثل همیشه آرایش ملایمی به چهره نشاندم و در آخر، چادر سفید رنگی که گل های مخملی صورتی و قرمز ملایم داشت روی سر انداختم.

استرس داشتم و دیگر نمی خواستم با تلف کردن وقتم پای آینه، باز هم برای تعویض لباس وسوسه شوم.

شهلا و شعله نیز آماده بودند و کمی بیشتر از من آرایش کرده بودند.

حاج عمو، سنگین بودن کار کارخانه اش را بهانه کرده بود و آمدن خود و همسرش را برای دقیقه ی نود گذاشته بود.

اما مامان، زنی نبود که اجازه دهد کدورت ها ادامه دار شوند و کسی از کسی دل خوری داشته باشد.

با حاج بابا به دیدن شهین بانو رفته و او را برای آمدن دعوت کرده بودند.

این که چه ها گفتند و شنیدند را نمی دانم اما نتیجه این شد که حاج عمو کمتر از یک ساعت بعد با همسرش، وسط سالن پذیرایی ما نشسته بودند.

هرچند شهین بانو حرف نمی زد و گرفته بود؛ اما همین که این جا بود و خانواده کامل بود، همه را دل گرم می کرد.

بالاخره لحظه ی موعود رسید و صدای زنگ در به هوا خاست.

شهید زودتر از همه از جا برخاست و قبل از نیکان، راهی حیاط شد تا در را باز کند.

از در نیمه باز اتاقم، دیدم که شهین بانو پشت سر مسیر رفتن پسرش، چه آهی کشید.

دلم گرفت اما کاری از دستم بر نمی آمد.

فقط توانستم همان لحظه از خدا بخواهم تا دنیایش روی پاشنه می چرخد، هوادار شهید و زندگی اش باشد.

شعله خود را به داخل اتاقم پرت کرد و پشت سرش شهلا نیز وارد شد.

با نگاهی به صورت یک دیگر و بعد هم من، پقی زیر خنده زدند و دستم انداختند: چه منتظر! عروس خانوم برو بشین هنوز نیومده!

پرسشی به شعله ای که این حرف را زده بود نگاه کردم اما جای او، شهلا بود که پاسخ تعجبم را داد: اونا نبودن. مجید و آقابرگن. در اصل من باید سرخ شم!

و دست روی صورتش گذاشت و حرفی نزد.

این بار نوبت من و شعله بود که به هم نگاه کنیم و زیر خنده بزنیم.

شهلا خود نیز با خنده های ما هم پا شد و شروع به خندیدن کرد.

من و شعله و نیکان و شاید حتی شهید، می دانستیم بین شهلا و مجید احساسی وجود دارد. اما این که خود شهلا به این صراحت اعلام کند، برایمان عجیب بود.

شهلا خود را روی تخت انداخت و در حال کشیدن دستانش گفت: عجلتن اگه خندیدنتموم شده؛ خودت و جمع کن بیا برو چای بریز که ماه داماد و آقاجون شون تشریف آوردن!

خنده ام میان راه شکست و آب دهانم در گلویم پرید.

شعله به سویم شتافت و با زدن ضربه ای محکم به پشتم، گفت: چته تو! مگه چه خبر شده همچین می کنی؟ پاشو خودت و جمع کن. الانه که زن عمو صدات کنه بدتر هول کنی.

نگاه جان مامان!

و با صدای مامان، شعله و شهلا از خنده قرمز شدند و من از خجالت و دست پاچگی سرخ شدم.

عجب حالی داشتم برای این اولین دیدار مهم زندگی ام.

خجالت و شرم همیشه سرزده سر می رسند. آن گاه که انتظار داری به حرف در آیی و چیزی بگویی، خجالت مانع می شود. و آن گاه که دوست داری گوش شوی و بشنوی؛ چشم شوی و ببینی؛ باز هم این شرم بی دعوت، سر می رسد و سر به زیرت می کند.

حاج صادق، به همراه پسرها و عروس هایش آمده بود. یک برادر ناتنی هم داشت، که جانباز بود و چون حال مساعدی نداشت، نتوانست همراهشان شود.

با دستانی لرزان و لب هایی گل انداخته، چای بردم. شعله و شعله بدجنسی کردند و در اتاق ماندند. اگر به آشپزخانه می آمدند، خیالم راحت تر بود و می توانستم از وجودشان کمی دل گرمی بگیرم.

مامان خوش حال بود و خوشی اش، بیشتر از ازدواج کردن من و یا موقعیت صدرا، به خاطر منتفی شدن ازدواج ناخواسته ای بود که عاقبت خوشی برای آن نمی دید.

کنار مامان نشستم و شهین بانو سمت دیگرم بود. اما تا آخرین لحظه ندیدم که یک بار هم سرش را بلند کند.

صحبت های بزرگترها از بازار کسب و کار و شرایط اقتصادی کشور و آب و هوای پاییزی گذشت، تا به اصل مطلبی رسید که دلم بی قرار شنیدنش بود.

حاج صادق و حاج بابا دوستان خیلی قدیمی بودند و گرچه سن و سالش با حاج عمو برابری می کرد اما دوستی اش با حاج بابا، به واسطه ی کارهای مشترکی که داشتند، عمیق تر بود.

به خاطر نزدیکی این دو پدر و دوستی صمیمانه شان صد و ده سکه به نیت امیرالمؤمنین برایم مهر بریدند.

با این که در نظر خودم تمام این چیزها حرف بود و قدر و قیمت یک پیوند آسمانی، با این چیزها معین نمی شد؛ اما رسمی دیرینه بود و احترام به نظر بزرگترها واجب.

تمام حرف ها زده شد و من هم چنان از شرم و خجالت، داغ می شدم و باز یخ می بستم.

سرم پایین بود اما نگاه های زیر چشمی صدرا را احساس می کردم. چرا که دقیق روبه رویم نشسته بود و نگاهش مرا ذوب می کرد.

با صدای مامان که نامم را صدا می زد به خود آمدم. سرم را بلند کردم و با شرم غیر عمدی که در صورتم بود پاسخش را دادم.

_جانم مامان؟

مامان به رویم لبخند زد و رو به زینب خانم اشاره کرد: زینب خانوم کارت دارن مامان جان.

زینب، عروس بزرگتر حاج صادق بود. حدودا سی سال داشت. زن محجوبی بود و از لحظه ای که نشسته بود، لبخند وسیع روی لبش رخت نبسته بود.

سر به سوی زینب چرخاندم و فاطمه را نیز دیدم. عروس دوم حاج صادق، که یکی دو سال از زینب کوچکتر بود و او نیز، هم چون زینب پر از خنده بود. صورت پُری داشت و سنش را بالاتر نشان می داد.

هر دو جاری مهربانانه نگاهم می کردند و با وجودی که شوهرانشان دوقلو بودند اما با فاصله ی یک سال از هم ازدواج کرده بودند.

زینب دست روی دست فاطمه گذاشت و گفت: من و فاطمه جاری نیستیم؛ خواهیم. هم من خیلی فاطمه خانوم و دوست دارم، هم اون واسه من خواهری کرده. خواستم بدونی اگه این ازدواج سر گرفت و عروس حاج آقا شدی، می شی خواهر کوچیکه و جات رو سرمونه.

به محض تمام شدن حرفش، شهین بانو چنان پوزخند محکمی زد که از ترس این که مهمانان پی برده باشند، نگاهم میان‌شان چرخید. لبخند لب‌هایشان همان بود و حرفی نزدند. صدرا هم خاص تر خندید و سرش را با متانت پایین انداخت. می‌دانم حرکت شهین بانو را شنیدند و به روی خود نیاوردند. شاید شهین بانو فکر می‌کرد این حرف‌ها بلوف‌های اول کار است و قرار است همه رنگ عوض کنند. یا شاید انتظار داشت مثل رابطه‌ی نا به سامانش با مامان، تمام هم عروس‌های دنیا با هم مشکل‌های ادامه دار داشته باشند.

زینب هم چنان با لبخند نگاهم می‌کرد و گویی منتظر حرفی از جانب من بود. اما جز لبخندی لرزان و کم جان، توان انجام کار دیگری را نداشتم. حاج صادق تک سرفه‌ای کرد؛ سینه‌اش را صاف کرد و گفت: با اجازه آقابزرگ و حاج الیاس و حاج ادریس، اگر بشه این دو تا جوون حرف‌هاشون و با هم بزنی. چون می‌دونم تا به حال حرفی با هم نزدن. یه مسائلی بین جوونا هست که باید مطرح شه تا بتونن بهتر هم و بشناسن. قلبم تاپ تاپش گرفته بود. آرام نمی‌گرفت. احساس می‌کردم تنم گنجایش تحملش را ندارد و دارد بالا و پایین می‌پرد تا راهی برای آزادی بیابد. ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو کردم و آن قدر فشار دادم تا کمی اگر شد دلم آرام شود. با استرس و زیر چشمی به جمع خانواده‌ی خودم نگاه می‌کردم.

حاج بابا اجازه را دست آقا بزرگ و حاج عمو سپرد و گفت: من حرفی ندارم. می‌سپارم به آقابزرگ و خان داداش. عمو را دیدم که چشمانش درخشید. سینه‌اش را صاف کرد و راست نشست. این بار او به حرف آمد: ممنون داداش، منم حرفی ندارم. با نظر حاج صادق ام موافقم. بهتره از همین اول سنگ‌هاشون و با هم وا بکنن.

آقابزرگ، خریدارانه نگاهم کرد. خجالت کشیدم بیشتر به صورتش نگاه کنم پس چشم از صورتش گرفتم و نگاهم را به عصایش دوختم. حرف آخر و تأیید نهایی را او به زبان راند و گفت:

اجازه‌ی مام دست شماست. دختر خودتونه. می‌تونن برن حرفاشون و بزنی.

تا برن و بیان، ما پیردازیم به سامون دادن وضع مملکت!

همه خندیدند.

در میان خنده‌ها و صحبت‌های بزرگترها، با اجازه‌ی همگی برخاستیم و به حیاط رفتیم.

آلاچیق از قبل آذین شده، پذیرای اولین گفت و گوی دو نفره‌ی من و صدرا بود.

در خواب هم نمی‌دیدم روزی تا این حد نزدیک و دوشادوش یک پسر نامحرم قدم بردارم. داغ شده بودم و این از تجربه‌ی اولین هم‌گامی مان بود.

از در ساختمان که خارج شدیم، صدرا نگاهش را دور تا دور حیاط چرخاند و گفت: حیاط خیلی دل‌بازی دارین. درسته به ابهت باغ عمارت آقابزرگ نیست، اما خیلی دل‌نشینه.

اشاره ای به گل های رنگارنگ روی پله ها کرد و ادامه داد: محبوبه ی شب، شب بو، شمعدونی

عمیق بو کشید و گفت: همیشه عاشق گل و گیاه بودم. از هر نوع و با هر رنگ و بویی که باشه هم فرقی نداره.

نمی دانم چرا دوست داشتم من هم حرف بزnm و از علایقم بگویم.

_من عاشق رز محمدی ام! قرمز و صورتی. یاس و نرگس هم خیلی دوست دارم.

صورتش را به سمتم چرخاند و عمیق نگاهم کرد.

از داغی نگاه مستقیمش گُر گرفتم.

برای فرار از برخورد چشم های مان، زودتر از او به سمت آلاچیق شتافتم.

او هم حرف دیگری نزد و پشت سرم وارد آلاچیق شد.

شمع ها فقط کمی سوخته بودند و این نشان می داد لحظه ای پیش تر کسی آن ها را روشن کرده است.

بوی عود هایی که از قبل دود شده بودند، آلاچیق را معطر کرده بود و گلدان های کوچک و برگ گلهای خشک شده ای که روی میز ریخته شده بودند، فضای خاصی به آلاچیق بخشیده بود.

روی نیمکت کشیده و چند نفره نشستم. خجالت کشیدم به صدرا تعارف کنم اما او راحت تر بود و بدون کوچکترین تعارفی، روی نیمکت دیگری، دقیق روبرویم نشست. به طوری که هیچ راهی برای فرار از نگاه خیره و مستقیمش نداشتم.

دستانم را زیر میز برده بودم و با انگشتانم بازی می کردم.

زیر چشمی به دستان گره خورده ی صدرا نگاه کردم که انگشت هایش را در هم پیچیده بود و روی میز قرار داده بود.

می دانستم، چشمانش روی من خیره است و کوچکترین حرکت از ذره بین نگاهش دور نخواهد ماند.

پس سعی کردم کاری نکنم که موجب خنده اش شود.

سرم روی سینه ام بود که ناگهان با چشمان خیره و کنجکاوش مواجه شدم.

سرش را تا زیر چشمانم، پایین آورد و منتظر نگاهم کرد.

یکه ای خوردم و صاف نشستم.

خنده ی دل نشینی به لب آورد و گفت: شما همیشه نقد خجالت می کشی؟

حرفی نداشتم بزnm.

پس خودش ادامه داد: این جویری که نمی شه! کارم سخت شد پس!

نتوانستم مقاومت کنم؛ پس به صورت جدی اش نگاه دوختم.

دوباره چشمان مهربانش، به چشمان خسته ام دل داد.

این بار لبخند زد و گفت: از شرم دخترونه خیلی خوشم میاد. اما دلم می‌خواد از همین جا و همین لحظه بذاریش کنار.

نفسی گرفت و حرفش را پی گرفت: دلم می‌خواد بیشتر از هرچیز با هم دوست باشیم. دوتا رفیق صمیمی و خوب، که هیچ چیزی بین‌شون جدایی ندازه. نه حرف مگویی داشته باشیم؛ نه دل‌خوری بین‌مون باشه؛ نه باعث ناراحتی هم بشیم. من تو به نگاه عاشق نگاه نجیب و مظلومت شدم، اما نتونستم دل از این نگاه بگیرم. دلم نمی‌خواد تو نگاهت و ازم دریغ کنی. پس چشم ازم نگیر.

سرش را کمی کج کرد و ادامه داد: اگه بدونی این مدت چی کشیدم و چه حرف‌هایی رو قورت دادم که نشده بهت بزنم؟! دلم تنگ بود؛ تنگ نگات، صدات، مشکی موها، دلم خیلی تنگت بود

نمی‌دانم چقدر گذشت اما حرف‌هایش آن قدر برایم دل‌نشین و جذاب بود که مات نگاهش شدم و حرف‌هایش را با گوش جانم بلعیدم. خنده روی لب‌هایش وسعت گرفت.

کارتی از جیبش درآورد و ستم گرفت: این شماره منه. هم شماره ی همراهم هم شماره ی فروشگاه.

سپس گوشی اش را ستم گرفت و باز گفت: شماره تو واسم وارد کن. می‌خوام از همین لحظه به بعد، هر وقت اراده کردم بتونم صدات و بشنوم. حتی اگه نگاهت ازم دور بود.

تشنه ی این همه مهر بودم از کسی که دوستم داشت و دوست داشتنش در رگ و پی تنم ریشه کرده بود.

گوشی اش را در دست گرفتم؛ شماره ام را وارد کرده و گوشی را به دستش دادم.

سریع گوشی را گرفت و شماره را ذخیره کرد. کارش که تمام شد گوشی را روی میز و کنار دستش قرار داد.

کارت را در دستم گرفته بودم و نوشته‌های رویش را می‌خواندم.

دل‌دل می‌کردم تا حرفم را بزنم. و گویی روان‌شناس خبره ای بود که خودش فهمید و خیالم را راحت کرد: تو اورژانس بیمارستان کار می‌کنم. یه فروشگاه تجهیزات پزشکی هم با یکی از دوستانم زدیم. این کارت اون‌جاست. شماره ی ۹۱۲ مال منه.

سری تکان دادم و کارت را در جیب کوچک لباسم جا دادم.

صدرا دست‌هایش را کمی جلو کشید و دست سردم را در دست فشرد.

گویی مواد مذاب، درونم تزریق کردند.

آن چنان داغ شدم که تمام تنم تکان خورد اما سردی و لرز نشسته در جانم را نمی‌فهمیدم از چیست.

صدرا دستش را بیشتر روی دستم فشرد و با صدایی آرام و آهسته، زمزمه کرد: هیچ وقت دستات و نگات و ازم نگیر. حتی اگه خجالت کشیدی. یا حتی اگه قهر بودی.

انقباض بدنم از بین رفت و خود را رها کردم.

حالا هر دو دستم را به دستان گرمش سپرد و گفت: از دخترای حرف گوش کن خوشم میاد؛ اما سعی کن حرف گوش نکن باشی! اونا رو بیشتر دوست دارم.

به شیطنت نشسته در حرفش، سری از روی تعجب تکان دادم که قهقهه اش را به هوا برد.

دستانم را بالا کشید و محکم در قلاب دستانش گرفتار کرد. "دوستت دارم" غلیظی گفت و چشمانش را مخمور به چشمانم وصله زد.

دستانم را عمیق بوید و ناگهان

آتشی شیرین به جانم انداخت و پوست تنم دانه دانه شد.

چقدر تجربه ی این اولین ها، دیوانه کننده و خواستنی بود.

اولین نگاه؛

اولین تماس تلفنی؛

اولین صحبت؛

اولین هم آغوشی دست ها؛

اولین عاشقانه ها؛

و حالا اولین بوسه!

وقتی قول و قرارها گذاشته شد، و در همان مجلس خواستگاری، بله گرفتند و مهریه بریدند و شیربها تعیین کردند، باورم شد که همه چیز حقیقی است و صدرا و من از ابتدای حیات، مال هم بوده ایم.

قرار شد چند ماهی نامزد بمانیم و تا عید صبر کنیم تا به شناخت کافی از هم برسیم. قول و قرارهای دیگر هم، به عید نوروز و طی شدن دوران آشنایی ما دو نفر موکول شد.

مهمانان رفته بودند و جمع خودمانی شده بود.

معذب بودم و دوست داشتم زودتر تنها شوم. چه بسا بعدها و با گذشت زمان، صدرا از هرکسی به من نزدیک تر می شد؛ اما بعد از رفتن شان، حس خاصی پیدا کردم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به خیال خودم، راحت شدم.

شهین بانو هم چنان دل خور بود و این موضوع، دل نازکم را بیشتر ترک می زد.

دلم نمی خواست این کدورت، بیش از این ها ادامه داشته باشد.

اما شهین بانو مدل خاصی داشت.

با هیچ کس نمی جوشید، مگر کسی که خودش بخواهد.

به محض شستن ظرف ها و جمع و جور کردن وسایل خانه توسط من و شعله و شهلا، شهین بانو با صدای بلند گفت: آماده شید بریم. خیلی خسته ام. و من نمی خواستم به این زودی بروند.

دلم می خواست با دخترعموهایم در اتاق بخزیم و از ثانیه به ثانیه ی امشب با هم حرف بزنیم.

دلم بی قرار صحبت با کسی بود که از اولین احساسات متولد شده ام برایش حرف بزنم.

اما شهین بانو بود و جذبه ی زنانه ای که همیشه در وجودش داشت. رو به شهیاد کرد و باز تکرار کرد: دیروقته دیگه، گفتم بلند شید. من که رفتم.

و بلند شد و با یک "شب بخیر" ساده، جمع را ترک کرد.

حاج عمو صبر بیشتر را جایز ندانست. پس او نیز از جا برخاست و به حاج بابا گفت: مبارک باشه. فردا با هم حرف می زنیم. الان برم که عیال، گیر دوش راه افتاده.

آقابزرگ و حاج بابا، به این حرف حاج عمو، زیرلب خندیدند و دستش را به گرمی فشردند.

شعله و نیکان در گوشه ای ایستاده بودند و بحث میان شان را نمی شنیدم؛ اما شعله بی قرار بود و گویی برای رفتن عجله داشت. شهلا پیش آمد و با ضربه ای کوتاه روی بازویم، آرام کنار گوشم زمزمه کرد: حرومت بشه! نامزد بازی تنها تنها کوفتت بشه!

خنده ام گرفته بود و او خیال کوتاه آمدن نداشت.

به عمد، صدایش را بلند کرد و گفت: ما ترشیدیم هیشکی نیومد بگه بیا خودم بستونمت! اون وقت خانوم دهنش بو شیر می ده

حرفش تمام نشده بود که مجید به سرفه افتاد و از شدت سرفه های مکرر سرخ شد.

حاج بابا چشم غره ای به شهلا رفت و گفت: حیا کن چشم سفید! برو بشین سنگین، بخت درمیا رنگین! نیازم به این تبلیغ کردن ها نیست.

شهلا خندید و چشمانش را ریز کرد.

چشمک نامحسوسی به مجید زد که حتم دارم فقط من که کنارش بودم متوجه شدم و مجیدی که همه ی وجودش در برابر شهلا، چشم بود.

چشمکش را زد و در همان حال گفت: منتظر می شینم تا صبح دولتتم بدمد!

بینیم کی بخت رنگین مون به خودش میاد؟! و با گفتن یک "خدا حافظ" بلند، دست شعله را گرفت و خارج شدند.

مجید سر به زیر انداخت و با انگشتان دستش مشغول شد.

شهید، سویچ را در دستش چرخاند. با حاج بابا و نیکان دست داد و از مامان تشکر کرد.

به مجید و آقا بزرگ گفت: شمام بیاین با هم بریم. صبح وقت واسه حرف زدن هست. الان دیروخته.

آقابزرگ سری تکان داد و با کمک مجید راهش را گرفت تا برود.

قبل از خروج، در حالی که پشت به من و مامان بود؛ کمی مکث کرد و گفت: خوش بخت بشی دختر بابا. نرگس خانوم، دست شمام درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی امشب.

همه با حاج بابا دست دادند و از در خارج شدند.

مامان چشمانش ستاره باران بود اما خستگی بر او چیره شد و دست حاج بابا را گرفت تا به اتاقش برود و استراحت کند.

نیکان هم نماند و پشت سر مهمانان، راه حیاط را در پیش گرفت.

همه رفتند و من یکه و تنها میان سالن ایستاده بودم.

نگاه آخر شهید، آتش به دلم زد اما کاری از دستم بر نمی آمد، جز این که از خدا بخواهم، قرار دل بی قرارش باشد.

لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به یک باره احساس لرز کردم و زیر پتو خزیدم.

پتو را تا زیر چانه ام بالا کشیدم و به سقف زل زدم. دلم می خواست تا خود صبح بیدار باشم و تصویر چشمان مهربان صدرا و حس دستان گرمش را در ذهنم مجسم کنم.

در همان حال که خیره به سقف زل زده بودم و گاهی لبخندی یواشکی و ریز، روی لبم می آمد؛ با صدای زنگ گوشی که از قبل آن را روی میز گذاشته بودم؛ به خود آمدم.

به سرعت از جا پریدم و خود را به گوشی رساندم.

شماره ناشناس بود، اما همین که پیش شماره اش خط ۹۱۲ تهران بود، لبخند پهنی روی لبم نشاند.

احساس شرم ابتدایی را نداشتم اما باز هم با دستان لرزان دکمه پاسخ را فشار دادم.

_الو؟

خنده ی شیرین اش که در گوشی ام پیچید، حجم گوشم را پُر کرد: سلام به روی ماه خانوم خانومای خجالتی خودم. چطوری؟ صورتت و شستی یا هنوزم از من خجالت می کشی؟

مجال حرف زدن به من نمی داد و از لحن حرف زدنش، خنده ام گرفته بود!

_سلام. نه ديگه رفع شد! خجالت مال وقتي بود كه پررو پررو تو صورتم زل زدي و حرف زدي!

خنده اش را خورد و گفت: آره؟ اين جورياست؟ پس پشت تلفن زبونت دراز مي شه و رو در رو نطقت كور مي شه، ها؟

اين بار خنده ي من بلند شد.

صدایش، اتاقم را پر از پروانه های سفید و صورتی کرد: فدای خنده های نازت.

سکوت که کردم او نیز ساکت شد.

بعد از مکثی کوتاه گفت: دلم تنگته نگاه.

شرم از ابراز داشتم اما من نیز احساس دل تنگی کردم.

_منم.

نفس پر صدایش را در گوشی فوت کرد و کمی بعد گفت: بیا کنار پنجره، یه دل سیر ببینمت و برم.

فشنگ وار از جا پریدم.

_این جایی؟

تک خنده ای سر داد و گفت: دوست داشتی نباشم؟

لب پایینم را به دندان گرفتم و آرام گفتم:

_دوست دارم باشی.

جوابم را آرام تر داد: پس بیا ببینمت.

خود را به پنجره رساندم. گوشه ی پرده را کنار زدم و در جست و جوی، چشم چرخاندم.

رو به روی پنجره ایستاده بود و یک طرفش را به دیوار تکیه داده بود. لبخند کجی که زده بود به صورتش می آمد.

دو انگشتش را در هوا برایم تکان داد و وقتی لبخندم را دید، با همان دو انگشت، در هوا برایم بوسه فرستاد.

لبخندم شرمگین شد و صدرا شیفته تر، خیره ی صورتم شد.

آن قدر آن جا ماند و آن قدر قصه ی عشق در گوشم خواند، که نم نم باران روی موهایش را بوسه باران کرد.

بارانی که اولین بارش از رحمت های الهی امسال بود و مانند تمام اولین هایم با صدرا، عاشقانه بود و عاشقانه بارید.

فصل سیزدهم

یه احساس عجیبی دارم امشب

که دائم خنده رو لب هام می شینه

یه لبخند قشنگی داره لب هاش

که می گه تا ابد با من عجینه

خوش بختی و بدبختی، هیچ گاه در دایرةالمعارف ذهنم، تعریف خاصی نداشتند.

اعتقاد داشتم خوش بختی دست آدم نیست اما بدبختی دست آدم است.

شاید خدا نخواهد تو خوش بخت شوی؛ اما برای این که بدبخت نشوی، باید دست به زانو بگیری و در برابر تمام مشکلات ایستادگی کنی.

با این که سال ها بر این باور بودم؛ اما آن شب احساس می کردم خوش بختی من دست صدراست.

صدرا شاهزاده ای بود که قرار بود مرا با اسب سپیدش، تا سر منزل خوش بختی و اقبال، همراهی کند.

پر از شور بودم.

پر از چیزهایی که تا به حال به آن ها فکر هم نکرده بودم.

دلم نمی خواست هیچ وقت به هیچ کس فخر فروشی کنم اما صدرا غنیمتی بود که دلم می خواست او را به همه نشان دهم و با صدای بلند بگویم اگر دنبال مفهوم عشق می گردید؛ این جاست!

زینب و فاطمه در همین مدت کوتاه، آن قدر در قلبم جا باز کرده بودند؛ که اگر دو یا سه روز یکبار با هم تماس نمی گرفتیم؛ احساس خلأ مهربانی هایشان را می کردم.

هر سه نفر با هم خواهر شده بودیم.

مامان خیلی خوش حال بود و تشویقم می کرد هیچ وقت دوستی شان را از دست ندهم و برای نگه داشتن رابطه ی خوبمان هر تلاشی بکنم.

مجلس به نسبت شلوغ بود.

با این که پاییز بود و هوا کمی سوز داشت، اما باغ عمارت را چادر زدند و سرپوشیده کردند تا مردها در حیاط بمانند.

دور تا دور باغ، روی زمین و سقفی که با چادر تشکیل شده بود؛ با ریشه های رنگارنگ بسیار زیادی آذین بسته شده بود و روشنایی خیره کننده ای به باغ آقابزرگ بخشیده بود.

خانم ها ماندن داخل عمارت را ترجیح دادند. و البته آن جا نیز، از قبل توسط شهلا و شعله و زینب و فاطمه، به بهترین شکل ممکن تزیین شده بود.

کاناپه ی تاج دار سفید و طلایی رنگی برای جایگاه عروس و داماد قرار داده بودند که پر از زرورق های طلایی و نقره ای بود.

با صدای جیغ و سوت مدعوین، دست در دست صدرا وارد عمارت شدم. همه از جا برخاسته بودند و با دعا های خیری که بر زبان جاری می ساختند؛ دلم را گرم داشتن یک خوش بختی ابدی می کردند.

از کنار همه گذشتیم و وارد عمارت شدیم.

این بار خانم ها نیز از جا برخاستند و در ذوق مان شریک شدند.

صدرا ثانیه ای دستم را رها نمی کرد.

ساکت و سر به زیر بود ولی از شدت استرس و شرم، مدام با دستمال درون دستش، دانه های درشت عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد.

هر بار که فشار دستش را روی دستم بیشتر می کرد، مست توجهش می شدم.

می دانستم تا ساعتی، "ما" نقل مجلس هستیم.

عروس و داماد بودیم و خیره کننده نیز بودیم.

لباس راسته ی بلند سپید با تور های نباتی رنگ و سنگ دوزی های طلایی، پوشیده بودم. تاج بسیار ظریفی از میان موهایم رد شده بود و به درخواست صدرا، اجازه ندادم طُره ی پریشان جلوی پیشانی ام، کنار گذاشته شود.

صدرا و هر دو برادرش به همراه نیکان، یک دست سپید پوش شده بودند و جز پاییون های راه راه نباتی و کرم رنگ شان، تمام قد سپید پوشیده بودند.

عکس های گرفته شده از داماد و برادرهایش و نیکان، چنان عالی شده بودند، که تا مدت ها بعد، مامان دور سر صدرا و نیکان، اسپند می چرخاند.

کنار صدرا بالای مجلس و روی مبل سلطنتی نشسته بودیم. احساس شاه زاده و ملکه بودن پیدا کرده بودم. بر عکس سر به زیری همیشگی ام، این بار دوست داشتم سرم را بالا بگیرم و به همه بگویم، این مرد بی اندازه دوست داشتنی، تا ابد مال من است؛ مرد من است.

مدتی که گذشت، نگاه های خیره ی بعضی افراد، کم شد و تک و توک باقی ماندند.

از همان اول دیدم که چند نفر از دوستان مشترک ما و خانواده ی حاج عمو، مدام در حال پیچ و نگاه های خیره به من و صدرا هستند. و این مایه ی عذابم بود.

به جز آن چند نفر، دیگران مشغول پذیرایی و لذت بردن از جشن بودند.

اما همان تعداد اندک هم برایم بولد شده بوند و پررنگ تر از دیگران جلوه می کردند.

غرق تفکراتم بودم که صدرا کنار گوشم گفت: پرنسس من اجازه می دن من دیگه برم؟

به یک باره ترس در دلم نشست. هراس از تنهایی میان جمعی که بعضی افرادش، با نگاه شان آدم می خوردند.

سریع به چشمان صدرا نگاه دوختم و التماسم را با حالت چشمانم به او نشان دادم.

صدرا نگرانی ام را درک کرد و صورتش کمی در هم شد. کامل به سویم چرخید و عمیق نگاهم کرد.

دست برد و موهای جلوی پیشانی ام را که عادت به پریشانی داشتند، به بازی گرفت.

سرش را کامل جلو کشید و خیره در مشکی چشمانم گفت: از هیچی نترس عشق من. کسی جرأت نداره خم به ابروت بیاره. حواسم به همه چی بوده. از این به بعدش هم حواسم هست. تو فقط به این فکر کن که من و تو تا ابد مال همیم و این جشن مال ماست تا بقیه هم این و بدونن.

خیال آسوده ام با لبخند کم جان روی لبم خود را نشان داد.

صدرا داستانم را در دست گرفت و در همان حال که کامل رو به من نشسته بود گفت: باید برم بیرون.

ناسلامتی مردی گفتن، زنی گفتن! مجلس مردونه بیرونه! می رم باز میام؟ قبول؟

روحم پر کشید و در فضا چرخید.

از این توجه و این حمایت، بال درآورده بودم.

چشمانم رقصید و خنده روی لبم وسعت گرفت.

صدرا بدون ملاحظه از حضور کسی، پیشانی ام را عمیق بوسید.

شرم آنی به زیر پوستم خزید. سرم را به زیر انداختم.

اما گویی خیلی ها دیده بودند که صدای اووووو گفتن بلندشان برخاست و پشت بند آن، صدای دست زدن مکررشان از سقف کوتاه عمارت هم گذشت.

خنده مان گرفته بود اما سر به زیر انداختیم.

صدرا که رفت، تا لحظه ی خروجش از در، با چشم بدرقه اش کردم.

همین که سرم را چرخاندم، نگاه شعله و شهلا را روی در ورودی عمارت، و مسیر رفتن صدرا شکار کردم.

در آن لحظه فکر می کردم حسرت ازدواجی را می خورند؛ که می شد دامادش، برادرشان باشد.

نیمه های شب بود که مهمانی پایان گرفت.

صدرا اجازه گرفته بود، شب را همراه ما در عمارت بماند و آقابزرگ و حاج بابا، این حق را به او دادند تا در کنار همسر محرم شده اش، شبی را تا صبح به حرف و ابراز محبت بگذرانند.

پیش از صدرا، هیچ احساس و یا رابطه ای نسبت به یک نامحرم نداشتیم و در فکرم هم نمی گنجید روزی تا این اندازه بی قرار وجود کسی شوم.

شهلا و شعله در عمارت ماندند و هر قدر حاج عمو اصرار کرد همراهش شوند؛ قبول نکردند.

دلم از دست شهین بانو و شهید، خیلی گرفته بود. هر قدر تلاش می کردم نمی توانستم به آن ها حق بدهم.

از نظر من، یک ازدواج غلط نباید سر گرفته می شد و هیچ دلیلی برای دل خوری وجود نداشت.

شهین بانو با رفتارش، دل مرا می شکست و همه ی حس های خوبم را خیلی زود پرپر می کرد.

قبل از این که هر کس به اتاقش پناه ببرد و استراحت کند، حاج بابا در میان جمع مرا صدا زد. دست در جیب برد و سوییچ ماشینی را بیرون آورد که از سر ظهر می گفت برای نیکان خریده است.

با نگاهی به نیکان و مامان، لبخند وسیعی زد و گفت: بهت قول داده بودم کادوی دانشگاه رفتنت و برات خاطره انگیز کنم اما به خاطر من نتونستی کنکور بدی.

ولی حالا که خانوم شادی و دارم با چشمای خودم خوش بختی و شادیت و می بینم: پس بهترین زمان و مکان برای دادن این هدیه به تو، این جا و الانه. از شدت شوک وارده، دهانم باز مانده بود.

با نگاهی سرگردان بین نیکان، مامان و صدرا، برق سوییچ در چشمم نشست و با خیزی بلند، خود را به آغوش حاج بابا انداختم.

از مدت ها قبل با ماشین نیکان تمرین رانندگی کرده بودم. فاصله آموزشگاه کنکور تا خانه خیلی نزدیک بود و اکثرا پیاده طی می کردم اما بعضی روزها که نیکان، کارش کم بود و در خانه می ماند، ماشین را به من می سپرد تا مسیر کوتاه خانه تا آموزشگاه را طی کنم.

حاج بابا علاقه ی شدیدی به ماشین خریدن را می دانست و همیشه می گفت: یا کادوی دانشگاهت برات می خرم: یا برو خونه شوهرت، بگو اون برات بخره!

و حالا با این هدیه ی دوست داشتنی، شادی ام را تکمیل کرد.

شادی ای که نمی دانستم شاید روزی در حسرت نبودنش، دیوانه ی عالم شوم.

صدرا از قبل لباس هایش را در ماشین گذاشته بود که اگر شب را در عمارت گذراند، بتواند کت و شلوار دامادی اش را از تن درآورد.

من زودتر لباس هایم را عوض کردم و در حیاط نشستم.

ریسه ها هم چنان روشن بود و رنگ های چندگانه ی زرد، سبز، قرمز و آبی آن ها، حیاط را پر از گیرایی کرده بود.

دست زیر چانه ام برده بودم و به رنگ ها نگاه می کردم.

رنگ های چشمک زنی که یک در میان خاموش و روشن می شدند.

صدرا کنارم نشست. بدون این که در حالت تغییر دهم از او پرسیدم:

_حاج بابا همیشه می گه هر دختری که سنگین و متین باشه، بختش رنگین می شه. مثل همین ریسه های رنگارنگ.

صدرا سرش را خم کرد و به سر من تکیه داد. تک خنده ای کرد و گفت:

اما به نظرم بخت تو صدرا متین شده! بدون این که خودت متین باشی!

به بدجنسی اش اعتراض کردم و مشتت حواله ی ران پایش کردم.

دستم را در همان حالت اسیر کرد و محکم روی پایش فشار داد.

تمام سنسورهای بدنم در کسری از ثانیه به کار افتادند؛ و لرز همیشگی بر تنم، تکان خفیفی ایجاد کرد.

صدرا متوجه شده بود اما نخواست موضعش را تغییر دهد؛ پس گفت:

چه قد طول می کشه تا خجالتت از من بریزه؟ چه قد طول می کشه تا بهت دست می زنم ان قد هول نکنی؟

به او حق می دادم و دل خوری اش را درست می دانستم. اما دست خودم نبود.

من برای این جور نزدیکی ها، فرصت زیادی می خواستم.

دستم را در میان دو دستش جا به جا کرد و ادامه داد:

نگاه نمی دونم چه طور باید حُسن نیتم و بهت ثابت کنم؟ من پسر پر احساسی هستم. خجالت می کشم اما فقط پیش بقیه. مراعات می کنم اما فقط در حضور جمع. تو زن منی نگاه! نخواه مثل زن و شوهرای عهد عتیق، از هم رو بگیریم و سرامون و بندازیم پایین و از لمس هم دیگه بُل بگیریم.

نم نم باران باز هم باریدن گرفته بود. با وجودی که روی باغ را چادر زده بودند و سقف دار شده بود؛ اما می شد فهمید که باران، شدتی ندارد. آن قدر آرام می بارید که اگر در وسط خیابان هم ایستاده بودی، قطراتش نه احساس می شد و نه بر لباس و پوست تنت، حس خیزی می نشاندا!

سردم بود اما با داغی التهابی که از گرمی حرف های صدرا و آتش وجودش به دستانم منتقل شده بود؛ سرم را چرخاندم و در چشمان خوش رنگ و خوش حالتِ پر از عشقش خیره شدم. سرم را که روی سینه اش گذاشتم، سریع به آغوشم فشرد.

شاید می ترسید خواب دیده باشد یا من پشیمان شوم.

چند دقیقه با عذاب در آن حالت ماندم.

چرا که فکر می کردم هر آن ممکن است کسی سر برسد.

گوشی که در جیبش لرزید و صدای ملودی آرامش برخواست، کمی نگران شدم.

سرم را سریع برداشتم تا تماسش را پاسخ دهد.

دیدم که نام "شهید" روی اسکرین گوشی اش افتاده بود اما به روی خودم نیاوردم.

ترجیح دادم خود صدرا دلیل زنگ زدن دیر وقت شهید را برایم بشکافد.

اما در کمال تعجب، صدرا تماس را رد کرد و گوشی را خاموش کرد.

وفتی گوشی اش را در جیب لباسش جا داد و با چهره متعجب من رو برو شد، گفت: یکی از دوستانم بود که نیومد واسه مراسم. لابد زنگ زده عذر بدتر از گناه بیاره! ترجیح می‌دم جوابش و ندم تا تنبیه شه.

کمی جا خوردم.

درست بود که تماس از طرف دوستی بود که در مجلس حضور نداشت؛ اما می‌توانست خیلی راحت، از شهیاد بگوید.

آوردن اسم شهیاد، نیازی به این همه توضیح نداشت!

کاش از اتفاقات اطرافم ساده نمی‌گذشتم و حتی جنبیدن هر جنبنده ای را در اطرافم جدی می‌گرفتم.

نگاه آن روزگاران، بچه ی بی خرد و نادانی بود که از بازار مکاره ی دنیا و مردمان هزار رنگ و فرییش، هیچ نمی‌دانست.

خود را به بی‌خیالی زدم و فکر کردم شاید صدرا نمی‌خواهد من به خاطر نبودن زن عمو و تنها پسرعمویم در مراسم نامزدی، شرمسار شوم.

آدم بحث را عوض کنم که با تکان خوردن شمشاد های گوشه ای از باغ، گوشم تیز شد و نگاهم چرخید.

صدرا سریع دستم را گرفت و مانع نگاه کردنم شد.

در یک آن پر از سؤالات چالش برانگیز شده بودم که جریان از چه قرار است و چه کسی توی شمشاد ها می‌جنبید؟!

صدرا با خیرگی در چشم های ترسیده ام گفت: اصلاً برنگرد. به روی خودتم نیار چیزی شنیدی.

بعد صدایش را آرام تر کرد و گفت: مجیده، لابد نمی‌دونسته ما اینجایم! به گمونم رفته زیر پنجره ی دختر عموهات، نامزد بازی!

چشمانم از شدت تعجب و گرد شدن از حدقه بیرون جهیده بودند.

باورم نمی‌شد.

امکان نداشت!

مجید و این حرف ها؟!

نم نم باران کمی شدت گرفته بود و صدای برخورد قطرات باران روی چادر بالای سرمان، موسیقی ریتمیک فوق العاده ای را خلق کرده بود.

بلند شدیم تا مجید را به حال خود رها کنیم!

یک چیزهایی با صدرا، داشت در هوای بارانی برایم ساخته می‌شد!

مثل اولین برخورد با آغوش پر از گرمای تنش و بوسه ای که روی موهایم نشاند.

صبح زود بود که از خواب بیدار شدم.

با این که خیلی خسته بودم و احساس کمبود خواب شدیدی داشتم، اما همین که می‌دانستم در اتاقی آن سو تر، صدرا حضور دارد، خواب از چشمانم گرفته می‌شد.

صدرا خیلی شیطننت کرد که در یک اتاق بخوابیم، اما نمی‌توانستم در این مورد حتی فکر کنم.

اتاق کنار اتاق خودم را به او سپردم تا نزدیکی وجود هم دیگر را از پشت یک دیوار مشترک احساس کنیم.

اتاقی بود بین اتاق من و پدر و مادرم که متعلق به نیکان بود. اما نیکان، آن شب را در اتاق آقابزرگ گذراند.

پشت میز آرایش نشسته بودم و داشتم خود را در قاب آینه می‌آراستم.

دوست داشتم همیشه در مقابل صدرا تک و خواستنی باشم.

رژ لب مات و ملایم را از کیفم درآورده بودم تا به لب هایم کمی رنگ ببخشم. اما هنوز کارم تمام نشده بود که در، با یک ضربه ی کوتاه به صدا در آمد.

سریع رژ لب را در جیبم مخفی کردم تا اگر شعله و شهلا بودند، با همان رژ لب ساده، برایم دست نگیرند.

هنوز دستم در جیبم بود که در باز شد و صدرا سریع خود را به داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش بست!

به جز صدرا، انتظار حضور هر کسی را داشتم!

از جا برخاستم و با ابروهای بالارفته از تعجب، به او نگریستم.

انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده باشد، لبخند حرص درآوری روی لب آورد و تا نزدیکی ام پیش آمد.

تیپ خاصی زده بود که با لباس های شب قبلش فرق داشت و این یعنی صدرا چند دست لباس برای یک شب خوابیدن در عمارت با خود آورده بود!

پلیور جذب سبز رنگی به تن داشت و یک کت اسپرت گران قیمت مشکی رنگ هم روی آن پوشیده بود.

یک دستش را در جیبش فرو کرده بود و با همان ژست خاص، پیش می‌آمد.

نزدیکم رسید و فاصله ی بین مان دو انگشت تا بینی هایمان بود!

از زیادی این نزدیکی، سرپا نمانده و خود را روی صندلی انداختم.

صدرا سرم را به سمت آینه چرخاند و از داخل آینه گفت: خانوم خوشگله این لب ها رو واسه کی جلا دادن؟

تنم گر گرفت و به خاطر کاری که کرده بودم از خودم بدم آمد.

این کارها از من بعید بود اما حالا

معذب بودم از حواس جمع صدرا دور نماند. دست روی شانه هایم گرفت و باز هم با همان خیرگی چشم هایش، نگاهم را در آینه، معطوف خود ساخت و ادامه داد: یه عذر خواهی بهت بدهکارم، یه تبریک، یه کادو! کدوم و اول تقدیم کنم؟

باز در کسری از زمان، همه چیز را به دست فراموشی سپردم و با ذوقی کودکانه دست هایم را به هم کوبیدم.

خواستم به سمتش بپرخم اما با فشار دست هایش روی کتف هایم مانع شد.

مجدد سؤالش را تکرار کرد: کدوم و اول بگم؟

از سورپرایز شدن خوشم می آمد و هدیه گرفتن را به هر نحوی که بود دوست داشتم. پس گفتم:

_اول کادو رو بده!

با مکث در آینه به عمق چشمانم نگاه کرد و ناگاه خنده ی پر حجمی سر داد و گفت: زدی همه چی و خراب کردی که! این جوری نمی شه. باید اول بگی عذرخواهی، بعد تبریک، بعد کادو!

با نظرش موافق بودم پس لبخند زدم و گفتم:

_باشه پس منتظرم بشنوم.

چپ چپ به صورتم نگاه کرد و گفت: بچه پُر روا!

شانه ای بالا انداختم و منتظر به صورتش زل زدم.

در حالی که داشت دستش را از داخل جیبش خارج می کرد، گفت: ببخش که تولدت و نتونستم برات خاطره انگیز کنم یا بهت تبریک بگم! الان می خوام جبران کنم. بهت تبریک می گم. با یه تأخیر یک ماه و نیمه! اما اون موقع مال من نبود و یه دلیل دیگه ای که دیر شد این بود که منتظر بودم محرمم شی، تا بتونم بعد از دادن هدیه ت، یه دل سیر بغلت کنم و ببوسمت.

باز هم داغی خزیده زیر پوستم و بازهم تکان خوردن های خفیف قلب و دلم، از حرف های شیرینی که به گوش جانم می نشست.

این بار دیگر دستش را از جیب درآورد و یک جعبه ی بزرگ جواهر را خارج کرد.

بدون این که اجازه دهد سمتش برگردم؛ و بدون این که جعبه را در دستم بگذارد، در آن را گشود؛ گردنبندی بسیار زیبا و گران قیمت بزرگ از آن خارج کرد و به گردنم انداخت.

آن قدر بلند بود که از گردنم تا پایین آویزان شد و صدرا را به خنده انداخت.

سرش را پیش آورد و گردنبند را بالا کشید.

سرش را بالاتر از سرم قرار داد و گردنبند را به گردن هر دو نفرمان انداخت.

خنده ام گرفته بود.

این کارها همه خاص وجود صدرا بودند و هیچ کس جز او نمی توانست این چنین شوخ و شاد، دنیايم را به بازی بگیرد.

یک بازی جذاب و دوست داشتنی که در ابتدا هیچ بازنده ای نداشت.

اما بازی بود و علاوه بر برد و باخت، هم اشکنک داشت و هم سرشکستنک!

وقتی از پشت به آغوشم کشید و سرم را غرق بوسه کرد، یک دسته پروانه ی خال دار صورتی رنگ، بال زنان، خود را به در و دیوار اتاق موقتم در عمارت آقابزرگ کوبیدند تا به سبک خودشان، پای کوب بزم عاشقانه میان دو "دل" باشند.

صدرا اصرار داشت حاضر شوم تا صبحانه را بیرون با هم بخوریم، اما از آن جایی که حاج بابا خواب بود دوست نداشتم بدون خبر و اجازه بروم.

با سری کج شده به صدرا گفتم:

_می شه بعد صبحونه بریم؟

ابرویش را به نشانه ی پرسش بالا انداخت و پرسید: چرا؟ مشکلی داری؟

نکنه هنوز خوابت میاد؟

لبخند شادم را روی لب نشاندم و گفتم:

_خواب و از چشم گرفتی. دیگه خوراک و نگیر! نبری من و بهم صبحونه ندی؛ از گشنگی پس بیفتم!

صدرا به بدجنسی ام خنده ای بلند کرد و با بدجنسی بیشتری گفت:

چه زود لو رفتم! برنامه ی امروزم همین بود!

و با این حرف هر دو بلند با هم خندیدیم.

ضربه ای به در اتاقم خورد که هر دو از تعجب، به در خیره شدیم.

روی تخت و خیلی نزدیک به هم نشسته بودیم. به تاج تخت تکیه داده بودیم و پاهایمان را دراز کرده بودیم.

با ضربه ای که به در خورد، ترجیح دادم از هم جدا شویم. پس بلند شدم و به همان حالت قبلی، روی صندلی پشت آینه نشستم.

صدرا بلند شد و لبه ی تخت نشست.

از همان جایی که نشسته بودم بلند گفتم: بفرماید.

مجید بود.

در را باز نکرد و از همان پشت در گفت:

نگاه خانوم، می شه لطفا به آقا صدرا بگید بیان؟ باهاشون کار دارم.

با تعجب به صدرا نگاه کردم.

او نیز متعجب بود.

بلند شد و به سمت در رفت.

در را باز کرد و همان جا مشغول صحبت شدند.

مجید آهسته صحبت می کرد اما صدایش را می شنیدم که می گفت: ببخشید اول رفتم در اتاق خودتون، وقتی جواب ندادین، حدس زدم این جا باشین. می دونم دیشب متوجه حضورم تو حیاط شدین! راستش نمی دونم از کی اومدین تو حیاط. اما وقتی داشتم برمی گشتم دیدمتون.

کمی مکث کرد و بعد گفت: می شه بین خودمون بمونه؟

صدرا تک سرفه ای کرد و به همان آهستگی گفت: مگه قراره کسی چیزی بدونه؟

مجید سریع گفت: نه نه منظورم این بود که خب راستش شما با آقا شهیاد دوستین و

صدرا میان حرفش پرید و گفت: خیالت جمع باشه، به هیچ کس هیچ حرفی نمی زنم. ما خودمون در به در این موقعیتا بودیم!

مجید، محجوبانه خندید و گفت: سفره ی صبحونه رو انداختم. تشریف بیارید تا بقیه هم کم کم پیداشون شه.

"با اجازه" ای گفت و رفت.

صدای پاهایش را در راه رو هنوز می شنیدم که در اتاق شهلا و شعله باز شد و هردو سر و صدا کنان از آن خارج شدند.

سریع بلند شدم و خود را به در اتاق رساندم، تا در صورت دیدن صدرا کنار اتاق من، دچار سوء تفاهم نشوند.

کنار صدرا ایستادم و گفتم: من حاضرم! بریم صبحونه مون و بخوریم بعدش بریم اون جایی که تو گفتی.

و در چشمان کنجکاوش مکث کردم.

گویی هدفم را فهمید که او نیز پا به پایم آمد و گفت: بریم عزیزم. ببینیم آقا مجید برامون چه کرده که حضوری اومده دعوت کرده!؟

و با این حرف، تمام مجهولات ذهن شهلا و شعله را نیز در مورد دلیل حضور مجید در آن جا، حل کرد.

دستم را در دست گرفت و با هم راه افتادیم.

کنار شهلا و شعله که رسیدیم، هر دو با لبخند سلام دادیم و صبح بخیر گفتیم.

شهلا با پوزخند سابقش جواب داد اما شعله

چیزی در نگاهش بود که آن روز هیچ اسمی برایش نداشت.

از پیچ راه رو که رد شدیم، صدرا دستم را رها کرد و این بیشتر مرا دچار سردرگمی کرد.

بعضی برخوردها را از بعضی افراد انتظار نداری. حتی اگر ویژگی ذاتی یا صفت بارزشان باشد؛ اما باز هم در موقعیت های مختلف زندگی، علتی برایشان نمیابی!

بعضی وقت ها چیزی می بینی که فکر ت را مشغول می کند و دیدت را نسبت به هر چیزی که می بینی و یا می شنوی، تغییر می دهد.

پازل ذهنت را به هم می ریزد و تکه هایش را در دور ترین زوایای ذهنی ات پنهان می کند.

آن وقت مجبوری بنشین، فکر کنی و تلاشت را به کار گیری تا بفهمی، کدام تکه را پیدا نمی کنی؟!

به جایی می رسی که اگر تکه ی پازل گم شده را پیدا نکنی، دردت یکی است و اگر پیدایش کردی، دردت می شود هزار!

سر سفره ی صبحانه بودیم و تازه داشتیم صبحانه مان را شروع می کردیم که شهلا آمد و کنار من نشست.

مجید در حال آوردن قوری چای بود که با دیدن شهلا، کمی مکث کرد.

شهلا کامل به سمت مجید چرخید و گفت: برا منم چای داری یا فقط مخصوص عروس دوماداست؟

صدرا سرش پایین بود اما من محو مجید و شهلا بودم.

لبخند زیبا و وسیع مجید، گواه عشقی عمیق بود.

با خنده و شوخی خاص شهلا و صدرا، صبحانه را خوردیم. می خواستم سفره را جمع کنم که شعله هم آمد.

بدون توجه به کسی، دقیق رو به روی صدرا نشست و با بی ملاحظگی گفت: پسر مش صفر، یه چای پر رنگ واسه من بیار.

از لحن خطاب کردنش و حالت دستوری حرفش، ناراحت شدم و لبم را گزیدم.

اما صدرا عمیق و با چشمانی ریز شده، به صورت شعله زل زده بود.

شعله هم به این دوئل چشم در چشم تن داد و بدون ملاحظه از حضور دیگران، با صدرا چشم در چشم ماند.

حالم بد شده بود و این برخورد های شعله را نمی فهمیدم.

با صدای نیکان به خود آمدم که از پشت سرم آمد و بلند گفت: صبح همگی بخیر اهل بیت آقابزرگ. بلند شید خودتون و بتکونید که صاحب عمارت، دارن تشریف فرما می شن.

و خودش حوله به دست، مشغول خشک کردن دست و صورتش شد.

همه به احترام آقابزرگ از جا بلند شدیم و کناری ایستادیم. پشت سرش، حاج بابا و مامان هم آمدند و سفره ی تقریبین جمع شده، از اول پهن شد.

شهلا برای کمک به مجید، راه آشپزخانه را در پیش گرفت و رفت.

یک چیزی در ناخود آگاهم به جنبش درآمده بود که نمی خواستم جدی اش بگیرم.

یک چیزی که از شامه ی زنانه نشأت می گرفت و شاید طبیعی بود.

شعله تا آخر صبحانه سرش را بلند نکرد و کلامی حرف نزد.

حتی وقتی نیکان کنارش نشست و آرام کنار گوشش چیزی را با خنده، زمزمه کرد، شعله متوجه نشد و هیچ حرکتی نکرد.

می دانستم؛ این شعله، شعله ی همیشگی نیست اما درد اصلی اش را نمی فهمیدم.

دردی که داشت به دامن زندگی برادرش شعله می کشید و دلیلی برایش پیدا نمی کردم.

و این، یکی از همان تکه های گم شده ی پازلی بود که بعدها برای چینش آن و پاسخ به پرسش های ذهنم، مجبور به مرورش شدم.

مثل برخورد شهیاد با خواهرانش، که با تویی پر و قیافه ای شاکی، آمده بود تا آن ها را برای پرستاری از مادر مثلاً بیمارشان، با خود ببرد.

رفتار خشنی که فلسفه اش را آن روزها نمی فهمیدم!

گاهی نمی فهمی زمان چطور می گذرد؟ چشم روی هم می گذاری و می بینی عمرت به سرعت برق، رد شده و هیچ چیزی جز خاطره از آن باقی نمانده است.

برخلاف روزهایی که انتظار چیزی یا کسی را می کشی و یا درگیر تلخی ها و ناکامی های زندگی می شوی، آن وقت است که خیره می شوی به ساعت، اما تکان نمی خور! یک شبانه روز مثابه یک قرن می شود.

روزها می گذشت و تک تک ثانیه هایش برایم خاطره می شد.

بیشترین وقتم را با صدرا می گذراندم.

برنامه ی پنج شنبه ها و عمارت آقا بزرگ، تا حد زیادی تغییر کرده بود.

صدرا از صبح پنج شنبه مرا به گردش و تفریح می برد و آخر شب، با هم راهی عمارت می شدیم.

صبح جمعه را نیز همیشه صرف کوه پیمایی می کردیم.

در این میان لحظاتی هم پیش می آمد که حاج صادق، مرا فرا می خواند و میزبان خلوت های دو نفره ام با صدرا می شد.

صدرا مُصیر بود مرا کم تر با خانواده ی حاج عمو رو در رو کند.

این را مستقیم نمی گفت اما می دیدم وقتی یکی از اعضای خانواده ی حاج عمو به من نگاه می کنند یا کلامی حرف می زنند، صدرا وارد عمل می شود و مرا به هر بهانه ای که شده از آن ها دور می سازد!

نمی خواستم میان ما و خانواده ی حاج عمو کدورتی به وجود آید اما دست خودم نبود.

من مسخ شده بودم.

مسخ صدرا و اوامرش!

مسخ طرز تفکرش.

صدرا می گفت دلیل ناراحتی و کدورت شهین بانو و شهیاد، نزدیکی بیش از اندازه ی ما دو خانواده، به هم بود! می گفت هر قدر از هم دور تر باشیم، قدر هم را بیش تر می فهمیم.

اما گویی نمی دانستیم، همیشه همه ی دوری ها، به دوستی بیش تر ختم نمی شوند. گاهی بهترین فرصت برای ایجاد یک نقشه ی شوم می شوند. دیگر در کلاس های کنکور ثبت نام نکردم.

قرار بود صدرا کمک کند تا برای دانشگاه رفتن و خواندن رشته ی پزشکی، که از آمال و آرزوهای بزرگم بود؛ دست پیدا کنم. پاییز در آخرین روزهای خود بود.

گوشم پر از حرف ها و عاشقانه های صدرا بود.

آن قدر که گاهی می شد تا ساعت ها بعد از تماس تلفنی اش، روی تخت لم می دادم و خیره به سقف، تصویری از خوش بختی آینده ام را ترسیم می کردم.

تمام لحظات مان با خنده و شادی می گذشت.

صدرا فقط شاد کردنم را می خواست و این مهم را با هر دست آویزی برایم مهیا می کرد.

از خرید انواع بدلیجات و مهره های آویزان دست و گردن گرفته، تا برنامه ی هفتگی کوه، سینما، پارک؛ و خرید های بی برنامه و هدایای بی مناسبت. هر چیزی که ذره ای لبخند به لب من می نشاند؛ می شد سوژه ی بعدی که صدرا از آن در جهت شادی بیشترم استفاده کند.

همه چیز خوب بود و من آن قدر در دنیای صورتی رنگم غرق بودم که فراموش کرده بودم رابطه ی برادرم با شعله در چه مرحله ایست؟ یا شهلا و مجید تا کجا رسیده اند؟!

پنج شنبه بود و قرار بود تمام عصر تا شب را در منزل حاج صادق بگذرانیم.

با اصرار از صدرا خواستم زودتر راهی عمارت شویم تا بتوانم آقابزرگ را ببینم.

برای قیافه ی عبوس اما دل مهربانش، دلم لک زده بود.

صدرا کمی مکث کرد و بعد گفت: پس آماده شو شیفت و تحویل می دم، یه ساعت دیگه میام دنبالت. بعدم باید باهات حرف بزنم.

وقتی تماس قطع شد اهمیت زیادی به حرف آخرش ندادم. چرا که تصور می کردم همان حرف های عاشقانه و هیجان انگیز همیشگی است که هر بار صدرا در گوشم میخواند و در آخر می خواست رابطه مان را جدی تر بگیرم و با او هم خواب شوم.

اما همیشه این را روی احساسات شدید و کنترل نشده اش می گذاشتم.

همیشه از نگاه کردن به چشمان هم شروع می‌کردیم؛ با نوازش کردن و بوسه های ریز از روی موها و کنار گوش هم ادامه می‌دادیم، و وقتی صدرا می‌خواست کمی شیطنت کند، سریع به خنده می‌افتادم و با تکان انگشت مقابل صورتش، او را از کاری که می‌دانستم اوج لذت است اما اگر بی گذار به آب بزینم، اوج ذلت می‌شود؛ منع می‌کردم.

به این جا که می‌رسیدیم، صدرا ناراحت می‌شد و این از تغییر رنگ چهره و انقباض رگ گردنش مشخص بود.

اما من می‌خواستم این یک چیز را حفظ کنم و بعدها سر وقت مقرر شده اش، فدایش کنم. دخترانگی هایم را

لباس هایم را پوشیدم و خیلی ملایم صورتم را آرایش کردم.

ده دقیقه ای منتظر بودم و در اتاق ها سرک می‌کشیدم.

نیکان و حاج بابا نبودند و مامان برای خواب بعدازظهرش، تازه خوابیده بود.

دلم کمی شیطنت می‌خواست. راه اتاق نیکان را پیش گرفتم و وارد شدم. اتاقش مثل همیشه شلخته بود! دقیقا مثل صدرا که با آن همه پُر اجتماعی و ژست با کلاسی، هربار سر از اتاقش درآوردم، پر از کتاب و جزوه و وسایل مختلف پزشکی، اعم از: فشارسنج و درجه تب و باند و چسب و چندین بسته قرص و کپسول و سرنگ بود.

اولین بار که جعبه ی کمک های اولیه اش را به هم ریخته روی میز اتاقش دیدم، با ابروهایی بالا رفته دلیلش را پرسیدم و او گفت: سه تا جعبه دارم. یکی تو ماشین، یکی تو خونه، و این که تو اتاقمه! خیلی ازشون استفاده می‌کنم. خیلی ام روشن حساسم.

این یکی همیشه همین وسط ولو شده! محض احتیاط و اطمینان درش و باز گذاشتم. مرتب چک می‌کنم کم و کسری نداشته باشه. وقتایی که شیفت نیست و بیکارم با اینا خودم و سرگرم می‌کنم تا تو بیای و وقتم و مال خودت بکنی. عشق به جای عشق! تنها کسی که دلم می‌خواد تو تک تک لحظه هام باهاش وقت بگذرونم تویی نگاه. باور کن راست می‌گم.

و با این حرفش دل من غرق نشاط می‌شد.

هربار که آن جا می‌رفتم با یک مدل جدید از صدرا رو به رو می‌شدم. اتاقش همیشه شلوغ و درهم بود اما خیلی راحت به همه چیز دسترسی پیدا می‌کرد. انگار که عادت داشت بین چیزهای درهم، چیزی که می‌خواست را جدا کند!

و حالا وسط اتاق به هم ریخته ی نیکان ایستاده بودم و با لبخند از بی انضباطی برادرم با خود می‌گفتم وای به حال نیکان با اخلاق خاص شعله و وسواس بودن ارث مادری اش!

کمی جلوتر رفتم و مراقب بودم که پا روی کتاب ها و نقشه های ریخته شده کف اتاق نگذارم.

دست بردم از روی میز دفترچه یادداشت روزانه اش را برداشتم و با خودکاری که از قلمدان برمی‌داشتم، می‌خواستم یک یادداشت عاشقانه از نوع خواهر و برادری اش، برای برادر عزیزتر از جانم بنویسم.

برادری که مدت ها بود؛ هم او از من فاصله می‌گرفت؛ و هم من فرصت با او بودن نداشتم.

هنوز دستم روی کاغذ حرکت نکرده بود که چند کاغذ تا شده ی جور واجور

که تا نیمه در پاکتی بودند و داد می زد نامه هستند، مقابل چشمم قرار گرفتند.

دستم می رفت تا آن ها را باز کنم و بدانم متعلق به چه کسی هستند و یا برای چه کسی نوشته شده اند.

دوست نداشتم پا در حریم خصوصی کسی بگذارم. اما این بار، این حریم، مخصوص برادرم بود و خود را مُحق می دانستم تا از زوایای مختلف زندگی اش مطلع باشم.

دست بردم و پاکت را برداشتم.

با حسی بد، ناشی از بی اجازه بودن کارم یا ناراحتی نیکان از این کار، بالاخره نامه ها را خارج کردم.

یکی را باز کردم و همین که دست خط آشنایی را دیدم و خواستم نامه را بخوانم، صدای زنگ در بلند شد.

خیلی سریع نامه را در جای خود برگرداندم و پا تند کردم تا زودتر در را باز کنم.

مامان تازه خوابیده بود و نمی خواستم با صدای زنگ، بد خواب شود.

می دانستم صدراست.

سریع کفش هایم را پوشیدم و به حیاط دویدم.

حدسم درست بود.

صدرا بود و عینک بر چشم و تکیه زده به ماشین، منتظرم ایستاده بود.

سریع سلام کردم و سوار شدم.

صدرا هم در جای خود نشست.

عینکش را در آورد و با چشمانی ریز شده، صورتم را کاوید.

دستانم می لرزید و این به خاطر هیجان بالایی بود که با دیدن دست خط بسیار آشنای نامه ها و صدای زنگ ناگهانی پیدا کرده بودم.

با لبخندی زار و کم جان، به رویش لبخند زدم و به سمت رو به رو اشاره کردم تا حرکت کند.

__یخ کردم صدرا. زودتر راه یفت بریم که از اون ور هم زود برگردیم.

راستی قول دادی امشب بریم لب رودخونه ها بدجور هوس کردم بشینم لب زاینده رود!

صدرا ابروهایش را تا سقف امکان بالا برد و با تعجب گفت: همین الان داشتی لرز می زدی، حالا هوس نشستن لب جوب کردی؟! خوبه وسط ظهر داشتی

قندیل می بستی؛ اون وقت شب باشه، لب رودخونه هم باشه، گرم می شه؟

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود.

راست می‌گفت! بهانه‌هایم برای رد گم کردن، در هر دو جمله تناقض داشتند!

نخواستم از تک و تا بیفتم.

نیشم را شل کرده و دندان‌هایم را به نمایش گذاشتم و گفتم:

_ ما اینیم دیگه! مونده تا خانومت و بشناسی آقای دکتر بعد از این!

از این نوع لبخند زدنم همیشه حرص می‌خورد.

اما این بار حرفی نزد و سرش را کج کرد و به رو به رو خیره شد.

ترجیح دادم من هم سکوت کنم تا مجبور نشوم برای حال مشوشم توضیحی به او بدهم.

تمام طول مسیر، فکرم درگیر دست خطی بود که عجیب برایم سؤال برانگیز شده بود.

نامه روی میز نیکان، آن هم از دست خطی غیر از دست خط شعله و به تعداد زیاد، خیلی عجیب بود.

و بدتر این که: حدسی می‌زدم که دلم نمی‌خواست به درست یا غلط بودنش، حتی فکر کنم.

در حیاط باغ مانند عمارت ایستاده بوریم و منتظر بودم صدرا کفشش را در پایش مرتب کند. از دیدار آقابزرگ برگشته بودیم. حالش مساعد نبود و نخواستیم زیاد مزاحم استراحتش شویم.

سن زیادی داشت و استراحت، دوی درد خستگی هایش بود.

صدرا بلند شد و ایستاد.

کنار هم راه افتادیم تا از در باغ بیرون زده و راهی دیگر برنامه‌هایمان شویم.

هنوز چند قدم مانده بود تا به در برسیم، که در به طور اتوماتیک و خودکار باز شد.

با اصرارهای بسیار زیاد صدرا و نیکان، آقابزرگ اجازه‌ی ساخت و نصب این چنین دری را برای عمارت، داده بود.

سابق بر آن حتی با زنگ آیفون هم مخالف بود.

درست مثل حاج بابا که هم زنگ معمولی گذاشته بود و هم آیفون. اما بیشتر وقت‌ها آیفون را قطع می‌کرد؛ تا به قول خودش: حضوری به نزد مهمان پشت در برویم.

در، تا نیمه باز شد و هیبت شهیاد و ماشینش میان چارچوب در، هویدا شد.

سوییچ در دست صدرا خشک شد و اخم کل صورتش را پوشاند.

به یک باره ترس در وجودم نشست.

دلم شور می زد. احساس می کردم تا دقایقی دیگر، شاهد جنگی تن به تن خواهیم بود که خون و خونریزی، تنها دستاورد آن است.

شهید هم ماشین را وسط کوچه و حیاط بلا تکلیف رها کرد. با خشمی مضاعف؛ پیاده شد و در ماشین را با ضرب به هم کوبید.

هر دو خشمگین و طلب کار، رو در روی هم، قد غلم کردند.

منتظر بودم کوچکترین حرکتی از جانب هر کدام ببینم تا باغ را با جیغ و دادم آماده ی تماشا کنم.

هیچ حرفی نمی زدند.

تنها نگاه بود و نگاه

جنگ میان چشم ها بود و این بدترین نوع اعلان جنگ است؛ آن زمان که احساس می کنی چشمی دارد روی تن و بدن ناموست، هرز می چرخد!

نگاه خیره ی شهید روی وجودم، به من حس انزجار می داد.

سابقه نداشت شهید را تا این حد کثیف ببینم. و از آن بدتر سابقه نداشت صدرا را تا این حد خشمگین دیده باشم.

نگاه شهید که روی بدنم می چرخید، سرم را به زیر انداختم تا بیشتر از این بی حیایی و بی شرمی پسرعمویم را نبینم. صدرا یک قدم به سمت شهید رفت و این حرکت، پوزخند روی لب شهید را پررنگ و پرصدا، جاری کرد.

شصتم خبر دار شد میان این دو نفر، چیزی ورای آن چه تصور می کردم برقرار است.

شعله و شهلا که از ماشین حاج عمو خارج شدند، جنگ تن به تن این دو نفر هم در نطفه خفه شد.

هر دو کنار کشیدند و هر کس به سمتی رفت. شهید وارد حیاط شد و صدرا دست در دست من، از آن جا خارج شدیم.

جز سلام و علیکی سرسری با حاج عمو و شهین بانو، مجال انجام هیچ کار دیگری را نداد و سریع ماشین را روشن کرد و با هم راهی منزل حاج صادق شدیم.

به ظاهر، جنگ غیر مسلح آن دو نفر تمام شد اما قصه ای بس طولانی بود که سر درازش، تا مدت ها مسکوت مانده بود و من در خیال خام خودم، فکر می کردم همه چیز تمام شده است.

فصل چهاردهم

گفتم نرو، با من بمان

من با تو و نامت خوشم

تنها روی از پیش من

از حجم داغت، ناخوشم

سرم گرم بود. گرم با صدرا بودن و زندگی کردن.

صدرا یک دنیای زیبا برایم خلق کرده بود که مردمانش را نمی دیدم. از بس رنگ داشت و جلا داشت و برق می زد! فقط من بودم و صدرا بود و عشق بود.

صدرا بیش ترین وقتش را، بعد از بیمارستان، با من می گذراند!

یک صبح پاییزی خیلی سرد بود. صدرا شیفتش را تحویل داده بود و قرار بود قبل از رفتن به منزل پدری و استراحت کردن، با هم دیدار داشته باشیم.

از توجه کردن های بی اندازه ی صدرا به خودم، دلم از هیجان بالا و پایین می شد. عاشق این بودم که همیشه انتهای خستگی هایش را هم با من رفع می کرد.

خیلی سریع آماده شدم و راه آلاچیق را در پیش گرفتم.

هوای آخر آذر خیلی سرد بود و من هم عجیب سرمایی بودم. حاج بابا و نیکان چند دقیقه ای می شد که سر کار رفته بودند. قرار بود با حاج عمو، یک کار اشتراکی داشته باشند. آن هم تهیه و ساخت هزاران سنگ قبر برای چند روستا بود. فرصت زیادی نداشتند و صبح ها زودتر راهی کار می شدند.

دلم نمی خواست صدرا را زیاد منتظر بگذارم. صدرا عادت نداشت هنگام رسیدن و یا نزدیک شدنش، با تلفن همراهش خبر دهد. ترجیح می داد زنگ در را بزند و من خودم در را به رویش باز کنم. اما این بار دلم می خواست قبل از زنگ زدنش، خودم به سویش بروم. گوش هایم را تیز کرده بودم که اگر صدای توقف ماشینش را شنیدم، مجال پیاده شدن به او ندهم و سریع در را باز کنم.

صدای ماشینش را می شناختم. پس با شنیدن صدای هر ماشین گذری، حساس نمی شدم. چرا که کوچه ی ما، یک کوچه ی بن بست پر رفت و آمد بود که خانه های زیادی داشت و طبعاً ماشین زیادی هم در این کوچه وجود داشت. به ساعت گوشی ام نگاه کردم و می دانستم چیز زیادی تا آمدن صدرا نمانده است. با شنیدن صدای پا، روی برگ های زرد ریخته شده بر زمین، توجهم جلب شد.

خش خش برگ ها و صدای کشیده شدن پا بر روی آن ها، صدای زیبایی بود. اما داشت هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. یک آن فکر کردم صدرا رسیده و من متوجه نشدم. تا می خواستم در را باز کنم، زنگ به صدا درآمد. در را سریع باز کردم و صدرا را در حالی که دست روی زنگ گذاشته بود دیدم. دستش را از روی زنگ برداشت و کامل به سمتم چرخید.

با ابروهایی بالا رفته به صورتم خیره شد. لبخند دندان نمایی زدم و خود را به سمتش پرت کردم. می دانستم ممکن است با صدای زنگ، مامان سر برسد؛ اما ترجیح دادم همسر محرم شده ام را کمی بیش تر داشته باشم. خود را به گردنش آویختم و خیلی سریع چند بوسه ی ریز، روی پیراهنش و دقیقاً روی سینه اش نشاندم.

دستم را کشید و سریع مرا همراهش برد.

هیچ حرفی نمی زد و فقط راه می رفت. آن قدر رفت تا از پیچ کوچه گذشتیم و در آن سوی خیابان، به ماشین رسیدیم. شیشه های ماشین دودی بودند و هیچ وقت توجهم جلب این که داخلش را نگاه کنم، نمی شد. آن روز هم در تصوراتم فکر می کردم می خواهد عشق بازی ام را در اتاقک پنهان ماشینش، پاسخ دهد.

در ماشین را باز کرد و با یک حرکت محکم، مرا روی صندلی پرت کرد و در را بست.

انتظار چنین برخوردی را از او نداشتم. اما جز حیرت با دهانی باز و نگاه کردنش با چشمانی گرد شده؛ انجام هیچ کار دیگری در توانم نبود. آمد و سر جایش نشست.

در را محکم تر از همیشه کوبید و به رو به رو خیره شد.

بغض داشت راهش را پیدا می کرد و در گلویم خانه می ساخت. من از دستان صدرا، فقط نوازش دیده بودم؛ نه هل دادن و پرت کردن!

صدرا هیچ حرفی نمی زد و فقط نفس های عمیق و کش دار می کشید.

سرش را کج کرد و یک نیم نگاه خرج صورتم کرد. نیم نگاهی که یک دنیا حرف در آن بود؛ اما در آن لحظه، لال مادر زاد شده بود!

بغضم گرفته بود. من از چشمان صدرا، فقط نگاه های عاشقانه و طولانی دیده بودم؛ نه نیم نگاهی نفرت انگیز!

ماشین را حرکت داد و با نهایت سرعت راهش را پیش گرفت.

بالاخره زبانم چرخید و صدایم، خود را از زیر رسوب بغض بیرون کشید.

چی شده صدرا؟

این صدای فریاد صدرا بود که می گفتم: خفه شو نگاه فقط خفه شو؟

بغضم شدید تر شد. من از زبان صدرا، فقط عاشقانه شنیده بودم، نه داد زدن و توهین کردن!

بغضم ترک برداشت و ریز ریز اشک می ریختم. نگاهم را به سمتی مخالف دادم و اشک های شورِ راهی لب هایم را آزاد گذاشتم تا سر از هر کجا می خواهند، در آورند.

تمام طول مسیر من اشک ریختم و صدرا حرفی نزد.

در نهایت رسیدیم.

به یکی از زیباترین و لوکس ترین هتل های اصفهان رسیدیم.

دستم را گرفت و مرا همراه خود برد.

قیافه ی زارم باعث جلب توجه شده بود و می دانستم خیلی ها مرا می بینند و برای رفع کنجکاوی شان، اولین حدس رسیده به فکرشان را در ذهن، پرورش می دهند. اما دست خودم نبود. توان هیچ کاری را نداشتم. پس سرم را پایین انداختم و با صدرا هم قدم شدم. قبل از وارد شدن به هتل، صدرا ایستاد.

دست بلند کرد و با دستمالی که توی دستش بود، اشک هایم را پاک کرد. نتوانستم طاقت بیاورم و به نگاهش، چشم دوختم. لرزش مردمک ها و تکان خوردن سیبک گلویش، گواه از ناراحتی و بغض مرد مهربانم داشت.

سرش را پایین انداخت. دستمال را در جیب گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد: دستم بشکنه که هُلت دادم.

چشمانم بسته شد و او ادامه داد: زبونم لال شه که سرت داد زدم.

داشتم اذیت می‌شدم ولی صدرا مجال نداد و گفت: خودت و سرحال نشون بده بریم داخل تا حرف و حدیثی پیش نیاد. اون جا همه چی رو برات توضیح می‌دم. و خیلی ریز و نامحسوس، کنار گوشم را از زوی شال، بوسید.

مست شدم؛ مسخ شدم؛ و با لبخند از درمان شدن جراحات قلبم، دست در دستش گذاشتم و همراهش رفتم.

مدیر هتل یکی از صمیمی ترین دوستان حاج صادق بود و صدرا متین هم پسر حاج صادق متین بود و سرشناسی و آقا منش بودنش، مهر تأیید حضورش در هر محفلی بود.

آقای ذکاوت، از دوستان خود صدرا هم بود و چند باری با خانواده اش، برای مداوا به بیمارستان محل کار صدرا رفته بود. پس خوب صدرا را به جا آورد.

نمی‌دانم صدرا چطور بدون مدرک شناسایی و یا توجیه خاصی از با هم بودنمان، توانست آقای ذکاوت را راضی کند تا برخلاف قوانین هتل، اتاق از پیش آماده شده ی صدرا را در اختیارمان قرار دهد.

فقط می‌دانم با کلی تشریفات و تحویل گرفتن پرسنل هتل، تا کنار در ورودی اتاق مورد نظر، اسکورت شدیم.

در اتاق که بسته شد، فرصت نکردم به زیبایی آن اتاق مجلل نگاه کنم چرا که صدرا در یک حرکت خود را به من رساند و با آخرین توانی که داشت مرا به خود فشرد.

نفسم رفته بود اما این نزدیکی را طالب بودم.

من از صدرا، این رفتار را انتظار داشتم؛ نه آن برخورد بی رحمانه ی اول صبح را.

حسابی مرا در آغوش فشرد و از روی شال، سرم را پر از بوسه های عمیق کرد.

دلم می‌خواست می‌توانستم همراهی اش کنم؛ اما ترجیح دادم فعلاً فقط ناز کنم و ناز بفروشم.

صدرا فهمیده بود و پا به پای ناز کردم، نازم را به جان می‌خريد.

خوب که در آغوشش حل شدم و به آرامش همیشگی حضورش رسیدم؛ دستم را کشید و رو به روی هم، کنار شופاژ، روی زمین نشستیم.

بازی چشم هایمان شروع شد و چقدر دلم عاشق این بازی کردن بود.

چشم در چشم هم زل زدیم و عشق کردیم و خندیدیم.

صدرا صورتم را بوسید.

روی تک تک انگشتانم را بوسید؛ و گفت: نگاه

و ناگهان به گریه افتاد!

انتظار این گریه ی مردانه را نداشتم.

من تحمل هرچیزی را هم اگر داشتم، تحمل گریه کردن هیچ کس را نداشتم. چه رسد به آن که این یک نفر مرد باشد و عشق باشد و صدرا باشد.

سریع دست بردم و اشک چشمش را پاک کردم. در میان اشک های وسیع صورتش، لبخند زد و گفت: چوب خدا صدا نداره! دیدی چه زود اشکم و دراورد؟!

و با عجز خندید.

دلم نیامد ناراحت بودنش ادامه دار باشد.

پس به رویش خندیدم و گفتم:

_خوبت شد! تا تو باشی با خانومت بداخلاقی نکنی. من و بگو انقد تو رو تحویل گرفتم نشستم خودم و هفت قلم آرایش کردم تا بیشتر به چشمت بیام، خستگی در شه و

نگذاشت حرفم تمام شود.

دست روی دهانم گذاشت و صدایم را خفه کرد.

نگذاشت حیرتم زیاد دوام بیاورد. پس گفت: خودت باش نگاه همیشه خودت باش. من قرار نیست عاشق چشم و ابروی کسی بشم که اگه این طور بود

حرفش با صدای تقه ای که به در خورد، ناتمام ماند.

بلند شد و دستی به صورتش کشید.

در را باز کرد و قدمی بیرون رفت.

خیلی زود با یک میر چرخ دار پر از خوراکی های خوش رنگ و خوش مزه به داخل اتاق برگشت.

دستم را گرفت و پشت میز زیبای گوشه ی اتاق نشاندم. دست برد و یکی یکی محتویات میز چرخ دار را جلوی من گذاشت.

از انواع مرباهای رنگارنگ گرفته، تا نان تست و لواش، یک قوری چای، خامه، پنیر، شیر و سرشیر، آب میوه و دو فنجان خالی!

نیشم باز شده بود با خنده به تصویر رو به رویم نگاه می کردم!

یک صبحانه ی مفصل و عالی رو به رویم بود که مرا به سوی خود فرا می خواند. اشتهایم تحریک شده بود.

صدرا دست برد و قوری چای را برداشت و در همان حال که فنجان ها را از چای، پُر می کرد گفت: شروع کن دیگه.

و چای مرا مقابلم گذاشت. چای خودش را هم ریخته بود که من با نگاهی به سطح چای پرسیدم:

_من همیشه چای کمرنگ دوست داشتم. الان با این فنجون ها نمی دونم چایی که قرار بخورم چه رنگیه!؟

صدرا دقیق به فنجان درون دستش خیره شد و گفت: من عاشق چای داغم! و بیشتر از اون عاشق چای فنجونی! اصلن اگه چای تو فنجون نباشه بهم مزه نمی‌ده!

با سری کج شده و چشمانی ریز شده گفتم:

__پس واسه همینه که وقتی برات چای می‌ریزم یه نفس سر می‌کشی و دیگه هم نمی‌خوری!

با همان سر پایین افتاده و نگاه خیره در فنجان، تک خنده‌ای کرد و گفت: نخورم که دست تو رو رد کردم! می‌خورم اما خوش مزه نیست برام. چای باید فنجونی و داغ باشه.

دست زیر چانه ام بردم و مستقیم نگاهش کردم.

حالا او هم سرش را بلند کرده بود و مرا می‌نگریست!

با لبخندی فروخورده گفتم:

__پس اگه یه روزی با هم قهر بودیم، برات تو فنجون چای می‌ریزم بخوری، بسوزی و مجبور شی باهام آشتی کنی!

پرصدا خندید و سرش را بالا گرفت. کمی بعد گفت: دو تا فنجون باید بریزی. وقتی بینم تو داری می‌سوزی بیشتر دلم به رحم میاد. و به این بدجنسی کلامش بلند بلند خندید!

خنده ام گرفته بود.

"بچه پر رو"ای نثارش کردم و من نیز خندیدم.

صدرا آن روز آمده بود تا روزم را از همان ابتدا بسازد. هرچند شروعه تلخ بود اما ادامه اش خوب بود.

آن قدر خوب که تا صبح توی تخت غلط زدم و برای خوش‌بختی‌ام، به خودم فخر فروختم!

نیکان حال و روز خوبی نداشت. از کارخانه که برمی‌گشت بدون حرف، راه آلاچیق یا اتاقش را پیش می‌گرفت و با کسی حرف خاصی نمی‌زد. تصمیم داشتم بعد از مدت ها بنشینم و با برادر عزیزتر از جانم حرف بزنم. دلم یک گپ دونفره‌ی صمیمانه می‌خواست. هرچند خودم هم دلم گرفته بود و دلتنگی سراغ دل من هم آمده بود.

صدرا دو روزی بود تماس می‌گرفت و می‌گفت برای یک دوره‌ی یک ماهه، باید به تهران برود. هنوز نرفته بود و من داغ یک ماه ندیدن را به دلم می‌ریختم و تاب تحمل این دوری اجباری و طولانی را نداشتم.

ساعت‌ها اشک می‌ریختم و پشت تلفن با صدرا حرف می‌زدم که کاش عقد می‌کردیم تا من نیز همراهش می‌رفتم.

صدرا دل‌داری ام می‌داد و می‌گفت: تحمل این دوری واسه خودمم خیلی سخته. اما این کار منه و از این سفرها و طرح‌ها زیاد برام پیش میاد. گاهی برای فروشگاه هم باید برم خارج از کشور جنس بیارم. ولی بهت قول می‌دم این آخرین سفری باشه که تنها می‌رم.

می‌رم ولی به حاج صادق و نیکان می‌سپارم همه چی و آماده کنن. تا رسیدم عقد و عروسی و با هم می‌گیریم. تا اون موقع چهار ماه شده دیگه! بسه. تحمل ندارم بیش‌تر از این نداشته باشم نگاه.

و من در ابرها سیر می‌کردم.

صدرا هنوز نرفته بود اما از شدت دل‌تنگی غصه می‌خوردم و از ذوق تمام شدن تنهایی‌مان، پر درمی‌آوردم.

نیکان از سر شب در اتاق نشسته بود و بیرون نمی‌آمد. درس را بهانه کرده بود و نمی‌خواست برای نبودنش، کسی را ناراحت کند.

اجازه دادم تا حسابی به خیال خودش درس بخواند و حاج بابا و مامان هم به خواب بروند. صدرا در بیمارستان بود و گفته بود بیمار تصادفی دارند و سرش شلوغ است. قرار شد بیدار بمانم تا آخر وقت با هم تماس داشته باشیم و حرف بزنیم.

آخرین پیامک را برای صدرا فرستادم و ساعت را نگاه کردم. ۱۱ اونیم شب بود. گوشی را روی میز گذاشتم و راه اتاق نیکان را در پیش گرفتم.

از چراغ های خاموش سالن، متوجه شدم همه خوابند. اما نور خارج شده از زیر در اتاق نیکان، گواه بیداری اش بود.

کنار در اتاقش ایستادم و تقه ای آرام به در زدم. کمی طول کشید تا جواب دهد و "بفرمایید" همیشگی‌اش را بگوید.

در را باز کردم و وارد شدم. پشت میز نشسته بود و یک دستش روی در کشو ثابت مانده بود. حدس این که چیزی را داشت پنهان می‌کرد، آن‌چنان هم سخت نبود.

به روی خود نیاوردم و پیش رفتم. لبه ی تخت نشستم و به چهره ی خسته ی برادرم نگاه کردم.

بلند شد و پیش آمد. با کمی فاصله از من، روی تخت نشست. لبخند شیرینی به لب آورد و گفت: وروجک کوچولو، این‌جا نشستی که چی؟! این جوری که تو داری من و نگاه می‌کنی یعنی که یه خوابایی واسم دیدی بگو، می‌شنوم!

دلم غنچ می‌زد برای خنده های دل‌ربای برادرم. حتی اگر از سر دردمندی، یا محض دل‌خوشی باشد.

لبخند شیرینش را با لبخند پاسخ دادم و گفتم:

__ بهم می‌گی چی باعث شده ان‌قد تو خودت باشی؟

نفسش را پرصدا فوت کرد و به رو به رو خیره شد.

گویی منتظر گوشی بود تا حرف‌هایش را دانه به دانه بشنود و دم برنیاورد.

به او فرصت دادم و او نیز شروع کرد:

اولین باری که شعله تو نگاهم شعله شد، دو سال پیش بود. همون روزی که دیپلمش و گرفت و با ذوق و شوق اومد خونه تا بهت پُز بده! چشاش یه حالت خاصی پیدا کرده بود که تنم و می‌لرزوند. دلم که هیچ! یه پسر هجده ساله ی خام بودم که با هر نگاه مهربونی جذب می‌شدم.

از ترس شهین بانو همه رو ریختم تو خودم و دم نزدم. با شعله لج می‌کردم: سر به سرش می‌ذاشتم و خلاصه از احساسم فرار کردم.

تا اون شبی که خانواده ی حاج مرادی اومدن و شعله دچار سوءتفاهم بین من و آزاده شد. وقتی شعله با متلکی که درمورد آزاده و زرنگ بودنش زدم، ناراحت شد؛ خیلی به هم ریختم. یه فکری تو سرم جرقه زد که من و کشوند سمت احساساتی که دو سال تموم داشتم مخفیش می کردم. زدم از خونه بیرون. اون قد چرخیدم و فکر کردم که حالم بدتر شد. برگشتم خونه و نشستم تو آلاچیق. یه کم نشستم که شعله اومد پیشم.

تا دیدمش همه چی واسم جون گرفت. همه ی بهونه هایی که تا اون موقع واسه دلم میاوردم و به خیال خودم می خواستم به شعله فکر نکنم؛ یهو یی دود شد، رفت هوا.

شعله اولش اومد نشست پیشم. ازم پرسید اگه آزاده رو دوست دارم بهش بگم تا بره آزاده رو راضی کنه! گفت انقد واسش عزیزم که اگه بدونه دلم پی کس دیگه است، واسه خوش بخت شدنم هرکاری می کنه! اون شب دیگه نتونستم خودم و نگه دارم. منم بهش گفتم. از همه چی بهش گفتم. از دو سال علاقمند بودنم بهش گفتم. هیچی برا یه عاشق، شیرین تر از این نیست که بدونه: عاشق کسیه که اونم همون قدر عاشقشه. از اون روز که همه چیز بین مون غلّی شد، زنده تر شدم. عاشق تر شدم. اما نگاه شعله کم کم ازم فاصله گرفت.

نیکان به این جای حرفش که رسید، سرش را به زیر انداخت و ادامه داد: یکی_دو ماهه فاصله مون خیلی بیش تر از قبل شده. عملاً من و نمی بینم. هیچ جا باهام نیما. حتی حتی دیگه ادامه نداد. سرش را به سمت پنجره چرخاند و خاموش ماند.

برای برادر بیست ساله ی دو سال عاشقم، دلم گرفت. نیکان برای این که هم عاشقی را تجربه کند و هم جدایی و شکست را، سنی نداشت! او، به وصال نرسیده، جدا شده بود.

دستم را پیش بردم و روی دوشش گذاشتم. نمی دانستم چه بگویم و چطور آرامش کنم. یکی از مشکل های من با درد دل های دیگران، همیشه همین بود. این که تا ساعت ها می توانم بنشینم و گوش بدهم؛ اما در جهت دل داری، هیچ نمی توانم بگویم.

آن شب هم، دست روی دوش برادر گذاشتم و کمی او را به سمت خود متمایل کردم. به سمت چرخید. از بغض نشسته در گلویش، سبککش به ثمر نشسته بود! آب دهانش را محکم قورت داد تا بغضش را فرو بخورد.

خیره در چشمانم که شد، آرام پرسیدم:

_حرف حسابش چیه؟ نکنه پای کسی

نگذاشت حرفم تمام شود. دست به صورتش کشید و بلند شد. همیشه همین طور بود. هر وقت نمی دانست تکلیفش بین ماجرای پیش آمده چیست، دست به صورت می کشید و بلند می شد.

چند قدم راه رفت و کنار پنجره ایستاد. صدایش آهسته بود که گفت: ترس منم از همین. اما

و باز سکوت کرد.

من نیز بلند شدم و به سویش رفتم.

کنارش ایستادم و مانند او نگاهم را به بیرون از پنجره دوختم.

_اما چی نیکان؟

نگاهش را از پنجره گرفت و به چشمان من دوخت. عمیق نگاهم کرد و گفت: ترس واقعي‌م از راهيه كه شهلا در پيش گرفته!

اين را گفت و از اتاق بيرون رفت.

از حرفي كه زد، يخ بستم.

پس اشتباه نكرده بودم.

آن نامه ها، آن دست خط، متعلق به شهلا بود

درد دارد وقتي دلت در پي كسي است كه نبايد باشد.

درد دارد وقتي كسي را مي‌خواهي؛ كه نبايد بخواهي.

درد دارد وقتي چيزهايي مي‌بيني يا مي‌شنوي، كه تحمل در خود نگاه داشتن‌شان را نداري.

من چيزهايي مي‌دانستم، چيزهايي شنيده و ديده بودم، كه گنجايش پذيرش‌شان، وراي تحمل مغز و دلم بود.

چيزهايي مرا آزار مي‌داد كه توان صحبت كردن درمورد آن‌ها را به هيچ وجه نداشتم.

هميشه از حاج بابا دل‌گير بودم. براي اين‌كه نمي‌دانست، دختر، به خواهر احتياج دارد. اگر اين دختر، روزي دلش گرفت، جز مادر، به يك خواهر براي درد دل كردن احتياج دارد. و حال كه اين دختر تنها بود، براي گذران درد هاي درون سينه اش، همان‌ها كه نمي‌خواهد به مادرش بگويد، به يك دوست احتياج دارد.

حاج بابا با دوستي هاي خارج از فاميل، مخالف بود.

فقط اجازه مي‌داد با شعله و شهلا درد دل كنم. اما حالا زندگي ام به نقطه اي رسيده بود، كه درد اصلي دلم، همين شعله و شهلا بودند.

نمي‌خواستم و نمي‌توانستم با مامان حرف بزنم. دلم نگران غصه خوردنش بود. دوست نداشتم فكرش را بيش تر مشغول كنم.

ساعت ها نشسته بودم و به پنجره خيره شده بودم. حس هيچ كاري را نداشتم. آن قدر فكر کرده بودم كه ذهنم خسته شده بود و ناي انجام هر كاري را هم از دست داده بودم.

خيره به همان نقطه بودم كه گوشي در دستم لرزيد.

چند بار قصد داشتم به صدرا زنگ بزنم اما ترسيدم سرش شلوغ باشد. و حالا خود او بود كه تماس گرفته بود.

باديدن اسمش روي صفحه ي گوشي، انرژي گرفتم. لبخند زنان تماس را وصل كردم.

_جانم!

خنده كنان گفت: جانت سلامت خانووم. خواب كه نبودي؟ سلام!

من هم با خنده جواب دادم.

_سلام آقا. نه خواب نبودم اما کسل بودم. حوصله‌م سر رفته. دلم هوا می‌خواد. هوایی که بخوره به کله‌م، سر حالم بیاره.

قهقهه اش به هوا رفت: پیر بیرون که پدر شوهرت خیلی دوستت داره! پنج دقیقه دیگه سر کوچه‌م.

و قطع کرد.

از عجل بودنش خنده‌ام گرفته بود. او عجل بود و کافی بود چیزی را اراده کنم تا برایم تهیه کند.

سریع لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

از آرایش کردن، تجربه‌ی خوبی نداشتم. پس همان طور ساده و بی رنگ و رو حاضر شدم.

کمی در آلاچیق قدم زدم تا صدرا آمد. اولین روز دی ماه بود و هوا از همیشه سردتر!

کمی در خود جمع شدم و دستانم را ها کردم. با صدای تک بوق اتوموبیلی از بیرون، صبر نکردم و سریع از منزل خارج شدم.

صدرا سر کوچه بود و داشت با گوشی اش حرف می‌زد. همین که کنارش نشستم، جمله آخرش را هم شنیدم که گفت: باشه آقاجون میارمش، خیالت راحت. خداحافظ

با قطع شدن تماس، گوشی را به دست من سپرد و با نگاهی طولانی روی تک تک اجزای صورتم، ماشین را به راه انداخت.

هنوز مسافت زیادی نرفته بودیم که گفت: حالا گفتم آرایش نکن، اما ان قدم بی رنگ و رو نباش. این جوری که احساس می‌کنم یکی از بیمارانی، باید ببرمت درمونگاه!

به حرفش قاه قاه خندیدم.

اما او جدی بود.

کمی دیگر به صورتم نگریست و باز نگاهش را به جاده داد.

وقتی سکوتش را دیدم، خنده‌ام را جمع کردم. آرام و نامحسوس، در صفحه‌ی گوشی خودم را چک کردم، چیزی مشخص نبود. پس آفتاب گیر را پایین کشیدم و به بهانه‌ی درست کردن شال و موهایم، کمی در آینه نگاه کردم. راست می‌گفت. صورتم خیلی رنگ پریده و زار بود.

صدرا وقتی دید دستم به شالم بند است و موهایم را درست می‌کنم، بدون این که نگاهی خرجم کند گفت: اون موها رو بکن تو. اگه واسه منه، که خودم این جا کنارت نشستم و همیشه هم دارم می‌بینم.

چینی احساسم ترک برداشت. در یک لحظه تمام حس های خوبم از کنار صدرا بودن، پر کشید.

اولین باری بود که صدرا به چهره‌ی ساده و یا خوب نبودن ظاهرهم اشاره می‌کرد. و اولین بار بود که از طرز لباس پوشیدن یا حجابم، انتقاد می‌کرد. همیشه عشق بود و حرف های عاشقانه.

بغضم گرفته بود. اما وقتش نبود ببارم.

سريع دست در كيف بردم و به بهانه ي پيدا كردن دفترچه يادداشت هميشه همراه و خودكارم، خود را مشغول كردم.

صدرا هم ديگر حرفي نزد.

پايش را روي پدال گاز، محكم تر فشرد و سرعتش را به سمت مقصدي كه نمي دانستم كجاست؛ و مسير منزل پدري اش هم نبود، ادامه داد.

در غير افكار پوچ و واهي شدم كه ممكن بود هر دختری در آن موقعيت، با آن ها درگير شود.

صدرا ماشين را كنار خيابان متوقف كرد و خودش هم پياده شد.

به سمت من آمد و در را براي من باز كرد. دستش را جلو گرفت تا دست در دست هم شويم. با وجود ناراحتي دقيق قلم، دعوت دستانش را اجابت گفتم و همراهش شدم.

كمي در پياده رو قدم زديم تا به يك كوچه ي بن بست خيلي پهن رسيديم. سر كوچه از ماشين عروس هاي گل زده پر شده بود. يك شيريني فروشي بزرگ و يك گل فروشي خيلي زيبا و همين طور يك طلا فروشي مجلل هم آن جا وجود داشت.

داخل كوچه تا انتها، هيچ منزل يا فروشگاهي وجود نداشت. اما انتهاي كوچه، يك باغ خيلي بزرگ بود، كه از همان اول، ديده مي شد. تابلوي بزرگ "باغ تالار عروس" سر در آن خودنمايي مي كرد. ابروهايم را در هم كشيدم و با چشmani ريز شده، به صدرا نگريستم.

چرا اومديم اين جا؟

بدون اين كه جواب دهد، دستم را گرفت و راهش را كشيد و مرا به دنبال خود برد.

تا آخر كوچه رفتيم و وارد شديم. تابلوي "دفتر مديريت تالار"، در همان ابتداي ورود، توجه مان را جلب كرد. پس راه مان را به همان سمت، كج كرديم.

وقتي وارد شديم، مردی با حدود پنجاه سال سن، از جا برخاست؛ با صدرا دست داد و با من احوال پرسي كرد.

بعد از خوش آمد گويي، گفت: سلطاني هستم، مدير تالار. پيشاپيش بهتون تبريك مي گم و از اين كه تالار ما رو براي جشن تون در نظر گرفتین، خرسندم.

مي دانستم تالار جای برگزاری مراسم است، اما تا پيش از حرف هاي آقای سلطاني، هيچ دليلی برای ورودمان در آن جا نمي ديدم.

با تعجب بسيار زياد به صدرا نگاه كردم. اما او باز هم بدون نگاه كردن به من، و بي اعتنا از حيرتم، كار خود را ادامه داد. دست پيش برد و يكي از دفترهاي روي ميز كه شامل منوهای غذایی تالار بود را برداشت. کمی با آن سرگرم شد و بعد هم سر جایش گذاشت. دوباره دست برد و دفتري ديگر برداشت كه ليست خدمات سرويس دهی تالار را شامل می شد. کمی هم با آن مشغول شد و سر جایش رها كرد. دفعه ي سوم يك دفتر ديگر برداشت، كه ليست قيمتها، تخفيف ها و قراردادها در آن جا ثبت شده بود. اين بار بدون توجه، آن را سر جایش برگرداند.

احساس می كردم نظرم برای صدرا هيچ ارزشی ندارد كه بدون مشورت با من، كار خودش را می كند و حضورم را نادیده می انگارد.

اما صدرا كارش را بلد بود.

از جا برخاست و کارتی از روی میز برداشت و بین دو انگشت خود گرفت. کارت را در هوا تکان داد و رو به آقای سلطانی گفت: ممنونم از این که وقت تون و در اختیارمون گذاشتین. ماه دیگه عقد و عروسی داریم. منتها خواستم چند جا رو زیر نظر داشته باشیم و بهترین رو انتخاب کنیم. با همسرم مشورت می کنم، در صورت تأیید، خدمت خواهیم رسید.

آقای سلطانی هم مرد با تجربه ای بود. از جا برخاست و دست صدرا را فشرد و گفت: بازم خدمتتون تبریک می گم. ما تو کار خودمون بی رقیب هستیم. با کمی پرس و جو، به حرفم پی می برید. روز خوش.

از آن جا که خارج شدیم، صدرا باز هم بدون هیچ حرف خاصی، دستم را کشید و به طرف ماشین برد.

سوار شدیم و باز بی حرف به سوی مقصد بعدی به راه افتاد.

از دفتر آموزشگاه رانندگی که خارج شدیم، پر در آورده بودم.

بعد از تالار، به چند آرایشگاه و مزون لباس عروس سر زدیم و در نهایت، از آموزشگاه رانندگی سر در آوردیم.

صدرا بدون هماهنگی با من، مرا همراه کرده بود و برای برنامه هایی که تک نفره به آن ها فکر کرده بود، لباس عمل می پوشاند.

وقتی وارد آموزشگاه رانندگی شدیم: ته ذهنم، چیزی به قلقلک افتاد: که صدرا می خواهد مرا به کلاس رانندگی بفرستد. راستش کمی شک داشتم اما وقتی از آن جا خارج شدیم و فرم ثبت نام و لیست مدارک مورد نیاز برای کلاس، در دستم بود: تازه نفسم از سر آسودگی خارج شد.

صدرا می خواست قبل از سفر یک ماهه اش به تهران، تمام کار ها را ردیف کند و برای این که من کمتر احساس دل تنگی داشته باشم، مرا در کلاس رانندگی ثبت نام کرد تا فکرم کمی در گیر مسئله ای دیگر باشد.

آن روز به عکاسی دوست صدرا هم رفتیم و من برای آموزشگاه، عکس گرفتم.

دوست داشتم با صدرا، یک عکس آتلیه ای شیک هم در آن روز می گرفتم، اما خجالت کشیدم. از طرفی هنوز به خاطر بی اطلاعی ام از برنامه هایش، کمی دل گیر بودم.

صدرا داشت همه ی کارها را جور می کرد. اما اگر از قبل به من اطلاع داده بود، می توانستم با لذت بیشتری، کارهای مربوط به عروس شدنم را دنبال کنم!

فیش عکاسی را در دست گرفته بودم و به نام و نام خانوادگی درج شده در کارت نگاه می کردم.

_ نگاه علیان!

کمی توی ذوقم خورد. شاید دوست داشتم صدرا، نام خانوادگی "متین" را به من وام بدهد. من و صدرا مَحرم هم بودیم و به جایی بر نمی خورد که مرا با نام او بشناسند. چه بسا همیشه دوست داشتم "خانم دکتر" خطاب شوم: و با وجود پزشک بودن صدرا، این مهم خیلی زودتر برآورده می شد!

اما صدرا بود و فکر های خودش.

می گفت: به وقتش همه می فهمن تو زن منی! بذار همون وقتش که رسید، صداش دربیاد!

و این وقتش، قرار بود ماه آینده باشد.

سه روز تا رفتن صدرا مانده بود و کلاس من هم از ابتدای هفته ی بعدش شروع می شد.

وقتی خوب فیش عکاسی را کاویدم، آن را در کیف پولم جا دادم.

صدرا دست برد و صدای ضبط را زیاد کرد.

باز هم نمی خواست حرفی بزند و هم چنان می راند.

با ورود به خیابان اصلی محل زندگی اش، دریافتم: مقصد نهایی ما منزل حاج صادق است.

حاج صادق متین، پدرشوهر مهربانم که همیشه مرا به منزل دعوت می کرد و به شخصه برایم آشپزی می کرد.

و من چه قدر خوش حال بودم از داشتن چنین پدرشوهر مهربانی: و چه قدر به خود می بالیدم از این حس زیبایی که پدرشوهرم در حقم روا می داشت.

احساس ملکه ای را داشتم که شاهزاده اش او را تا اوج، بالا برده و شاه بزرگی این عروسِ ملکه وار را حمایت می کند.

احساساتی که هیچ گاه با شهیاد و حاج عمو نمی توانستم به آن ها دست پیدا کنم.

من حتی چای های فنجانی کنار صدرا و حاج صادق را، عاشقانه خواستار بودم.

سه روز به سرعت برق و باد گذشت و روز موعود جدایی فرا رسید.

از صبح دل درد داشتم و این یکی از خصوصیات من بود. همیشه در بدترین بحران ها و بدترین اتفاقات زندگی، به دل درد می افتادم و زیر دلم تیر می کشید.

آن روز هم مهم ترین دلیل برای دل دردم، همان اتفاقی بود، که فکر میکردم "بدترین" است.

صدرا از همان اول صبح آمده بود تا روز آخر قبل از سفرش را با هم بگذرانیم.

اما دلم نمی خواست لحظه ای از هم دور باشیم یا کس دیگری در لحظاتمان شریک باشد.

دستش را در دست گرفته بودم و چندین ساعت کنارش، روی تخت نشستم. سر روی دوشش گذاشته بودم و او هم دستانم را نوازش می کرد و با انگشتان دستم بازی می کرد.

هیچ حرفی نمی زدیم و تکان اضافه ای نمی خوردیم. فقط وقتی مامان گاه و بی گاه، صدای مان می زد که وقت ناهار است یا برایم چای و میوه می آورد، کمی از هم جدا می شدیم.

دلم آن قدر بغض و درد داشت که می دانستم اگر هوای باریدن کند، به طور قطع، سیل به راه می افتد.

مدام بغض می کردم و به خودم نهیب می زدم که نه حالا وقتش نیست.

دوست نداشتم صدرا را ناراحت کنم.

دوست داشتم با خیال آسوده راهی شود.

یک ترس مبهم و ناشناخته در جانم رخنه کرده بود که فکر می کردم اگر صدرا برود، شاید دیگر بازنگردد. یا شاید مرا فراموش کند!

صدبار فکر کردم و رفتن همیشگی اش را تلقین کردم و باز پشیمان شدم. فکر کردم و برگشتنش را تلقین کردم. خوب بودن و مهربانی اش را هجی کردم.

دلم نمی خواست بروم؛ یا حداقل تنها بروم. اما کاری از دستم بر نمی آمد.

نمی توانستم با او همسفر شوم.

صدرا ساعت ۱۱ شب راه می افتاد. با ماشین خودش و به همراه یکی از دوستانش راهی می شد.

نزدیک غروب بود که از نزدیک بودنش و از کنارش نشستن، دل کندم و بلند شدم. دفتری از توی کشوی میزم خارج کردم و باز کردم.

روی صفحه ی اولش نوشتم: "اولین جدایی"

و بعد درش را بستم.

می خواستم به محض رفتن صدرا شروع به نوشتن کنم. دفتری دیگر از کشو برداشتم، که تعداد صفحاتش کم تر بود. آن را برداشتم و به سوی صدرا بردم. بغض شکسته بود. دفتر را در دستش گذاشتم و با سری پایین و چشمانی لبالب اشک، گفتم:

_این و با خودت ببر. هر جا، هر وقت تونستی برام بنویس. از هر حسی که داشتی.

منم تو دفتر خودم می نویسم.

می خوام حس کنیم داریم با هم حرف می زنیم.

وقتی برگشتی، دفتر ها رو با هم عوض می کنیم و می خونیم. به جبران همه ی لحظه هایی که جدا از هم نفس کشیدیم.

و با انتها یافتن حرفم، های های گریه ام بلند شد و از اتاق بیرون دویدم.

آلاچیق همیشه بهترین مأمن خستگی ها و بی قراری های من و نیکان بود.

جایی بود که می توانستیم ساعت ها در آن اشک بریزیم و های های سر دهیم. و هیچ کس اذن ورود به آن جا را نداشت.

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند.

دل تنگی ام تمام که نه، اما کم تر شده بود.

صدرا روزی چندبار تماس می گرفت و با هم حرف می زدیم.

حاج صادق با خانواده ام حرف زده بود و آقابزرگ و حاج بابا آمادگی خود را با این جریان اعلام کرده بودند.

رسم عقد طولانی نداشتیم و نامزدی کوتاه مدت به خصوص با غریبه ها را نیز نمی پذیرفتیم. اما چهار ماه وقت کمی نبود و صدرا و حاج متین، امتحان شان را پس داده بودند.

سرم حسابی گرم شده بود.

صبح ها می رفتم و تا ظهر باز می گشتم. عصرها هم با نیکان، تمرین رانندگی می کردم.

حسابی از درس و کنکور دور شده بودم و تلاشی برای درس خواندن از خود نشان نمی دادم.

دو هفته از رفتن صدرا گذشته بود و امتحان آیین نامه ام برای آخر همان هفته بود.

دل توی دلم نبود تا قبول شوم. دوست داشتم به قولی که به صدرا داده بودم عمل کنم.

آن قدر خواندم و تمرین کردم که احساس می کردم حالم از همه ی تابلوهای رانندگی به هم می خورد. نیکان معلم سخت گیری بود و حسابی تحت فشار قرارم می داد. او حتی، پنچری گرفتن را هم به من یاد داده بود.

قرارهای آخر هفته ی عمارت آقابزرگ برایم تغییر کرده بود. با نیکان در خانه می ماندیم و شنبه ها به دیدارش می رفتیم. آقابزرگ همیشه با دیدنم، عمیق نگاهم می کرد. احساس می کردم حرف مگویی دارد که دوست دارد باز گو شود.

اما نمی دانستم چیست؟

شعلا را دورادور می دیدم و می دانستم رابطه اش با مجید، هنوز مخفیانه است.

اما شهیاد و و شعله را مدت ها بود ندیده بودم.

آن روز عصر در باغ عمارت بودم و گل های خوش بو را بو می کردم. نیکان رفته بود تا برای تعمیر بخاری عمارت، وسایلی تهیه کند. اما مجید در طرف دیگر باغ ایستاده بود و به بهانه ی جمع کردن برگ های ریخته بر زمین، هر پنج دقیقه یک بار تذکر می داد هوا سرد است و ممکن است سرما بخورم. مست عطر دل انگیز گل های قرمز و صورتی رنگ باغ آقابزرگ شده بودم.

برای چیدن شان دل دل می کردم. اما آقابزرگ روی گل هایش، به شدت حساس بود. حاضر بود گل ها زیر برف و باران یخ بزنند و خراب شوند، اما چیده نشوند.

در آن هوای سرد، خیلی از گل ها بسته شده بودند؛ اما همان تعداد اندکی که باز بودند هم بسیار جلوه داشتند.

درخت های سیب، میوه داده بودند و بسیار شیرین و خوش مزه شده بودند.

از کنار گل ها گذشتم تا بیشتر از آن وسوسه ی چیدن شان را نداشته باشم. اما از برق دل فریب سیب ها نتوانستم بگذرم. دست دراز کردم تا سیب بزرگی که مدام به رویم چشمک می زد را بچینم اما دستم نمی رسید.

پاهایم را بلند کردم باز هم بی فایده بود.

چشم چرخاندم تا چوبی در اطراف پیدا کنم اما چیزی به چشم نخورد.

مجید متوجه شد و به سمت آمد: چیزی شده نگاه خانوم؟ سیب می‌خواید؟

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

_دستم نمی‌رسه بهش. اون یکی و می‌خوام. اون که از همه زرد تر و درشت تره.

به سمتی که نشان داده بودم خیره شد و دست دراز کرد شاخه اش را گرفت و کمی آن‌را به سمت پایین کشید. سیب را چید و دو دستی به سمت گرفت. در همان لحظه، در عمارت باز شد و شهلا وارد شد.

لبخند کم‌رنگ دیگری زدم و تشکر کردم. راهم را کج کردم تا بعد از سلام و احوال پرسی با شهلا، داخل عمارت بروم. همین که به شهلا نزدیک شدم، پوزخند پر رنگ و خاصی زد و دستی که به سویی دراز کرده بودم را محکم کنار زد.

در همان حال که دوباره از در عمارت خارج می‌شد گفتم: هر دم از این باغ بری می‌رسد. شوهرش از اون طرف، خودش از این طرف.

گفت و رفت و دهان حیرت مرا تا انتها باز گذاشت.

نمی‌خواستم به حرفی که از شهلا شنیده بودم بها دهم. اما چیزی که گفته بود، قابل نشنیده گرفتن نبود. چیزی را شهلا گفته بود که یک سرش تهمت به من و صدرا و مجید بود و سر دیگرش خطایی که ممکن بود از صدرا سر زده باشد.

به صدرا خیلی اعتماد داشتم. اما بدبینی و حس بدی که از حرف شهلا گرفته بودم، چاره ای برایم باقی نگذاشته بود، جز خودخوری و سکوت.

دلم می‌خواست زودتر صدرا باز گردد و با هم حرف بزنیم.

دلم می‌خواست زودتر همه چیز تمام شود و هم من و صدرا کنار هم خوش‌بخت شویم و هم نیکان و شعله.

نیکانی که روز به روز بیش‌تر از همه فاصله می‌گرفت و خیلی وقت بود کلامی حرف با شعله یا درمورد شعله، نزده بود.

امتحان رانندگی را پر از استرس دادم. پر از فکرهای تلخ و گزنده و پر از انرژی‌های منفی.

اما خدا خواست تا قبول شوم.

راستش به این فکر می‌کردم که اگر حرف شهلا چیزی از سر حسادت یا کینه بینی بوده باشد، بعد ها به خاطر شک بی‌مورد و امتحانی که رد می‌شدم؛ خود را در محضر صدرا شرمند می‌دیدم.

اما امتحان را با موفقیت پشت سر گذاشتم و ماشین هدیه ی حاج بابا را به کار گرفتم.

صدرا کماکان زنگ می‌زد و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم و به این نتیجه رسیده بودم که این بی‌قراری‌های صدرا فقط مختص من است و شهلا مزخرفی بیش نگفته است.

سر سفره ی شام نشسته بودیم و هر کدام در فکر و خیال خود سیر می کردیم. حواسم خیلی در جمع نبود. اما با نگاه های زیر چشمی ام می دیدم که نیکان فقط با غذایش بازی می کند.

حاج بابا هم متوجه شد که گفت: نیکان بابا، تو که ماکارونی دوست داشتی؛ الان چی شده که لب نمی زنی؟

نیکان به خود آمد و خواست حرفی بزند اما صدایش در زیر افکار مختلفش، گیر کرده بود. تک سرفه ای کرد و سینه اش را صاف کرد تا صدایش را باز یابد: غروبی تو کارخونه زیاد چای و شیرینی خوردم، سیرم فقط همین.

حاج بابا قاشقش را در بشقاب رها کرد و چشمانش را روی صورت تک پسرش دقیق کرد: امروز غروب چای و شیرینی خوردی، ظهر چت بود؟ دیروز و پریروز و یه هفته و ده روز قبل چت بود؟

نیکان سرش را پایین انداخت و نوبت مامان بود تا حواس جمعی اش را ابراز کند: حواسم به جفت تون هست. چند روزیه اشتها تون کم شده. حالا نگاه واسه نامزدش دل تنگه، تو دیگه چت شده پسرم؟

از جمله ی مامان در نزد بابا خجالت کشیدم اما شیطنتم نیز گل کرده بود.

پسرتون گلوش گیره پدر و مادر حواس جمع! زن می خواد. واسش بگیرید.

از حرفی که زدم مامان نگران شد اما از لحن به کار برده ام، نیکان و حاج بابا، کوتاه خندیدند.

نیکان سرش را پایین انداخت و گفت: چی می گی وروجک؟ شوهر کردی هنوز بزرگ نشدی؟ این حرفا چیه می زنی؟

چشمان حاج بابا با لبخند، میان من و نیکان به گردش درآمد.

:کدوم حرفا؟ خب راست می گم دیگه می دونی چند وقته داری پر پر می زنی واسش؟ خب برو خواستگاری و همه چی رو تموم کن دیگه. چرا خودت و ما رو اذیت می کنی برادر من؟

نیکان دوباره سر به زیر انداخت اما حاج بابا

سرش را بلند کرد و به مامان نگاه کرد.

مامان با انگشتان دستش بازی می کرد و گویی می دانست حاج بابا از او چه می خواهد که زود گفت: من حرفی ندارم. امیدوارم پسرم خوش بخت بشه چون می دونم لایقشه.

و به روی نیکان لبخند زد.

لبخندش تلخ بود و زار می زد که از سر بی چارگی است. اما کاری نمی شد کرد.

دل پسرش گیر بود و مجبور بود رفع نگرانی های مادرانه اش را با دعا و ثنا از خدا، خواستار باشد.

حاج بابا تک خنده ی بلندی کرد و در حال بلند شدن از سر سفره گفت: کی شما دو تا بزرگ شدین که رسیدین به سن عشق و عاشقی!؟

این را گفت و در حال عبور از کنار مامان، طبق عادت دیرینه اش، دستی به شانه مامان زد و بابت غذا تشکر کرد: دست شما درد نکنه خانوم، الحمدالله!

چشم های نیکان که چراغانی شد، دل من هم برای شادی برادرم، پر از نور شد.

دو روز بعد از آن شب، با خانواده ی حاج عمو حرف زدیم و قرار گذاشتیم تا برای خواستگاری از شعله به حضورشان برسیم.

عمو در ابتدا کمی جا خورد و گویی انتظار چنین چیزی را نداشته است. اما ساعتی بعد، شهین بانو با تلفن منزل تماس گرفت و خیلی خوش برخورد و شاد، قرار خواستگاری را برای فرداشب گذاشت.

مامان خیلی تعجب کرده بود. نه تنها مامان، بلکه همه ی اعضای خانواده، جا خورده بودیم، اما مامان حس بدی هم داشت. مرتب راه می رفت و ذکر می گفت و خدا را واسطه ی عاقبت به خیری سرنوشت پسرش قرار می داد.

صدرا هم دست کمی از ما نداشت. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم خیلی حیرت کرد و ناراحت شد. اما در نهایت گفت: چشمم آب نمی خوره زن عمو به شما بله بده! بعدم این همه دختر، چرا شعله؟ چرا یکی دیگه نه؟ شعله و نیکان اصلا به هم نمی خورن.

و بعد هم به بهانه ی پیچ شدن نامش از طرف بیمارستان، سریع تماس را قطع کرد و رفت.

تا آخر شب هرچه قدر با او تماس گرفتم یا تلفنش مشغول بود و یا پاسخ نمی داد.

نیکان خیلی خوش حال بود و سر از پا نمی شناخت.

مثل این که شعله هم به او قول ها داده بود که در همین یکی دو ساعت، بال درآورده بود و با دُمش گردو می شکست.

مرتب سر به سرم می گذاشت و مرا به خنده وامی داشت.

شادی و نشاط برادرم، حواسم را کمی از سمت صدرا پرت کرد و فقط به پیامک های ارسالی مان اکتفا کردم.

پیامک هایی که از درجه ی عشقشان با روزهای قبل، کم نشده بود و همین به وجودم دل گرمی می داد تا به چیزی فکر نکنم.

لحظه ی موعود فرا رسید و ما در نبود صدرا، به منزل عمو رفتیم تا خواستگاری شعله از نیکان، به جواب برسد.

نیکان پر از استرس بود گویی می ترسید ظاهرش باعث نظر منفی خانواده ی عروس شود.

دو دستمال جیبی در جیب گذاشته بود و آن قدر عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد که احساس کردم یک لایه از پوستش هم برداشته شد.

شعلا با حرص روی مبل در گوشه ای نشسته بود و خود را با گوشی همراهش، مشغول کرده بود.

شهین بانو و حاج عمو لبخندی عجیب که گویای حرف های بسیار بود روی لب داشتند.

شعله با سینی چای وارد شد و چای ها را تک به تک مقابل مان گذاشت.

در حینی که سینی را مقابلم می گرفت، متوجه شدم برای اولین بار، اهالی منزل حاج عمو، چای را در فنجان ریخته اند.

تکه های مختلف پازلی که روزها قبل در ذهنم تشکیل شده بودند، هر روز بیش تر و بیش تر می شدند.

دستی که می رفت تا چای را بردارم، برگرداندم و روی پاهایم در هم گره کردم.

همان لحظه گوشی ام زنگ خورد و نام صدرا روی آن را مزین کرد.

تلفن را بهانه کردم و از جا برخاستم.

برای فرار از افکار موهوم آن روزهایم، کمی هوا می خواستم.

بلند شدم و راه اتاق شعله را در پیش گرفتم.

در را باز کردم و تماس صدرا را جواب دادم.

_الو

سریع گفتم: چطوری نگاه؟ چی شد؟ رفتین خواستگاری؟

نفسم گرفته بود و جلوتر رفتم تا پنجره ی اتاق شعله را باز کنم تا هوا بخورم.

پرده را که کنار زدم، دستم که سمت پنجره رفت، چیزی دیدم که ضربان قلبم را متوقف کرد و بیهوش شدم.

بی حالی و بی خبری، همیشه هم بد نیست.

گاهی درمان درد است و مایه ی آسودگی و فراموش کردن موقتی تمام چیزهایی که دوست نداری حقیقت داشته باشند.

دنیا پر از تناقض های پررنگ است. گاهی دلت فریاد می خواهد و گاهی سکوت، معجزه می کند. گاهی بغض، گلویت را می گیرد و اشک های تلخ، پهنای صورتت را می پوشانند و گاهی از شادی روی پایت بند نمی شوی.

گاهی عاشق می شوی و گاهی

گاهی عاقل می شوی و گاهی

به سان دیوانه ای شده بودم که هیچ چیز جلودار راهش نبود. هر کس هر حرفی می زد، خود را به راه بی راهه می زدم و فکرم را سمتی دیگر معطوف می کردم.

عنفوان جوانی ام بود اما گاهی مثل یک بچه ی نو پا رفتار می کردم و بارها زمین می خوردم و باز با اشتیاق بلند می شدم و دوان دوان به دنبال بازیگوشی می رفتم، و گاه مثل پیرزنی دست به عصا، به دیگری تکیه می کردم.

نمی دانم چه قدر گذشت تا به هوش آمدم، اما چشم که باز کردم، هنوز در اتاق شعله بودم و روی زمین دراز کشیده بودم.

همه بالای سرم نشسته بودند و شهیاد که تا آن لحظه حضور نداشت، به در تکیه زده بود و عمیق نگاهم می کرد.

شعله کنارش بود و دستش را کلافه میان موهایش می کشید، تا آن ها را پشت گوشش مرتب کند. با دیدن گوشی در دست شعله، همه چیز مقابل چشمانم جان گرفت و زنده شد. می خواستم به سمت پنجره پر بکشم و درست بودن یا رویا بودن چیزی که دیده بودم را دریابم، اما نمی شد. جلوی این جمع درست نبود که چیزی را به رویم بیاورم.

شهلا این بار روی تخت شعله نشسته بود و هم چنان با گوشی اش ور می رفت. گاه لبخند می زد و گاه پوزخند. یکی دو بار هم اخم، ابروهایش را به هم رساند.

به زحمت بلند شدم و سر پا ایستادم. مامان و حاج بابا و نیکان، رنگ شان پریده بود. دل شان نمی خواست جریان غش کردن های من دوباره پیش آید و باب زبان شهین بانو و دخترانش شود، و نگران حالم نیز شده بودند.

اما برای من، مهم نبود. دلم می خواست چشم می بستم و دوباره باز می کردم و تمام چیزی که دیده بودم، دروغی محض باشد.

دستم را به دست نیکان سپردم و چند قدم به سمت بیرون از اتاق، راه رفتم و در همان حال، آرام زمزمه کردم: _ خوبم!

کنار شهیاد که رسیدم، هم چنان نگاهش عمیق و ژرف بود اما چیزی ته نگاهش مرا تکان داد، که ترسیدم چرا که می دانستم شهیاد آدم کثیفی است.

دلم نیامد خواستگاری برادرم به هم بخورد. از چیزی که دیده بودم به شدت شوکه بودم. ولی ترجیح دادم موضوع را تا لحظه ی موعود مخفی نگه دارم.

همه به سالن پذیرایی برگشتیم و روی مبل ها جاگیر شدیم. مامان برایم آب قند آورده بود؛ اما تلخی من با این قندها شیرین شدنی نبود.

سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می کردم. فکرم خیلی مشغول بود. آن قدر که متوجه نشدم شهیاد کنارم نشسته است. یک لحظه سرم را بلند کردم تا نفس کلافه ام را عمیق، بیرون دهم؛ که شهیاد را کنارم دیدم. با نگرانی و یک حس دیگری که آن لحظه نمی خواستم ترحمش را ببینم، به صورتم زل زده بود. حاج بابا و نیکان با تندى و اخم خاصی به شهیاد خیره شده بودند. اما نگاه شهیاد در صورتم مانده بود و چشم نمی گرفت.

دوباره گوشی در دستم لرزید.

این بار پیامکی از صدرا داشتم.

صفحه ی پیامک را باز کردم. نوشته بود: «چت شد یهو نگاه؟ داشتیم حرف می زدیم صدای ضربه اومد و دیگه حرف نزدی. دوباره که زنگ زد، نیکان گفت: حالت خوب نیست.»

در جوابش نوشتم:

_ خوبم عزیزم. سرم گیج رفت. الان خوبم.

خیالش راحت شده بود که دیگر هیچ حرفی نزد و مرا به چشمان پر حرف شهیاد سپرد.

تمام فکرهایی که درمورد مخالفت با ازدواج نیکان و شعله داشتیم، اشتباه از آب درآمده بودند.

حاج عمو و شهین بانو رضایت شان را اعلام کردند و گفتند شرط شان تنها یک چیز است: اعلام نامزدی رسمی شعله و نیکان، همزمان با روز ازدواج من و صدرا!!

نيكان هم كمى ترديد داشت. اما سعى مى كرد به پايان تنهائى اش فكر كند و ديگر غم دورى از شعله را نداشته باشد.

سريع دست به كار شد و به كارها شتاب بيشترى داد.

يك هفته تا آمدن صدرا و نهايى شدن عروسى مان مانده بود و وقت زيادى نداشتيم تا هم براى يك عروسى و هم يك نامزدى، تداركات را به تعويق اندازيم. آقابرگ خيلى خوش حال بود و مى گفت: «اگه اون دوتا نوه رو سفيدم نكردن، اين دو تا نوه، آرزو به دلم نداشتن».

مى دانستم تا قيام قيامت هم بگذرد، آقابرگ صدرا را ذره اى به جاى شهيد نخواهدديد. اما دوست داشتم صدرا خود را به همه اثبات كند.

صدرا كم تر زنگ مى زد. كار زياد و شلوغ بودن برنامه اش را بهانه كرده بود.

نمى دانستم برنامه اش در تهران چيست. اما اين كه هميشه در شيفت بود و يا شماره ي بيمارستان را به من نمى داد، افكار خوبى را به ذهنم القا نمى كرد. من از پزشكى، فقط علاقه و درس خوان بودن را بلد بودم، و هيچ علمى از كار و بار صدرا نداشتم. او نيز، عادت به توضيح نداشت و هر وقت فكر مى كرد لازم است، دهان باز مى كرد.

كم تر از ده روز تا ازدواجم مانده بود اما سرم پر از افكار ناهماهنگ بود. افكارى كه با هم هجوم مى آوردند و دل و عقلم را با هم درگير مى كردند.

صدرا آن قدر كم تماس مى گرفت كه دلم از دست كارهايش مى گرفت. اما يك فاصله ي ناخواسته را بين هر دو نفرمان احساس مى كردم، كه نمى دانستم از كى شكل گرفته است.

اما هرچه بود، باعث شده فقط به يك دل گيرى ساده بسنده كنم و ناراحتى ام را نادیده بگیرم.

نيكان و شعله، از صبح به خريد مى رفتند و شب بر مى گشتند.

چشمان نيكان چهل چراغ بود اما چشمان شعله، خاموش!

همه چيز آماده بود حتى كارت هاى عروسى را به انتخاب نيكان گذاشتم و تاريخ شان براى آخر هفته ي بعد بود.

شهلا رفت و آمد به خانه ي ما را ياد گرفته بود و هر بار به هر بهانه اى با مجيد مى آمد. مجيد بى نوا كه حكم راننده اش را داشت، دم در مى ماند تا شهلا براى ماندن، دل كنده شود و به كار و زندگى اش برسد. شهلا، شعله، شهيد و صدرا، اسامى پرنرنگ ذهنم بودند.

صدبار آدم حرف بزنم و تكليف دلم و عشق برادرم را با آن ها روشن كنم اما جرأت شنيدن تلخى يا خبر ناگوار نداشتم!

به راستى كه نفهميدن هم نعمتى بس بزرگ بود.

حاضر بودم خود را به حماقت بزنم اما همه چيز اشتباه باشد.

همه چيز حتى حتى عشق هم زمان شهلا به مجيد و نيكان!

صبح شده بود و هنوز در حال قدم زدن در اتاقم بودم. صدرا گفته بود دوره اش دو روز زودتر تمام شده و شب بر مى گردد. نمى دانستم چرا انتظار داشتم به محض رسيدنش، به ديدار من بيايد. حداقل براى آن خداحافظى با آب و تاب و آن قربان صدقه رفتن هاى تلفنى مان، اين عادى ترين كار ممكن بود.

بارها به ساعت گوشی نگاه کردم و پنج دقیقه گذشتن ها را رد کردم. پنج دقیقه ای که شده بود پنج ساعت و هنوز صدرا تماس هم نگرفته بود. آخرین باری که با هم حرف زدیم، ساعت دوازده شب بود و صدرا اطراف قم، کنار جاده توقف کرده بود تا از مغازه ای آب بخرد. مثل این که این بار تنها بود و دوستش آن جا مانده بود.

ساعت ۸ و نیم صبح شده بود و باز هم خبری نبود. با حسابی سرانگشتی هم می شد فهمید صدرا ساعت هاست رسیده و من بی خود به انتظارش نشسته ام. نشستن و فکر کردن بی فایده بود. بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

مامان داشت ظرف های صبحانه را جمع می کرد که مرا دید و در جواب صبح بخیرم گفت: صبح تو هم بخیر دختر اخمو. چرا نیومدی صبحونه بخوری؟ چشمانم از زور بی خوابی می سوخت. کمی با سر دو انگشت آن ها را فشردم و در همان حال جواب مامان را دادم.

_میل نداشتم. جایی می ری مامان؟

و با چشم به ظاهر آماده اش اشاره کردم.

کیفش را از روی مبل برداشت. چادرش را جلوی آینه ی کنسول سر کرد و گفت: آره یه کم بابات کار بانکی داشت، سپرده من براش انجام بدم. نیکان که وقت نمی کنه، حاجی ام که رفته کارخونه. از اون طرفم می رم پیش سوگند جون واسه لباسم. گفته تموم شده. برم تحویل بگیرم.

به سویم چرخید و پرسید: تو کاری نداری بیرون؟ چیزی لازم نداری بگیرم؟

لبخند بی جانی زدم و راهی اش کردم.

_برو به سلامت مادر همیشه نگران! منم چیزی لازم ندارم. یه کم بچرخ واسه خودت.

بوسه ای در هوا برایش رها کردم و بدرقه اش کردم.

در همان حال گوشی ام زنگ خورد و با عجله و شتاب سوی اتاق دویدم.

صدرا بود و من دوباره مست شدم، و دوباره مسخ شدم.

_الو

آهسته تر از همیشه گفت: چطوری؟ می خوام ببینمت.

ذوق کردم. آرزویی بالاتر از این هم مگر داشتم؟

_خونه م. هیچ کس هم نیست. میای پیشم؟ با هم صبحونه بخوریم؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: آره. یه ربع دیگه اون جام.

سریع تلفن را قطع کردم و حاضر شدم. با آرایشی ملایم به صورتم رنگ بخشیدم و لباسی مناسب و پوشیده اما زیبا، به تن کردم.

چای از قبل آماده بود. در یک لحظه فکری به سرم زد.

سریع دست به کار شدم و یک دست فنجان از کابینت بالای ظرفشویی درآوردم تا چای را در آن ها بریزم. صدرا چای فنجانی را خیلی دوست داشت. دو تا فنجان سفید قلبی شکل برداشتم و آن ها را روی میز آشپزخانه قرار دادم. همان لحظه زنگ در هم به صدا درآمد و دلم در تب و تاب دیداری افتاد که یک ماه، از دوری اش غصه خوردم و بی تاب بودم. دلم برای چشمان مهربانش تنگ بود. اِشارپ خوش بافت سفیدرنگم را روی دوش انداختم و به سمت حیاط پرکشیدم.

در را که باز کردم، صدرا کمی دورتر ماشین را پارک کرده بود و داشت از داخل آن، چیزی برمی داشت. به محض چرخیدن سرش به سمتم، دست بلند کردم و برایش دستی تکان دادم. چشمانش که در قاب چشمانم نشست؛ هوای دلم صاف و آفتابی شد. ابرها را کنار زدم و فکرهای بد را دور ریختم. جلو آمد و نزدیکم شد. با هر قدمی که برمی داشت، قلبم را از شدت هیجان در سینه می لرزاند.

تا به من رسید، دست دراز کرد و دستم را گرم فشرد. کمی پشت سرش را نگاه کرد و آن گاه با هم وارد حیاط شدیم. در را بست و همان جا در همان حیاط سخت به آغوشم فشرد.

آغوش های مان که از دل تنگی درآمدند،

پاکت بزرگ هدیه ای که در دستش بود و بعد فهمیدم یک لباس سفید عروس است را به من بخشید و در همان حال گفت: تو با همین رو دوشی سفید هم مثل عروس ها شدی عزیز دلم.

به رویش لبخند پاشیدم و حبه را گرفتم. دست در دستش گذاشتم و باهم به ساختمان رفتیم و چای فنجانی آن روز، خوش طعم ترین و خوش عطر ترین نوشیدنی تمام عمرم تا آن لحظه شده بود.

هر محبتی که از جانب صدرا، به جسم نوازش خواهم سر ریز می شد؛ با خود می گفتم:

_صدرای من همان صدراست.

بالاخره روزی که منتظرش بودیم رسید.

روزی که من و صدرا، نیکان و شعله و خانواده هایمان در انتظار رسیدنش بودیم.

لباس عروسی که صدرا برایم آورده بود، یکی از بهترین برندهای دنیا را داشت و مشخص بود پول زیادی برایش داده است. با فکر به همین نکته ی نه چندان مهم، پیش خودم فکر می کردم مرا آن قدر دوست دارد که این چیزها به چشمش نمی آید.

عقد و عروسی با هم بود. تالار آقای سلطانی را برای ساعت ۷ تا ۱۱ شب گرفته بودیم. قرار بود عاقد ساعت پنج، در عمارت حاج بابا ما را به عقد هم درآورد و بین شعله و نیکان هم صیغه ی محرمیت به جای آورد.

ساعت چهار و نیم بود و هنوز از صدرا هیچ خبری نشده بود. همان صبح گفته بود گوشی اش شارژ ندارد و ممکن است خاموش شود. و من از نیم ساعت قبل که حاضر و آماده در آرایشگاه نشسته بودم، هم چنان با او تماس می گرفتم و گوشی اش خاموش بود. دلم به شور افتاده بود اما ترجیح دادم فکرم را دوباره آلوده ی شک نکنم.

گوشی را برداشتم و با نیکان تماس گرفتم اما تماسم را رد کرد. فکر کردم حتما زیر دست آرایشگر است.

ساعت پنج بود و باز هم خبری از صدرا نشده بود.

نیکان هم اشغال بود.

هی دستم می‌رفت تا با حاج بابا یا مامان تماس بگیرم، اما ترسیدم آن‌ها را نگران کنم.

ساعت پنج و ربع بود که گوشی در دستم لرزید. بدون توجه به شماره، سریع تماس را وصل کردم.

_الو

انتظار هر کسی را داشتم جز او!

زمزمه وارفت: دخترعمو، اگه حاضری بیا پایین. می‌برمت عمارت. صدرا و نیکان تو آرایشگاه گرفتار شدن. دیر می‌شه تا بیان سراغ شماها. شهلا رفته دنبال شعله، منم اومدم دنبال تو. زودتر بیا بریم که عمارت پر از مهمونه زشته عروس و داماد نباشن. زنگ زدم به نیکان گفت راه افتادن به سمت عمارت. تو هم بیا که بریم. منتظرم!

در تمام مدتی که شهیاد حرف می‌زد، تنها به یک چیز فکر می‌کردم و آن هم این بود که: شهیاد راست می‌گوید؟

وقتی قطع کرد، دوباره شماره ی نیکان را گرفتم. اما این بار، او هم خاموش بود. مجال فکر کردن نبود. شنلم را پوشیدم و راه افتادم.

آهسته از پله های آرایشگاه پایین رفتم و به سمت ماشین گل زده و تزیین شده با ربان های رنگارنگ عروسی ام شدم.

ماشینی که هدیه ی نامزدی ام از طرف حاج بابا به من بود و دوست داشتم اولین خاطره ی پشت فرمان نشستنم را با عروسی‌ام تجربه کنم.

درست نبود عقب بنشینم پس مردد کنار شهیاد نشستم. خود را با انگشتانم سرگرم کردم و به جای خالی دسته گلی که در دستم نبود، خیره شدم.

صورت‌م را سمت بیرون چرخانده بودم و شهیاد می‌دانست اهل حرف زدن با او نیستم که بدون حرف مرا تا عمارت برد.

به محض ورود به عمارت، شهیاد کنارم ایستاد و دوشادوش هم پیش رفتیم. باغ پر از صندلی های چیده شده بود که برای یکی دوساعت از مهمانان جشن‌مان میزبانی کند. مهمانانی که شباهتی به مهمانان یک جشن عروسی نداشتند.

در نگاه آن‌ها چیز خاصی بود که درک نمی‌کردم. یک حس تلخ که بوی گند خیانت هم چاشنی اش بود.

همین که پا در عمارت گذاشتم، آقابرگ دست بلند کرد و چنان سیلی محکمی به گوشم نواخت؛ که دردش، تا عمق جانم رسوخ کرد. چشمانم به آنی پر از اشک شد و دهانم از شدت تعجب و حیرت، باز مانده بود.

نگاهم در میان جمع چرخید. حاج بابا دست روی قلبش گذاشته بود و محکم فشار می‌داد.

مامان به پهنای صورت اشک می‌ریخت. نیکان بر فرق سر زنان، نشسته بود و سر به زیر داشت. تکان شانه هایش خبر از گریه ی مردانه اش داشت.

شهلا گریان بود و شهین بانو زیر لب نفرین می کرد: خدا از تون نگذره که با زندگی بچه هام بازی کردین. خدا باعث و بانی شو لعنت کنه که دل بچه هام و شکست.

و من مانده بودم گیج و گنگ و بی خبر و نمی دانستم حرف درست و جواب درست چیست؟

صدرا و شعله در جمع نبودند و من علتش را نمی دانستم.

شهیاد از کنارم تکان نمی خورد و من علتش را نمی دانستم.

مش منصور التماس کنان روی پای آقابزرگ افتاده بود و من علتش را نمی دانستم

مجید شکسته و مغموم به شهلا زل زده بود و شهلا اشک می ریخت و من باز هم علتش را نمی دانستم.

کمتر از یک ساعت بعد باغ خالی شد و در بزرگ عمارت آقابزرگ بسته شد.

دری که برای آخرین بار بود که به روی شادی باز می شد.

چرا که قلب ضعیف آقابزرگ، فریب سن و سالش را خورد و دیگر بیدار نشد.

باغ چراغانی شده ی آن روز، خیلی زود به عزا نشست.

جشن عقد و عروسی که چهار ماه برای رسیدنش انتظار کشیده بودم، خلاصه شده بود در یک آرایش بی نقص و یک لباس گران قیمت و یک جشن بی داماد به هم خورده!

تلخ ترین قسمت این اتفاق، ناپدید شدن صدرا بود که حتی نخواست مرا از نامردی اش باخبر کند و رفت.

به همه چیز پشت پا زد و رفت.

هفته ی آقابزرگ که گذشت و تف و لعنت های مهمانان عزیز، نثار وجودم شده بود؛ فهمیدم آن جا دیگر جای من نیست.

من قربانی تهمتی کثیف شده بودم که مسببش همان کارگردان چیره دستش بود!

همان شلهای بی حیا و صد رنگ.

همان عروس هزار داماد.

شلهایی که بارها مچ رابطه اش را با برادرش گرفته بودم. رابطه ای فراتر از یک رابطه ی خواهر و برادری. و هم آغوشی کثیفی که شاید اگر نمی دیدم، زیر بار ازدواج با شهیاد رفتن، برایم آن قدر سخت نمی شد.

و حالا همان شهلا، مجید را نابود کرد، مرا نابود کرد، نیکان را نابود کرد و آقابزرگ را کشت.

سر مزار آقابزرگ نشستم. با او عهد کردم تا زمانی که بی گناهی خودم و برادرم را ثابت نکنم؛ و تا مادامی که آبروی رفته ی حاج بابایم بازنگردد، به دیدارش نخواهم رفت.

شیرین با چشمان اشک بار از فاصله ی دور نظاره ام می کرد. آزاده بی تفاوت بود اما شیرین، چیزی را به نگاهم ریخت که دانستم، او هم به من شک برده است.

__بریم؟

به مامان و چهره ی تکیده اش نگاه کردم. بدون شک بیشترین اعتماد به من را همین مادر عزیز تر از جان داشت.

دستش را گرفتم و به سوی خانه ی خودمان راه افتادم. یک دنیا درد در دلم بود که در آلاچیق تنهایی هایم مداوا می شد.

دو فنجان چای خوش عطر ریختم و به آلاچیق بردم.

فکرم پر کشید به همان روزی که صدرا آمده بود و برایش دست تکان داده بودم.

همان روزی که چشمان ماه و مهربانش را پس از یک ماه، مهمان شدم. همان روزی که دو فنجان چای عاشقانه را یک جا و داغ سر کشیدیم.

همان روزی که فراموش کردم مردی را که شب خواستگاری برادرم، زیر پنجره ی اتاق عروس دیدم، شوهر محرم شده ی من بود!

همان روزی که فراموش کردم و بیخیال شدم از فهمیدن این که پازل به هم ریخته ی ذهنم تکمیل شده است و صدرا و شعله را خواهان هم دیدم!

کاش حالا هم می توانستم فراموش کنم دو تا فنجان دست نخورده ی رو به رویم، روزی خریدار داشته است!

یعنی من می توانستم او را هر روز کنار دیگری ببینم و نمیرم؟

دست خودم نبود وقتی این شعر را زمزمه کردم و هزاربار خواندم و خواندم و اشک ریختم.

تورو از دور می بینم

واسه تو دست تکون می دم

می گم، بازم خدایا شکر

چشای ماهشو دیدم!

نمی تونم، بدون تو

بسازم عشقم و از نو

تمومه لحظه های من

پر از عطره یاد تو..

به یاد تو دوتا فنجون روی این میز می دارم

شکسته قلبم از دستت ولی بازم دوست دارم

دلم ، تو خونه ی چشمات

چشات و ،کرده نقاشی

تو این روزای تنهایی

چی میشه عاشقم باشی!؟

با این که، دستامون دوره

با این که ،خیلی غمگینم

همین بسه، یه وقتایی

تو رو از دور می بینم

به یاد تو دوتا فنجون روی این میز می ذارم

شکسته قلبم از دستت ولی بازم دوست دارم

آهنگ فنجون: با صدای آمین

چه دفتر خاطراتی در نبودش سیاه کرده بودم و چه دفتر خاطراتی در نبودم سفید نگه داشته بود.

لای دفتر خاطرات را بازکردم و در همان صفحه ی اول، رو به روی کلام ابتدایی ام نوشتم:

اولین جدایی، شد آخرین جدایی.

دفترم که لا به لای شعله های آتش سوخت، دلم هم جزغاله شد

فصل شانزدهم

نفرین به عشق، نفرین به یار

نفرین به قلب بی قرار

نفرین به بخت، به سرنوشت

کی شد جهنم، آن بهشت؟

دیوانه شدن، مگر قانون داشت؟

مگر دلیل می خواست؟

اصلن دیوانه ها مگر شاخ و دم داشتند؟

من دیوانه شده بودم؟

مگر نه این که گریه و زاری شدید، و در میان آن قهقهه زدن و خندیدن، نشانه ی دیوانگی است؟

مگر نه این که دیوانه یک حال خوشی دارد که غم را نمی فهمد و غصه را نمی بیند؟ فقط و فقط زندگی را بهشت می بیند و شیرینی های زندگی، زیر دندانش مزه می کند!

مگر نه این که دیوانه بودن عالمی دارد؟

پس چرا همه به من می گفتند دیوانه و برایم دل می سوزاندند؟

همه که می گویم، یعنی خانواده ام. یعنی پدر و مادر و برادرم. یعنی جمع چهار نفره مان! وگرنه آن قوم و خویشی که من داشتم و دیگر ندارم، حتی نماندند تا بشنوند؛ تا بدانند؛ تا قضاوت نکنند.

روزها گذشت و من لاغر شدم.

گذشت و من تنها بودم.

گذشت و من غصه خوردم.

گذشت و من بی اختیار، با یادآوری صدرا و چشمهایش، خندیدم.

گذشت و من بدبخت شدم!

مامان خیلی غصه می خورد. حاج بابا درد آبرو می کشید اما مامان درد عشق و آبرو می کشید. مامان می دانست و دیده بود که من در نبود صدرا، می میرم و با بودنش از نو متولد می شوم و زنده می شوم. می دانست و دیده بود نیکان، شعله ی احمق را عاشقانه می خواست. نیکان شهلا را مثل خواهر بزرگ تر شعله می دانست نه کمتر و نه بیشتر. می دانست من، مجید را همانند نیکان می بینم اما از نوع محترمانه اش. پس چه طور می توانست بی آبرویی این عزیز ترین های پاک دامنش را باور کند و بپذیرد؟

در آن یک ماهی که گذشت، هزار بار سراغ خانه ی حاج صادق رفتم و کسی را ندیدم. هزار بار به صدرا زنگ زدم و پاسخی نگرفتم. هزار بار به دست و پای حاج بابایم افتادم و پاسخی از محبتش نگرفتم.

شهبانو از همان روزی که لبخند کریه اش را زد و پوزخند همیشگی اش را به رخ مامان کشید، در مقابل چشمانم، به بدترین و خبیث ترین و کثیف ترین موجود دنیا بدل شد.

و حاج عمو با حمایت از خانواده اش، در قلبم مرد.

یک ماه از خانه بیرون نرفتم و با هیچ کس حرف نزد.

شیرین آمد و رفت، نخواستم ببینمش.

زنگ زد، نخواستم حرف بزنم.

کار و زندگی ام، یا شده بود خنده های هیستریک و عصبی، یا گریه های بلند و جگر خراش.

به راستی مُسببش قرار بود از زندگی خیری ببیند؟

چهلّم آقا بزرگ گذشت و من از خانه ی تنهایی ام خارج نشدم.

نیکان کمی از من خود دار تر بود.

گرچه شکست بزرگ و اصلی را او خورده بود. اما ترجیح می داد در حضور خانواده اش خود را بازنده نداند.

هر روز به اتاقم می آمد و دستم را در دست می گرفت و با من حرف می زد.

آن روز هم به مراسم آقا بزرگ نرفت و کنارم نشست.

روی تخت دراز کشیده و در خود مچاله بودم. آمد و کنارم روی همان تخت نشست. به تاج تختم تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. فاصله اش از من کل قسمت وسط تخت بود! اما گرمای حمایتش نزدیک بود.

شروع کرد به حرف زدن.

مثل همان وقت هایی که حرفش را می زد و من می شنیدم و هیچ نمی گفتم. هم او آرام می گرفت و هم من از همراه بودن مان خوش حال می شدم.

شروع کرد و حرف زد. از بچگی هایمان گفت.

از این که همیشه برادر بزرگ ترم بوده و دوست عزیزم.

از این که حامی تمام دوران ها و بحران های زندگی ام می ماند.

و من مچاله شده در حجم تنم، گوش می دادم و هیچ نمی گفتم.

تا رسید به آن جا که: من و تو، دو تا فریب خورده ایم نگاه. خانواده ی عمو با ما بازی کردن. اما نباید اجازه بدیم دیگران از این سوءاستفاده، سوءبرداشت کنن و همه چیز سر ما تموم شه. باید همه چی رو بگیریم. هرچی که تو می دونی و من می دونم.

همه چی رو می گیم و حاج بابا و مامان و سربلند می کنیم.

به این جا که رسید، پتو را کنار زد و از جا بلند شدم. با پاهایی تا شده رو به رویش نشستم و نگاهش کردم.

چهل روز حرف نزده بودم.

چهل روز قلبم عزادار بود و من در سکوت برایش مرثیه خوانده بودم.

چهل روز جیغ و داد و گریه و خنده ام فقط در ذهنم بود و به زبان نیاوردم.

چهل روز در خیالم، به پای حاج بابا افتادم و التماسش کردم.

چهل روز هر شب و هر روز در خیالم به آقابزرگم گفتم: غلط کردم.

اما حالا دوست داشتم حرف بزنم.

من و نیکان نباید قضاوت می شدیم. و حالا که شدیم، نباید آبرو گدایی می کردیم. کسی که بی گناه باشد التماس نمی کند.

طلایی که پاک است، منتی به خاک ندارد.

لب هایم لرزید و هر کار کردم صدا از گلویم درنیامد.

سخت بود و به گلو و سرم فشار زیادی وارد می کرد.

چندین بار تلاش کردم و در گلو فریاد زدم تا صدایم را بیابم اما بی فایده بود. نیکان از جا برخاست و کنار تخت ایستاد. صورتم را محکم به سمت بالا کشید و در چشم های خاموشم نگاه کرد.

فروغ در چشمانم مرده بود و نیکان از این موضوع آتش گرفته بود. شانه هایم را در دست گرفت و محکم و با تمام قدرت برادرانه اش تکانم داد و فریاد زد: د حرف بزن لعنتی. چهل روزه عزای کی و گرفتی؟ چهل روزه نشستنی به چله نشینی کی؟ خبر داری حاج بابا رو چقد پیر کردی؟ می دونی سرش یه دست سفید شده و کمرش شکسته؛ اما داغ بچه اش بیشتر از داغ پدرش داغونش کرده؟

هر جمله ای را که می گفت، صدایش به داد، دادش به فریاد، و فریادش به نعره تبدیل می شد.

سرم را آرام آرام تکان دادم و با زبان بی زبانی به برادرم فهماندم نای حرف زدن ندارم.

زبان حرف زدن دارم اما توان آن را ندارم.

نيكان خشمگين بود و اين خشم به كار آمد. آن جا كه دستش به هوا رفت و روى صورتم، شديد فرود آمد. درد سيلی وحشتناك نيكان به صورتم، نه تنها سرم را كج كرد؛ كه تكانش، چند سانتی متر مرا به عقب پرت كرد و بهترين نتیجه اش، شد های های گریه ای كه چهل روز بود در چشمان و گلويم مرده بود.

بعد از چهل روز بلند بلند گریه كردم.

نه به خاطر درد سيلی برادرم؛ بلکه با اين سيلی به موقع، شوک وارد شده به ذهنم، جبران شد.

نيكان تحمل نداشت.

برادرم دل نازك بود.

زیر پايم نشست و باز برادر شد.

آغوش برادرانه اش را برايم باز كرد و مرا به خود فشرد.

سرم را نوازش كرد و موهايم را بوسيد.

وقتی صورتش را خيس از اشك ديدم، دانستم برادرم هم هوای گریه دارد كه به من پناه آورده است.

خود را در آغوشش رها كردم و با تمام وجودم زار زدم.

حالا من ناطق بودم و نيكان، گوش شنوا.

_ نيكان همه چی تموم شد. صدرا رفت. شعله رفت. نيكان آقابرگ مرد!

و با داغ بر دل نشسته برای خانواده ام، هق هقم بيشتراوج گرفت.

_ نيكان مجيد حقش اين نبود. مش منصور حقش اين نبود. نيكان ما حق مون اين نبود.

تكان شانه های برادرم غم را افزون می كرد اما صدايم پيدا شده بود و بايد حرف می زدم.

_ نيكان من با مجيد هيچ سر و سِری نداشتم. تو باور می کنی؟

سرم را بوسيد و گفت: معلومه خواهر كوچولو. چرا باور نکنم. تو از گل پاكتری دختر.

آب بينی ام را بالا كشيدم و در همان حال كه سرم روى سينه اس بود، با فرياد گفتم: پس چرا هيچ كس باور نكرد؟ پس چرا شهين بانو و شهلا دروغ گفتن و همه باور كردن؟

صدايم بلندتر شد.

_ پس چرا آقابرگ مرد؟

نيكان هم چنان موهاهيم را نوازش مي كرد و من بيشتر تشنه ي حرف زدن بودم.

_نيكان من اون روز تو باغ منتظر تو بودم كه بياي. منتظر بودم وسايل كولر و بخري و بياي. منتظر بودم بريم خونه مون. من نبايد هوس سيب خوردن مي كردم. مجيد نبايد مثل آقاها مي اومد كمكم. نبايد سيب و مي داد دستم.

من چه مي دونستم يه آدم مريض اون گوشه و ايساده داره عكس مي گيره. من چه مي دونستم تو به مجيد سپردی گوشه ي باغ بمونه و هوای من و داشته باشه. من چه مي دونستم قراره روز عقد، صدرا رگ نامرديش بزنه بالا و ولم كنه بره سراغ دلش، و شهيد با نقشه بياد دنبالم. چه مي دونستم قراره زن عموی عزيزم به همه بگه من واسه پسرش و پسر مش منصور تور پهن كردم. چه مي دونستم همه اينها مي شه مدرک جرم برای اثبات هرزگی

نيكان سريع سرم را بلند كرد و دست جلوی دهانم گذاشت: ديگه ادامه نده نگاه. تو حق نداری اين كلمه رو به خودت نسبت بدی. خواهر من از گلم پاك تره. من اگه مي دونستم نگرانی بابت سلامتی ت می شه يه سند واسه رونده شدن مون؛ هيچ وقت از مجيد نمی خواستم كنار باغ و ايسه و هوای تو رو داشته باشه. من چون مي دونستم تو وقتی بارون مياد ديوونه بازيت گل می كنه و می ري زیر بارون؛ از مجيد خواستم هوات و داشته باشه. من مجيد و قد خودم قبول داشتم. اگه مي دونستم قراره اين بلا سر من و تو و مجيد بياد هيچ وقت

سرش را پايين انداخت و ادامه داد: خدا من و بكشه كه آخر عمری اين بلا رو سر مش منصور و مجيد اوردم.

من هم سرم پايين افتاد.

چهل روز بود حالم، حال مردگان متحرك بود اما می شنيدم كه حاج عمو، مجيد و مش منصور را با بی آبرویی تمام از عمارت بيرون كرده و جز لباس تن شان، اجازه نداده هيچ چيزی با خود ببرند. شنیده بودم شهين بانو و شهلا اتاقك گوشه ي باغ منتسب به مش منصور و مجيد را خالی كرده اند و وسايلش را گوشه ای از باغ به آتش كشيده اند. شنیده بودم حاج صادق، از ترس بی آبرو شدن پسرش به خاك سپازی آقا بزرگ نرفته است.

دست روی شانه ي نيكان گذاشتم و گفتم:

_ازت نمی گذرم اگه بخوای كوچكترين چيزی رو واسه کسی توضيح بدی نيكان. من فقط بايد به حاج بابا توضيح بدم. فقط به حاج بابا می گم کاری نكردم و قصه ي همراهيم با شهيدام تقصير خود شهيدام بوده نه من. تو هم فقط به حاج بابا حق گفتن داری نه كس ديگه.

نيكان از جا بلند شد و دور اتاق چرخيد. عصبی دست به صورت كشيد و رو به پنجره ايستاد: چرا همون شب خواستگاری نگفتی صدرا رو زیر پنجره ي اتاق شعله دیدی؟ چرا نفهمیدی صدرا مأوريت نبود و تموم اون يك ماه تو اصفهان بوده؟

صدایش آهسته تر شد و ادامه داد: چه طور نفهميدم اين دو تا ما رو بازی دادن؟ چه طور فريب چشمای شعله رو خوردم؟

سرش را به زیر انداخت و دانستم برادرم شكسته است كه توان سر بلند كردن را ندارد. كنارش ايستادم و گفتم:

_خودم و زدم به خريت و فكر كردم شك كردن با عاشقی كردن منافات داره. من عاشق نبودم. اگه عاشق بودم، همون روزی كه صدرا رو تو كوچه ي حاج عمو اينجا دیدم بايد می زدم تو گوش شعله كه پاش وسط زندگی من چی كار می كنه؟ اگه عاشق بودم، وقتی صدرا شب خواستگاری برادرم زنگ می زنه و نگران سر گرفتن وصلت بر ادرم و دختر عمومه، می زدم تو گوشش كه پات وسط زندگی برادرم چی كار می كنه؟

اگه عاشق بودم، وقتی نامه های شهلا رو روی ميزت دیدم می زدم تو گوش شهلا كه با زندگی برادرم و خواهرت داری چی كار می كنی؟

حرفم به این جمله که رسید، در با شدت باز شد و حاج بابا با خشم و مامان با بهت وارد شدند.

حاج بابا عصبانی بود اما بیش تر از آن، تحیر در چشمانش بود: تو چی گفتی؟ شهلا چه غلطی کرده؟ صدرا چه

حاج بابا طاقت عصبانیت نداشت. رنگش کبود شد و حرفش قطع شد. با نگرانی سمتش دویدیم اما دستش را بلند کرد و مانع شد. آهسته زمزمه کرد: شهلا چرا به تو نامه داده نیکان؟

نیکان سرش را به زیر برد اما نتوانست پاسخ حاج بابایمان را ندهد. به سمت میزش رفت و نامه ها را درآورد. نامه هایی که از روی خط تایی آن ها می شد فهمید برای یک بار و یا کم تر از آن، باز شده اند.

حاج بابا به زحمت لبه ی تخت نشست. عصایش را کنارش گذاشت و با دستانی لرزان نامه ها را از پاکت خارج کرد.

هر جمله که می خواند صورتش قرمز تر می شد و خشمش بیشتر. طاقت نیاورد همه را باز کند. پس با ضرب همه را پرت کرد و بلند شد. عصایش را در هوا تکان داد و مدام فریاد می زد: خدا ازت نگذره شهلا. خدا ازت نگذره الیاس. آبرو واسمون نداشتن. آقابزرگ قربونی نامردی اونا شد.

سرش را چرخاند و به من و نیکان نگاه کرد. نگاهش را به سمت مامان کشاند و آرام گفت: من چه طور تونستم به بچه های خودم شک کنم؟ چه طور تونستم حرف های صد تا به غاز شهلا و شهین و باور کنم؟ تو که اون جا بودی نرگس. دیدی چه طور شهلا اون قدر اشک ریخت و گفت که: نیکان، نامزد خواهرمه اما مزاحمت هاش داره زندگی خواهرم و نابود می کنه. گفت گفت نیکان، من و بوسید

دستش را روی دست دیگرش زد و گفت: دختری بی حیا برداشته جلو جمع، می گه نیکان من و بوسیده! مثل ابر بهار اشک ریخته که نگاه داشتم و سکه ی یه پول کرده رفته با صدرا نامزد کرده.

اما وقتی دلش به یکی رضایت نداد، رفت سر وقت مجید. بعدم گفت شهیاد دوباره فریب شو خورده و حالا افتاده تو دامش که باهاش اومده!

همه ی حرف های حاج بابا را دقیق شنیده بودم و می دانستم. اما باز هم آتش گرفتم. مثل این که انتظار نداشتم حاج بابا به من شک کند.

با چشمانی تر و بارانی به سمتش رفتم و در عمق چشمان پدرانه اش نگاه کردم:

_ شما نمی دونستی من رو سفره ی کی لقمه گرفتم که بهم شک کردی حاج بابا؟ شما نمی دونستی دختر و پسرت اهل هر چی باشن، کثیف و هرزه و خائن نیستن؟ نمی دونستی من و نیکان پاکیم و

نگذاشت حرفم تمام شود. سرش را برگرداند تا شکستنش را بیش تر از این نبینم: می دونستم بابا، می دونستم.

فریادم دست خودم نبود.

_ می دونستی و بهمون شک کردی حاج بابا؟

آغوش پدرانه اش که باز شد، دو بال کم داشتیم تا به سوییچ پر بکشیم.

هر دو به آغوش خزیدیم و دل تنگی چهل روزه مان را در آغوشش باریدیم.

با این که من و نیکان با حاج بابا و مامان حرف زدیم و دردمان را بیرون ریختیم؛ با این که زخم دلمان دردش کم شده بود، اما جوش خوردن آن زخم، فرصتی قدر یک عمر می‌خواست. انگار تازه فهمیدیم چه شده و چه ها بر سرمان آمده است.

تازه فهمیده بودیم هر دوی ما زخمی یک شمشیر بوده ایم. هر دوی ما اسیر یک زندان شده بودیم. دنیا نخواست من و برادرم خوش‌بخت شویم اما بدبخت کردن‌مان هم انصاف نبود. یخ بستن گرمای محفل خانه‌مان حق نبود.

از آن شب به بعد درد نشسته بر جان من و نیکان، تازه معنا پیدا کرده بود. تازه خجالت‌مان از اشک هایمان ریخته بود که آن ها را بی محابا رها می‌کردیم. یک گوشه می‌نشستیم و تا مدت‌ها به تصویر خیالی دیروزمان زل می‌زدیم. دیوار شده بود هم‌رازمان و محرمی که فقط با زل زدن طولانی به آن، زخم دل‌مان کمی فراموش می‌شد. من و نیکان قربانی بی‌کسی‌مان شدیم. اگر خانواده ی حاج عمو، فامیل بودند، ما به آن روز نمی‌افتادیم. کاش می‌دانستیم دنیا تقاص چه چیز را از ما می‌گرفت، که تا این حد، مُرده بودیم!؟

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته ی دردی، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردی و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون می‌کنیم انگار رو زخم‌امون نمک داریم

تموم زندگیمون سوخت، تموم لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمون و هوای بی‌کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون، تموم جونمون و خورد

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و با این زندگی درگیریم

نفس که می‌کشیم انگار دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو این تنهایی می‌میریم

شدیم مثله یه دیواری که کم کم داره می‌ریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب پاییزه

تقاص چی و ما داریم به کی واسه چی پس میدیم

آخه واسه ما اين روزا چرا اينقدر غم انگيزه

من و تو توى اين دنيا يه درد مشترک داريم

دوتامون خسته ي درديم، رو قلبامون ترک داريم

من و تو کوه درديم و يه گوشه زخمى افتاديم

داريم جون مي کنيم انگار رو زخمامون نمک داريم

آهنگ زخمى: امين حبيبي

روزها مي رفت و مي آمد و من و حاج بابا و مامان و نيکان از خانه بيرون نمي زديم. خود را اسير چهار ديوارى خانه کرده بوديم. حاج بابا و نيکان، تمام کارهاى کارخانه را از خانه و با تلفن دنبال مي کردند. زندگى مان رنگ پاييز به خود گرفته بود. زرد و خزان زده. همه چيز سخت و کسالت بار مي گذشت. اما تلخ تر از اين ها، روزى بود که حاج عمو و خانواده اش به خانه ي ما آمدند و اوج رذالت را در حقمان خرج کردند.

روز سردى بود. هم از نظر آب و هوا، هم از نظر سردى دل هاى يخ بسته مان. هيچ کس ميلى به خوردن غذا نداشت و سفره همان طور دست نخورده، جمع شد. مامان خيلى غصه مي خورد، اما نمي توانستم به بهبود حالش کمکي کنم. چرا که جانم رفته بود

همه، سر سوي تلويزيون چرخانديم و چشم به تصوير نامفهوم آن داشتيم، اما در هواى ديگرى سير مي کرديم. زنگ در که به صدا درآمد، با تعجب به هم خيره شديم. چشمانمان در صورت هم مي چرخيد و نمي دانستيم، شخص پشت در را بايد چه کسى بدانيم!

در اين مدت دوماه، ما از همه جا طرد شده بوديم.

همه به ما پشت کرده بودند.

فکر مي کردند دختر و پسر حاج اديس عليان، هرزه و خيانت گرند.

فقط افراد کارخانه بودند که هيچ گاه رابطه ي خاصى با آن ها نداشتيم اما در آن زمان، بهترين مردم اطرافمان شده بودند.

صدای زنگ که تکرار شد، نيکان با مکثى طولانى از جا برخاست و براى باز کردن در، به حياط رفت. همه متعجب از جا برخاستيم و به سوي در ورودى پيش رفتيم تا بدانيم اين مهمان سرزده کيست که پس از دو ماه، يادى از ما کرده است.

در که توسط نيکان باز شد، تنم يخ بست و دهانم باز ماند.

او اين جا، چه مي کرد؟

باورش برايم سخت بود که صدرا، تا چه حد بي شرم بود که با شعله وارد خانه ي ما شده است.

سخت تر، این بود که خانواده ی حاج عمو، همه پشت سرش وارد شدند.

با سرهایی رو به بالا، وارد شدند و پیش آمدند.

گویی شرم و خجالت را نمی فهمیدند.

روی پله ی اول که رسیدند، نتوانستیم آمدن شان را نظاره گر باشیم.

همه از جلوی در کنار رفتیم و هر کدام در گوشه ای نشستیم.

نیکان را دیده بودم که با دیدن شعله و صدرا، خورش به جوش آمده بود اما خشمش را با فشردن دست های مشت شده اش فرو می خورد.

وقتی وارد شدند، سلام شادی دادند و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد؛ هر یک، روی مبلی نشستند.

حاج عمو بدون مکث، صدایش را صاف کرد و شروع به سخن وری کرد: موندین تو این چهار دیواری که چی بشه؟ فکر کردین مردم یادشون می ره اون بی آبرویی بزرگ و؟

حاج بابا تسبیحش را در دست چرخاند و زیر لب "لا اله الا الله" آرامی گفت.

حاج عمو ادامه داد: اونی که باید عصبی شه و در خورش و رو برادرش بنده منم. اونی که خجالت باید بکشه شماید. اونی که پسر و رد کرد تا وارد

زندگی دخترم بشه، اونی که دخترم و نامزد کرد اما با اون یکی دخترم رابطه داشت. و اونایی که این بچه ها رو تو دامن شون پرورش دادن.

ابن بار نیکان نتوانست فضای موجود را تحمل کند. بلند شد تا به اتاقش برود؛ که با حرف شهین بانو متوقف شد: کجا فرار می کنی؟ حقیقت تلخ بود؟

صبر کن و بشنو. اگه تو فکر آبروی جمعی، یه راه هست که

حرفش را به این جا رساند و هیچ نگفت.

حاج عمو مأوریت همسرش را ادامه داد: نیکان باید گندی رو که زده درست کنه.

به ثانیه نکشید که سر نیکان، کاملن به سمت حاج عمو چرخید.

حاج بابا دستش را در هوا بلند کرد و مانع حرف زدن نیکان شد.

عمو هم بی تفاوت، گردنی تاب داد و گفت: نگاه هم همین طور. ما قید همه چی رو می زنیم و انگار نمی کنیم که خانی اومده یا خانی رفته. فقط باید

این بار من نتوانستم طاقت بیاورم و چشم غره و ناراحتی حاج بابا را به جان خریدم.

سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

_کدوم گند؟ کدوم خان؟ چی می گین عمو؟ من و نیکان چی کار کردیم که لایق طرد شدن باشیم؟ چی کار کردیم که سر حاج بابام و با حرفاتون

می ندازین پایین؟

شهین بانو، بلند گفت: آگه از همون اول یکی بود که دُم تو یکی و قیچی کنه، حالا واسه ما ان قد جولون نمی‌دادی. آقا بزرگ با گند شما دو تا الان رفته سینه ی قبرستون

فریاد نیکان شهین بانو که هیچ، مرا هم لال کرد: بسه دیگه برین بیرون از این جا.

دستش را به سمت در گرفته بود و خیره در چشم های شهین بانو، دوباره جمله اش را تکرار کرد و گفت: برین بیرون. اومدین نمک روی زخم باشین؟ من و نگاه چه غلطی کردیم که خودمون نمی‌دونیم؟ جز این که عاشق دوتا آدم عوضی شدیم که از خیلی وقته پیش ریخته بودن رو هم؟

به چشم دیدم که صدرا سرش را پایین انداخت اما شعله بی شرم تر از این ها بود.

سرش را بالا گرفت و با چشمان خمارش گفت: بفهم داری چی می‌گی. صدرا از اولشم به من قول ازدواج داده بود. خواهر تو یهو پاش اومد وسط.

بعد رو کرد به صدرا و گفت: چرا بهش نمی‌گی تو؟ چرا نمی‌گی با بابام حرفات و زده بودی و قرار بود همه چی علنی شه که بحث جواب رد دادن نگاه مطرح شد و

بعد سرش را سمت شهیاد چرخاند و گفت: تو چرا ساکت موندی؟ مگه خودت نبودى که با حرف مامان موافقت کردی و گفتی نقشه‌ی خوبیه؟ مگه نگفتی همه چی موقتیه؟ مگه نگفتی یه کم که قضیه شون جدی شد صدرا قیدش و می‌زنه و برمی‌گرده پیشم؟

گوش هایم زنگ می‌زد و قطاری در سرم سوت می‌کشید.

یعنی پشت این همه پلیدی، نقشه ای از جانب شهین بانو خوابیده بود؟ کینه تا این حد روح این زن را فاسد کرده بود؟

یعنی می‌توانستم باور کنم؟

رذالت این خانواده به این جا ختم نشد.

عمو با بی ملاحظگی از جا برخاست و گفت: بس کنید. نیاز به نبش قبر و مقصر پیدا کردن نیست. این گند و ان قد هم ننزید. اومدیم چاره جویی کنیم. آقا بزرگ خدایامرز نتونست دووم بیاره و رفت. نمی‌خواین که ما رو هم بکشین.

کمی جلو آمد و کنار نیکان ایستاد. حرفش را این طور ادامه داد: نیکان، تو باید با شهلا ازدواج کنی تا هم دل شکسته‌ش ترمیم شه، هم این نسبت فامیلی برقرار بمونه.

دهان همه ی ما از فرط حیرت، گشاد شده بود.

شهین بانو افزود: نگاه هم مثل بچه ی آدم سرش و می‌ندازه پایین و می‌ره سر خونه زندگی که قرار بود از اول داشته باشه. زندگیش با شهیاد. منتها این بار بدون هیچ تجملاتی. نمی‌خوایم نقل مردم شیم.

بی شرمی حدی داشت و این خانواده انگار هیچ بویی ار حد و میزان آن نبرده بودند.

حرفشان آن قدر سنگین بود که حاج بابا هم طاقت از کف داد و از جا برخاست. در همان حال که به سمت اتاقش می‌رفت، تکلیف همه را مشخص کرد: از خونه ی من برین بیرون. تا الان به برکت وجود آقابزرگ حرمت و نگر داشتیم، از حالا هیچ صنمی با تو و خانواده‌ت ندارم. همه برید بیرون. دیگه نمی‌خوام اسمی از تویِ مثلن برادر تو گوشم باشه.

شهین بانو عصبی از جا برخاست و با بی شرمی گفت: یه جا به هم می‌رسیم حاج بابا. داغ خوش‌بختی باید به دل بچه‌ها بمونه. شعله عاشق نیکان بود اما توجه پسر ت پی دختر حاج مرادی بود. وقتی از اون ناامید شد رفت پی دلش و صدرا. شهیاد عاشق نگاه بود اما دخترت لیاقت نداشت. الانم سیلی نشسته در صورت شهین بانو، حقی بود که مامان باید سال‌ها پیش در دست این عفریته‌ی بی چشم و رو می‌گذاشت.

حاج عمو آمد به سوی مامان حمله ور شود که برادر شاخ شمشاد سرو قامت، جلوی مادرش قد علم کرد و مانع شد.

جای ماندن نبود.

نه خانه ی ما جای ماندن افراد خانواده ی این عمو بود؛ و نه آن شهر، دیگر جای ماندن برای ما بود.

وقتش بود از آن‌جا برویم. شبانه و بی خبر

تنهایی

تنهایی

و باز هم تنهایی!

بهار سر رسیده بود. بهاری که زنده کننده‌ی همه چیز است. بهاری که پر از طراوت و شادابی است. پر از حس زندگی است.

اما برای ما با پاییز و خزان، فرقی نداشت. بهار زندگی ما سرد و زرد بود.

از اصفهان خارج شدیم و پا در راهی تازه گذاشتیم. ماشین نفرین شده ای را که هیچ‌وقت نتوانستم بر آن سوار شوم، با خود برده بودم. شاید می‌خواستم هروقت به آن نگاه می‌کنم، تکه های شکسته ی قلبم را به یاد آورم.

نیکان از مدت‌ها قبل، در تهران خانه ای خریده بود تا اگر روزی برای کارهای کارخانه مجبور به سفر تهران شد، در خانه ی خود بماند و دنبال هتل و اتاق بازی نباشد. یکی دو بار از خانه‌اش استفاده کرده بود. اما فرصت نشد، ما هم خانه اش را ببینیم. و حالا آنجا شده بود خانه ای که ما باید خود را با آن وفق می‌دادیم.

از خانه ی بزرگ‌مان در اصفهان، خیلی کوچک تر بود. کوچه اش تنگ تر بود، اما مردمانش، به عکس خیلی از مردمان محله‌ی قدیم‌مان، خوش‌برخورد و یار بودند. طوری که نیکان می‌گفت قبل تر ها که تنها به آن‌جا سفر کرده، به واسطه ی اخلاق خوش و متانت مردانه اش، هوایش را داشتند و حالا که با خانواده‌ی نیکان آشنا می‌شدند، بیشتر او را تحویل می‌گرفتند.

همان طور که شبانه و بی‌خبر راهی شدیم و ترک دیار کردیم، همان طور بی‌خبر هم دوباره نیکان و یکی از دوستان تهرانی اش، یک شب برگشتند و با وکالتی که از حاج بابا داشتند، کارخانه ی قدیمی سنگ دوست‌داشتنی حاج بابا را واگذار کردند. کار و کاسبی جدیدمان راه و ساختمان شد. بدون این که هیچ کس بفهمد چرا و کجا رفتیم، برای همیشه از آن شهر فاصله گرفتیم.

در محله ی جدید خانه های بیشتر و واحدهای زیاد تری وجود داشت. بالطبع مردم بیشتری را هم در اطراف خود داشتیم. دوست داشتم بتوانم با مردمان جدید زندگی مان خو بگیرم، اما نمی توانستم. دست خودم نبود که از همه دوری می کردم؛ به همه شک داشتم و از همه فراری بودم.

خود را از همه پنهان می کردم و در مناسبت های مختلفی که حاج بابا و مامان را دعوت می کردند، پایم را نمی گذاشتم.

حاضر نبودم برای هیچ کاری از منزل خارج شوم. حتی برای کوچکترین و ضروری ترین نیازهای شخصی ام؛ از مامان کمک می گرفتم.

حتی دل نداشتم درس بخوانم.

آن قدر به عزلت نشینی ام ادامه دادم تا اردیبهشت سر رسید.

دومین ماه بهاری، بهاری که این بار، خزان نداشت. شروع واقعی بهار زندگی ام بود.

اردیبهشت ماه و دومین ماهی بود که وارد تهران شده بودیم. دیگر از تنهایی و شک کردن به همه، خسته شده بودم. دلم تنوع می خواست. دلم هوا می خواست. دو ماه گوشه نشینی در تهران، حال و هوایم را گرفته تر از هوای آن شهر کرده بود.

یک روز به خود آمدم که دیدم مامان، سر سجاده اش نشسته و از ته دل زار می زند: خدایا خوش بختی بچه هام و از خودت می خوام. نگاه و از خودت می خوام. این دختر داره می میره. به کرمّت قسم خودت بهم برش گردون. تو رو علی بچه م و بهم برگردون. منم دارم با غصه ی این بچه دق می کنم. دیگه کم اوردم. به خودت قسم کم اوردم.

پشت در اتاق ایستاده بودم و با هر کلمه ای که از زبان مامان همیشه صبورم می شنیدم، دریا دریا اشک می ریختم.

وقتی برگشت و مرا آن جا دید؛ ناله کرد: گشتی مون دختر. بخدا دیگه نمی کشم غصه تو صورتت ببینم. مادرت که نمرده، پدرت که زنده است. برادره ات صحیح و سالم؛ ناشکری چی رو داری می گنی؟ این که یه بی لیاقت پست فطرت تنونست بدبخت کنه؟ این که یه عوضی رو قبل از بدبخت شدن شناختی، غصه دارت کرده؟

همان روز بود که صورت مامان را بوسیدم.

دستش را بوسیدم. و به پایش افتادم تا مرا ببخشد.

راست می گفت، یک روز و دو روز نبود. بیش از چهار ماه بود که من برای او آینه ی دق شده بودم. از کار و زندگی افتاده بود. صبح تا شب رو به رویم می نشست و نگاهم می کرد و من در هیپروت افکار خودم غرق بودم و او را نمی دیدم. شاید بهتر بود بعد از دوماه عزا گرفتن برای قلب شکست خورده ام، همان روزی که از شهرمان خارج شدیم، تلخی هایم را در همان شهر جا می گذاشتم.

وقت نشستن و غصه خوردن گذشته بود. دیگر بس بود هر آن چه به واسطه ی شکستن قلب هجده ساله ام باریدم.

خدایی آن بالا بود که در بهترین زمان ممکن دست من و برادرم را گرفت.

شاید اگر عقد کرده بودم، شکستم سخت تر بود.

بلند شدم و به خودش تکیه کردم.

از آن روز دیگر شدم بنده ی دوست داشتنی پروردگار.

تا قبل از آن، عبادات من تنها خلاصه می شد در نمازهای یومیه و گه گاه قرآن خواندن برای روح مادر بزرگم.

ولی وقتی با حرف های نه چندان جدید مامان روبه رو شدم و به عمق معنایش فکر کردم، دریافتم باید دستم را در دست خدایم بگذارم و اجابت دیگر آرزوهایم را از خودش بخواهم.

تغییراتی اساسی لازم داشتم.

از رسیدگی به سر و وضعم و خرید رفتن با مامان، شروع کرده بودم. عجیب بود که هوای آلوده ی تهران بزرگ، برایم آلوده نبود. من آن قدر در خانه ای در بسته مانده بودم، که هوای پر از آلودگی تهران، برایم دوست داشتنی می نمود.

مامان چندبار درخواست کرد به آرایشگاه بروم و دستی به سر و رویم بکشم. دلم نمی آمد ناراحتش کنم. به شرط مرتب کردن موهای من و رنگ کردن موهای خودش، با او راهی شدم.

تغییرات خوبی بود.

حال هر دونفرمان عوض شده بود. گرچه مدل موهایم را عوض کرده بودم، اما موهای سمج جلوی پیشانی ام؛ همچنان معلق در هوا مانده بودند.

عصر که حاج بابا و نیکان به خانه آمدند، از شکل و شمایل جدید مامان، و سر و وضع آراسته ی من چشمانشان، به برق نشست. من حتی رژلب همیشگی ام را هم بعد از یک سال و چهار ماه، استفاده کرده بودم.

حاج بابا آن قدر خوش حال شده بود که هر بار حرفی پیش می کشید و دوست داشت من در آن بحث شرکت داشته باشم.

نیکان هم خوش حال بود که پيله ام را شکافته بودم و پروانه ای جوان شده بودم. نگران بود دوباره گوشه نشینی اختیار کنم، پس دست به کار شد و کارهای مورد علاقه ام را برایم لیست کرد.

یک روز مرا به گردش می برد.

یک روز کوهنوردی را در اولویت قرار می داد.

ماه بعد با هم به نمایشگاه کتاب رفتیم و از هر نوع و هر موضوع، برایم چندین و چند کتاب خرید.

آن روز نیکان آن قدر کتاب خریده بود که دستم دیگر جا نداشت. دو دست خودش هم پر از کتاب های مختلف بود، در یکی از غرفه های کتاب، همین که پول کتاب ها را حساب کرد و کتاب ها را روی دستانش گذاشت و به سختی آن ها را حمل می کرد؛ در لحظه ی خروج، با دختری برخورد کرد و کل کتاب های هر دو نفرشان پخش زمین شد.

بعضی از کتاب ها باز شده بود و روی زمین افتادند. صفحاتشان کثیف شده بود.

حیف بود که چنین بلایی سر کتاب هایی تازه خریداری شده بیفتد.

کمی ناراحت شدم. اما وقتی دختر جوان صورتش را چرخاند، ناخودآگاه، لبخند روی لبش، به من نیز سرایت کرد.

دختری زیبا و ساده، با لبخندی شکفته بر لب، آن قدر خواستنی و دلربا بود که بی اختیار به سمتش دست دراز کردم تا کمکش کنم.

_سلام. من نگاه هستم. شرمنده از اتفاقی که افتاد. اجازه بدین کمک تون کنم.

دختر جوان، از جا برخاست و دستم را گرم فشرد: سلام. چه اسم قشنگی، خیلی بهت میاد. نگاه گیرایی داری.

به رویش لبخند زدم.

صمیمی و باصدا خندید و گفت: این آقای دست و پاچلفتی هم، حتم دارم داداشت باشه!

نیکان با تعجب به صورت دختر نگاه کرد و گفت: شرمنده، واقعن ندیدمتون.

و سرش را به کارش بند کرد.

برادرم محبوب بود.

همیشه از نگاه مستقیم به دختر ها و یا زن های نامحرم، دریغ می کرد. اما آن روز، غمگین هم شده بود.

دختر جوان که حال برادرم را دید، کارتی از جیب درآورد و رو به نیکان گفت: اسم من راحيله. عضو انجمن ما تو این انجمن، همه شکست خورده ایم. شکست مالی، شکست عشقی، بچه های طلاق یا خیانت اما رو پامون بلند شدیم و کم نیوردیم. ما اون جا با مفهوم اعتماد دوباره، آشنا می شیم. نمی دونم چرا دوست دارم شما رو تو انجمن مون ببینم.

نیکان هنوز روی دو زانویش نشسته بود و خود را با جمع کردن کتاب ها مشغول نشان می داد.

راحيل خم شد و کتاب هایش را جمع کرد و خیره در چشمان نیکان گفت: مطمئن باش می تونی به من اعتماد کنی.

بلند شد و رفت.

لبخندی به من پاشید و رفت.

دستش را تکان داد و رفت.

اما برادرم را به فکری عمیق فرو برد.

اواخر خرداد بود. هفته ای یک بار به کتاب خانه می رفتم و کتاب های مختلف می خواندم.

کتاب های خرید نیکان را هم آن قدر با ولع خوانده بودم که تمام شده بودند.

ظهر بود و هوا گرم شده بود. دومین روز از ماه رمضان بود اما به واسطه ی ضعفی که داشتم و غش کردن های مداوم و سرگیجه های همیشگی، روزه برایم منع شده بود.

خسته و بی رمق، از کتاب خانه خارج شدم و به سوی خانه به راه افتادم. همین که می خواستم از پیچ کوچه بگذرم، کاغذی بر دیوار، توجهم را جلب کرد.

«آموزش زبان انگلیسی

مکالمه و گرامر

تنها در یک سال؛ از ما تافل بگیرید»

جرقه ای در ذهنم روشن شد.

من همیشه به یادگیری یک زبان بیگانه علاقمند بودم.

آن روز هم با خود اندیشیدم، زبان انگلیسی می تواند، بهترین درمان بی کاری و بی حوصلگی ام باشد.

سریع گوشی را در آوردم و با آموزشگاه تماس گرفتم. در اولین فرصت ثبت نام کردم و کلاس ها را شروع کردم.

کلاس های زبان انگلیسی را به خوبی پشت سر می گذاشتم و ترم را با ترم بعد تمام می کردم.

بدون فاصله و وقفه، درگیر کلاس های مختلف شدم.

سه ترم گذشته و بود و من پیشرفت قابل قبولی داشتم.

آذر ماه بود و شروع چهارمین ترم کلاسی ام. در اتاق نیکان نشسته بودم و با کامپیوترش، اینترنتی ثبت نام می کردم. در میان صفحات مختلف گوگل چرخ می زدم، که چشمم به واژه ی کنکور و ثبت نام آزمون سراسری افتاد.

چیزی در مغزم تکرار می کرد که می توانم در راهی دیگر و رشته ای غیر از پزشکی، موفق باشم.

سریع و بدون مشورت، دست به کار شدم و در صبح همان روز، از اداره ی پست دفترچه ی ثبت نام تهیه کردم.

تصمیمم این بود که در رشته ی زبان کنکور دهم.

بدون این که حرفی به خانواده ام بزنم.

غرق درس شده بودم.

با اشتیاق می خواندم.

یک سال گذشت و تابستان سال بعد فرا رسید.

آن روز امتحان کنکور بود و آزمون تافل، اواخر شهریور برگزار می شد.

هنوز به مامان و حاج بابا حرفی نزده بودم. اما نیکان می دانست.

صبح خیلی زود، به بهانه ی کوه‌نوردی با هم راهی شدیم و من سر جلسه ی امتحان حاضر شدم.

با چنان ذوقی تست ها را سیاه می‌کردم، که در دل هر خانه، یک موفقیت برای خودم ثبت کنم.

از جلسه‌ی آزمون که خارج شدم، نیکان هنوز روی نیمکتی در همان پارک رو به رو نشسته بود. با این تفاوت که وقتی کمی نزدیک تر شدم، دختری را کنارش نشسته دیدم.

از تعجب دهانم باز مانده بود.

نیکان و معاشرت با دختر نامحرم، از عجایب بود!

مردد بودم همان جا بمانم یا پیش‌تر بروم.

اما نه، نیکان مرا دیده بود. بهتر بود جلو می‌رفتم.

کنارشان که رسیدم، نیکان از جا برخاست و پرسید: چی شد؟ چه‌طور بود؟

دخترک که متوجه شده بود، با دیدن حرکت نیکان و سؤال‌ش از جایش بلند شد و به سمتم چرخید.

وقتی او را دیدم در یک آن، ابروهایم تا ابتدای پیشانی‌ام بالا رفتند.

_راحیل؟

خنده ی مهربانی کرد و به سویم دست دراز کرد: سلام خانوم خوشگله، کنکور چه‌طور بود؟

دستش را گرم فشردم و گفتم: عالی. تک رقمی نشم، دو رقمی رو حتمن می‌شم!

صمیمانه به آغوشم کشید و گفت: پس مثل خودم درس خونی!

لبخند زدم و سوالم را پرسیدم.

_تو، این‌جا؟

خندید و گفت: باورت می‌شه منم درست همین‌جا، کنکور زبان داشتم!

ابروهایم را بالا انداختم و با شادی گفتم:

_چه عالی! بزنه و هم‌کلاس شیم!

و همین‌طور هم شد. وقتی جواب کنکور آمد، من و راحیل در یک دانشگاه و رشته ی زبان و ادبیات انگلیسی پذیرفته شدیم.

آن روز نیکان و راحیل اتفاقی یک‌دیگر را دیدند. اما خیلی زود، هم را شناختند.

راحیل از خودش، خانواده اش و زندگی‌اش گفت و نیکان همه را شنید و در سینه‌اش دفن کرد.

هیچ وقت حتی با من هم آن ها را مطرح نکرد.

سرنوشت، هر آن جا که بخواهد راهش را پیدا می کند. حتی شده از پشت یک صف طولانی! یا از میان جمعیتی پر ازدحام.

یک روز که تازه وارد آموزشگاه زبان شدم و از قرار، کمی هم دیر کرده بودم، جلوی در ورودی مؤسسه، خیلی شلوغ بود. داشت دیر می شد و راه نبود.

بی تفاوت، پا تند کردم و به سرعت، پیش رفتم، در حین عبور ار در اصلی، با شخصی برخورد کردم که

با تنه ای که به او زدم راهم را از در ورودی آموزشگاه باز کردم و وارد شدم.

قصدم ضربه زدن و یا برخورد با او نبود، اما خیلی عجله داشتم و چون دیر کردم بی سابقه بود، دوست نداشتم به این کار، شناخته شوم.

پله ها را دو تا یکی رد کردم و وارد سالن شدم.

کلاس خیلی شلوغ بود و جز بچه های کلاس ما، چند نفر دیگر هم حضور داشتند.

استاد هنوز نیامده بود و نفس من عمیق تر بیرون دمیده شد.

هنوز نفسم را کامل بیرون فوت نکرده بودم که همان پسرِ جلوی در، که ناخواسته تنم با تنش برخورد کرده بود، با مدیر آموزشگاه از کنار کلاس رد

شدند.

رد شد، اما یک باره برگشت و نگاهش در نگاهم نشست.

آن برخورد اول، شیرین ترین برخورد برایم بود. چرا که قهوه ی چشمانش، در مهربانی "غلیظ" بود.

لبخندی کج روی صورت آورد و دستش را به نشانه ی سلام، کنار پیشانی اش گذاشت و خیلی زود به مدیر پیوست. حرکتش یک طور خاصی دلم را

تکان داد. یک آشنایی از مدت ها پیش تر را در نظرم می آورد. در صورتی که نبود!

بچه های کلاس، همه به پشت سر برگشتند و خیلی مشکوک به من نگاه کردند.

زهره، دختری که در کنارم نشسته بود گفت: آقا کی بودن؟

علی رضا، یکی از پسرهای شلوغ کلاس، پشت بند سؤال زهره گفت: برا منم سؤاله!

و محمد از پشت سرش گفت: و برای من نیز!

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. ترجیح دادم حرفی نزنم. چرا که توانایی دروغ گفتن را هیچ وقت نداشتم و ممکن بود دست دلم خیلی زود، رو

شود.

کلاس که تمام شد، حس خاصی داشتم. گویی دلم در پی نگاه آن قهوه ای های بازیگوش بود. اما بیشتر دوست داشتم بدانم او کیست که آن قدر آشنا با

من برخورد کرد؟ گویی از مدت ها قبل، مرا خوب می شناخت.

وقتی نگاه خیره ی علیرضا و زهره را در طول سالن دیدم، خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و راهم را گرفتم و رفتم.

نزدیک دفتر مؤسسه رسیده بودم و راه پله ی خروجی، سمت چپ همان دفتر بود.

روی پله ی دوم بودم که کسی اسمم را صدا زد: خانوم نگاه علیان؟

به سویش برگشتم، آقای انصاری، مدیر مؤسسه بود.

__بفرمایید؟

لبخند محجوبی زد و گفت: تشریف بیارید داخل دفتر، درمورد یکی از برنامه های گروه تون سؤال داشتم.

با تعجب و زیر لب گفتم:

__خواهش می کنم. چشم!

و پشت سرش راه افتادم و وارد دفتر شدم. همین که وارد شدم، با دیدن همان مرد جوان، چنان ذوقی کردم که نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.

واقعن دست خودم نبود. من دختر بی حیایی نبودم اما دلم با دیدنش آرام گرفته بود.

جلو آمد و گفت: شرمنده اگر جسارت کردم و اطلاعات شما رو از آقای مدیر گرفتم.

با این حرف به آقای مدیر نگاه کرد و او هم خندید و گفت: عذر تقصیر! آقای مهندس شناخته شدن و قابل احترام و اعتماد.

به هم لبخند زدند و آقای انصاری خیلی زود، بیرون رفت.

مرد جوان با نگاه، او را دنبال کرد و بعد به سویم چرخید. لبخند قبلش را تکرار کرد و تعارف کرد بنشینم.

دست و پایم می لرزید و هیجان زیادی داشتم. پس بهترین کار، همان نشستن بود.

او هم روبه رویم نشست و گفت: اسمم مهزیاره. از دوستان صمیمی جناب انصاری. قراره مؤسسه از این جا نقل مکان کنه و ساخت و ساز ساختمون جدیدش با ماست. مهندس عمران هستم. ۲۵ ساله و تازه دو سه ساله کارم و شروع کردم. و این که این جام، لطف آقای مدیر بوده و قبلن هم شما رو این اطراف دیدم. اما

در چشمانم نگریست و گفت: راحت بخوام بگم، لطف خدا بوده.

اگه امروز زودتر از وقت مقرر اومدم و شما رو این جا دیدم، واقعن لطف خدا بوده و بس.

داغ شدم.

گر گرفتم.

هم دلم محبت می خواست و هم تجربه ی تلخ گذشته، تنم را لرزانده بود.

مهزیار کمی خود را جلو کشید و گفت: می تونم بیشتر باهات آشنا شم؟ از خانواده ها شروع می کنیم و

نتوانستم بیشتر آن جا بمانم.

سريع بلند شدم و بدون اين كه پشت سرم را نگاه كنم، در را باز كردم و با تمام توانم دويدم.

آن قدر دويدم كه راه مؤسسه را براي هميشه گم كردم.

ممکن بود با دوباره رفتن و دوباره دیدنش، يك بار ديگر دلم بلرزد و

فصل هفدهم

عشق، در زد و آمد

من كجا بودم؟

بی عشق، کور و مریض و بی هوا بودم

آموزشگاه را با هزار بهانه‌ی مختلف پیچانده بودم! آن روز آخرین روزی بود كه از كلاس زبان سر در آوردم. سعی كردم تا همان ميزانی كه خوانده بودم را غنيمت بدانم و بهانه‌ی بیشتر خواندن نداشته باشم.

فارغ از تعجب فوق العاده زیادی كه خانواده ام داشتند، بیشتر براي من نگران شده بودند.

يك شب، در ميان حرف های حاج بابا و مامان، شنيدم كه می گفتند: اين دختر چش شد دوباره؟ دل مون قرص بود كه شده همون آدم سابق تشنه‌ی درس خوندن؛ اما باز داره گوشه گیر می شه.

و با همين يك جمله‌ی ساده بود كه دانستم: من تا مادامی كه شاد باشم خيال خانواده ام از بابت من آسوده است. در صورت كسالتی آنی هم، دل نگرانم می شوند.

دوباره برخاستم و از نو شروع كردم.

افتادم به جان روحم. تمام كتاب های خودشناسی و جامعه شناسی، روان شناختی و روان شناسی، و يك عالم كتاب درمان اعتماد به نفس خود و اعتماد به ديگران را از كتاب خانه تهيه كرده و خواندم. هر چه پيش تر می رفتم، تشنه تر می شدم و باز می دیدم كم است و هنوز هيچ نمی دانم.

يك روز بعد از اعلام نتايج اوليه كنكور؛ وقتی دریافتم كه با بهترین رتبه در آزمون زبان انگلیسی پذیرفته شده ام، ناخودآگاه جرقه ای در ذهنم روشن شد و يك اسم طلايي روی نور آن جرقه افتاد: راحیل!

بهترین کسی كه می توانست به حال و روز من كمك كند راحیل بود. به یاد آوردم راحیل، اولین کسی بود كه با يك نگاه، به صورت در هم نيكان؛ وقتی دید نيكان از نگاه كردن و هم كلام شدن با او فرای است؛ به عمق روحش رسوخ كرد.

سريع از جا بلند شدم و با نيكان تماس گرفتم.

دیشب گفته بود که با یک شرکت ساخت و ساز دیگر، برای ساخت یک پل در یکی از استان های مرکزی، جلسه دارند.

تلفنش خیلی بوق خورد و داشتم نا امید می شدم. همین که آمدم گوشی را قطع کنم، نیکان جواب داد و من با شنیدن صدایش، سریع گوشی را روی گوشم برگرداندم.

_نیکان داداش، می تونی صحبت کنی؟

نیکان مکثی کرد و بعد صدای پایه ی صندلی اش آمد، که مشخص بود از پشت میزش بلند شده است، کمی طول کشید تا سراسیمه بگوید: نگاه جان وسط جلسه ام، اتفاقی افتاده؟

وای که چه خروس بی محلی شده بودم. برادرم را از وسط میز جلسه، بلند کرده بودم و بدتر از آن، نگرانش کردم.

پوفی کشیدم و گفتم:

_شرمنده نیکان. ببخش نباید مزاحم کارت می شدم.

سریع میان حرفم دوید: نگاه؟ ما از این تعارف ها با هم نداشتیم. فقط نگران شدم. چیزی که نشده؟

سریع خیالش را راحت کردم.

_نه چیزی نیست راستش راستش

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

_راستش دنبال آدرس یا شماره تلفن یه نفر می گردهم. فکر کنم تو بتونی کمک کنی!

تعجب در صدایش کاملن مشهود بود: مثلن کی؟

آرام تر از او گفتم:

_راحیل!

مکشش خیلی طولانی شد.

طول کشید تا بگوید: چی کارش داری؟

اسمش را که صدا زدند، گویی تازه به خود آمده باشد، سریع گفت: تو کشوی اولی میز اتاقم، یه کارت ویزیت هست، انجمن اونو بردار، بگو مدد جوی راحیلم نگاه؟

_جانم داداش؟

آهسته گفت: مراقب خودت باش. باهاش حرف بزن.

و بعد تلفن را قطع کرد.

کارت ویزیت راحیل، هم نام و نشانش را داشت و هم تلفنش را. خیلی زود با او قرار گذاشتم.

اگر می‌دانستم تماس ناگهانی من با نیکان، در آن روز گرم مردادماه، باعث یافتنم توسط مهزیار می‌شود، شاید خیلی زودتر از خدا می‌خواستم این اتفاق را پیش آورد.

خیلی برایم عجیب بود که سه روز بعد از آن تماس، یک روز نیکان و حاج بابا در خانه داشتند حرف از کار می‌زدند و نام مهزیار کیانفر، شد نقل حرف هایشان.

داشتم جزوه ای را که راحیل به دستم سپرده بود مطالعه می‌کردم.

سرم حسابی گرم نوشته هایش بود که حاج بابا صدایم کرد.

بلند شدم و به سویش رفتم.

_بله حاج بابا.

مهربان گفت: یه چای خوش رنگ می‌دی به بابا؟

به رویش لبخند زدم و وارد آشپزخانه شدم. مامان داشت غذا درست می‌کرد. چای ها را ریختم و به سالن بازگشتم.

همین که قدم اول را برداشتم، صدای نیکان، دستم را به لرزه انداخت: مهندس کیانفر پسر خیلی خوبیه. چند وقتی بود درموردش تحقیق کرده بودم. مثل این‌که دانشجوی پزشکی بوده اما علاقه نداشته و تغییر رشته داده. درسش تو سه سال خوند و از همون ترم های اول شروع به کار کرد. خیلی آقا و باشخصیته. اسمش خیلی خاصه، مهزیار! بهترین شریک واسه شرکته.

سر جایم خشک شده بودم که حاج بابا گفت: فقط نمی‌دونم از کجا ما رو می‌شناسه؟ همش می‌گه چه‌قد فامیلی‌تون به گوشم آشناست!

همان جا ایستاده بودم که مامان را کنارم دیدم.

دست دراز کرد و چای ها را از دستم گرفت: چی شده مامان جان؟ رنگت پریده!

به ناچار خنده ای کردم و چای ها را باز پس گرفتم و به سمت بابا راه افتادم.

_خوبم مامان. داشتم به یه چیزی فکر می‌کردم.

مامان حرفی نزد و دنبالم وارد سالن شد.

همین که چای ها را روی میز گذاشتم، نیکان اسمم را صدا زد و من هم از خدا خواسته سر جایم نشستم. شاید دوست داشتم بیشتر از این مهندس جوان دل‌ریا بدانم.

نیکان زیاد منتظر نگذاشت: اون روزی که زنگ زدی واسه شماره‌ی

با خجالت به مامان و بابا نگریست. و بعد ادامه داد: راستش وسط جلسه بودم. حاج بابا هم پیشم نشسته بود. وقتی تلفن و قطع کردی، یه نفر هی ازم پرسید فامیل تون واسم آشناست. وقتی گفتم شاید جای دیگه شنیده، بحث و تموم کرد. اما الان سه روزه که هر بار به بهانه ای داره ازم راجع به خونه می پرسه. امروزم گفتم: «به احتمال زیاد، خواهرامون با هم هم کلاس». وقتی گفتم نگاه ما این جا درس نخونده و فقط یک سال کلاس زبان رفته، راستش یه حال عجیبی شد.

انگار تعجب کرد اما بیشتر حس کردم خیالش راحت شد. انگار دنبال یه گم گشته بوده. اما بعدش گفتم: «پس هیچی. چون لاله ی ما هم که کلاس زبان نرفته!»

نیکان در صورتم دقیق شد و گفت: تو لاله کیانفر می شناسی نگاه؟

من که می دانستم مهندس مهزیار کیانفر، همان مهندس مهزیار بیست و پنج ساله ی ساختمان جدید مؤسسه است. من که از او فرار کرده بودم. من که خود را گم و گور کرده بودم.

پس این لرزش دست و این رنگ پریده حکایت از چه دارد؟

این سرنوشت از جان من چه می خواهد؟

نتایج نهایی کنکور آمد و من در رشته ی زبان و ادبیات انگلیسی و در یکی از بهترین دانشگاه های همان تهران قبول شدم. قبل از خبر دادن به حاج بابا و مامان، سریع راه اتاق نیکان را در پیش گرفتم تا در حضور هم با راحیل حرف بزنیم. از فرط هیجان در نزدم و وارد شدم.

نیکان داشت پشت کامپیوترش چیزی تایپ می کرد.

با دیدن من کمی دست پاچه شد.

شرمنده گفتم:

_بخشید حواسم نبود در بزنم.

از جا برخاست و پیش آمد.

همین که نزدیکم رسید، آغوش باز کرد و مرا به آغوش کشید: استاد زبان انگلیسی، خداقوت. تبریک می گم که نتیجه ی تلاشت و دیدی.

خود را از آغوشش جدا کردم.

خندید و گفت: راحیل جونت بهم گفت!

ابروهایم تا بالاترین حد ممکن بالا پریدند و پرسیدم: _دیدیش؟

سری تکان داد و با خنده ای که حس زندگی در آن بود گفت: نه با هم حرف زدیم. و پرصدا خندید: این جوری نکن قیافه ت. انگار دزد گرفتی!

و بعد آرام تر گفت: چند وقتی می شه که باهاش درارتباطم. پیرو همون انجمن و کلاس هاشون.

فقط فقط به کم

با انگشت، سرش را خاراند و محبوبانه گفت: فقط به کم دوستش دارم!

مثل کودکی خطاکار که از خشم مادر، به آغوش همان مادر پناه می برد، مرا در آغوش گرفت و چشمانش را از من دزدید.

باورم نمی شد.

نیکان دوباره دل باخته بود.

دهانم از حیرت باز مانده بود.

مگر می شد به نفر، دوبار عاشق شود؟

مگر عشق دوبار هم می شد؟

و مدت ها بعد که خودم هم در آن دام عشق ابدی افتادم، دانستم که عشق واقعی همان است که تو را تا اوج یکتایی بالا می برد.

حاج بابا و مامان باورشان نمی شد من کنکور داده باشم. سر از پا نمی شناختند. آن قدر ذوق زده بودند که تاکنون این شادی را از آن ها ندیده بودم.

اوایل مهرماه، وقتی راحیل چند بار با من، تا خانه همراه شد، آن جا بود که راز برق چشمان روشن نیکان، لو رفت و خانواده ام شدید تر خوش حال شدند.

زبان انگلیسی را خیلی دوست داشتم و باعث پیش رفت انگیزه ام هم شده بود. نمراتم همیشه عالی بودند و این باعث خوش حالی همه شده بود.

با راحیل خیلی گرم گرفته بودم. تمام رازهای دلم را برایش بیرون می ریختم و او خواهرانه کمکم می کرد.

حاج بابا با نیکان حرف زده بود و وقتی مزه ی دهانش را فهمید، خیلی زود به خواستگاری راحیل رفتیم. خانواده ی آن ها هم مثل ما کم جمعیت بودند.

مهنازخانوم، زنی زیبا و خوش مشرب، با طبیعتی جوان و سرزنده، و حاج علی اکبر، که او را حاج علی هم می نامیدند، مردی جدی اما خوش قلب بود.

راحیل یک برادر کوچک شیرین زبان به نام رادمان هم داشت، که اختلاف سنی اش با راحیل، خیلی زیاد بود.

خواستگاری و نامزدی نیکان و راحیل خیلی زود انجام شد. اما حاج علی اکبر قانون سختی داشت. سخت گیری که باعث شد سه سال نامزدی و یک سال

عقدشان طول بکشد. می گفت بعد از اتمام درس راحیل: بحث به عروسی می کشد.

اما نیکان به همین هم راضی بود.

راحیل لطف بزرگی بود از جانب خدا تا لبخند، باز هم به چشمان برادرم برگردد.

لبخندی که زمستان همان سال، با ورود مهزیار به حریم زندگی مان، وسعت گرفت.

اواخر دی ماه بود و امتحانات پایان ترم دانشگاه. سرم حسابی گرم درس خواندن بود و همیشه در کتابخانه با راحیل درس می خواندم.

یک روز که نیکان آمده بود تا ما را از کتابخانه به محل برگزاری امتحان ببرد؛ وقتی رسید متوجه شدیم یک نفر دیگر هم همراهش حضور دارد.

ماشین که توقف کرد، نیکان دستی تکان داد اما

وقتی مهزیار پیاده شد، باز هم دلم لرزید و حسی دوگانه به جانم نشست.

هم از دیدنش انرژی گرفته بودم و هم هیجان زده شده بودم.

با شخصیتی تحسین برانگیز، سلام کرد و گفت: اجازه‌ی همراهی می‌فرمایید بانو؟

با تک سرفه‌ی راحیل به خود آمد و گفت: و همین‌طور شما سرکار خانوم.

راحیل لبخند پهنی زد و گفت: حتمن چرا که نه!

و خیلی زود سوار شد.

نیکان برگشت و از پشت صندلی به راحیل نگاه کرد و احوالش را پرسید.

مهزیار جلوتر آمد و گفت: دیدین پیداتون کردم؟ درسته طول کشید، اما اثبات خودم به خانواده‌تون کار خیلی سختی بود.

جلوی نیکان و راحیل معذب بودم.

پس با گفتن: "ببخشید" از کنارش رد شده و سوار شدم.

آن رور امتحانم را خیلی عالی داده بودم.

هر بار که تصویر لبخند شیک مهزیار جلوی چشمم قاب بسته می‌شد، دلم زیر و رو می‌شد و حسی شیرین زیر پوستم می‌خزید.

حسی شیرین که با تکرار دیدار های نصف و نیمه‌ام با مهزیار، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

و عجب برادری داشتم که دانسته و عامدانه، پای مهزیار را در خلوت سه نفره‌ی من، خودش و راحیل، باز کرده بود.

از آن پس مهزیار پای ثابت تمام دورهمی های سه نفره‌ی ما بود. همیشه حاضر می‌شد و هر بار چیزی از شخصیتش را در ذهنم می‌ساخت که باور می‌کردم موجودی بی‌مانند تر از مهزیار، خلق نشده است.

عذاب بدی را تحمل می‌کردم. دلم نمی‌خواست بار دیگر به کسی اعتماد کنم و بالاتر از آن دلم نمی‌خواست از اطمینان حاج بابا و مامان به خودم سوءاستفاده کنم. اما چه قدر ساده بودم که نمی‌دانستم این اجازه، از طرف خود حاج بابا صادر شده بود.

حاج بابا و نیکان، خیلی زودتر از من شیفته‌ی مردانگی مهزیار شدند.

یک سال به همین منوال گذشت و من هم‌چنان با مهزیار خودمانی نشده بودم. راحیل خیلی راحت با او برخورد می‌کرد اما من نمی‌توانستم و قدرتش را نداشتم.

خود را مجاب می‌کردم که حسی بین ما نیست و مهزیار هم خیلی زود از من خسته خواهد شد.

اما روزی که آن اتفاق شوم افتاد و مرا به دست و پای خدا انداخت، فهمیدم او همان کسی است که من زنده به دیدار لبخندش هستم.

ترم چهار بودم و نزدیک عید نوروز بود. حال و هوای شهر، بوی عید گرفته بود و عطر بهار، به مشام می رسید.

نیکان گفته بود قرار است از یکی از پروژه های ساختمانی، دیدن کنند. دلم شور می زد اما نخواستم با افکار منفی، برادرم را ناراحت کنم.

بلند شدم و برای سلامتش صدقه انداختم. نماز را که خواندم، دو رکعت نماز هم برای سلامت برادرم خواندم.

نیکان رفت و من مدام طول اتاق را طی می کردم که مبادا اتفاق شومی که دلم را به درد آورده بود، بیفتد. دلم می خواست می توانستم دست اتفاقات ناخواسته را بگیرم تا نیفتند.

ساعت حدود دو بعدازظهر بود. ناهار را خورده و نماز ظهرم را خوانده بودم. پشت پنجره ایستاده بودم و از پشت پرده ی اتاق، به آسمان صاف، نگاه می کردم. هوا زیاد سرد نبود اما نسیم خنکی که می وزید، پرده را به رقص درآورده بود و سوز هوای بیرون را به داخل می کشاند.

دست هایم را روی سینه ام چلیپا کرده بودم و از هوای بهاری زود رسیده، لذت می بردم، که تلفن زنگ خورد و تمام احساسات آنی ام پرکشید و رفت. سریع به طرف تلفن دویدم و با دیدن شماره ی نیکان، قلبم گواه شنیدن یک خبر شوم را می داد.

با ترس و لرز و "یاخدا" گفتن، گوشی را بلند کردم.

_الو؟

نیکان با عجله گفت: الو نگاه، گوشیت چرا خاموشه؟ مامان خونه است؟

سریع گفتم:

_نمی دونم لابد شارژ نداشته. مامان هم خونه است. کارش داری؟ چیزی شده؟

هراسان بودم و حال او هم، کم از حال من نداشت: یه جوری حرف بزن که مامان متوجه نشه.

آرام گفتم:

_خیالت راحت. فقط نصف عمر شدم. حرفت و بزن.

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت: من و مهندس کیانفر رفته بودیم سر یکی از ساختمان ها نظارت، مثل این که ایمنی ش پایین بوده و خیلی وقت بود به تذکرای که می دادیم اهمین نمی دادن. من با سرکارگر و یکی از پیمان کار ها حرفم شد، بحث مون بالا گرفت. مهزیار اومد ما رو جدا کنه

در همین حین، مامان پشت سرم ظاهر شد و پرسید: کی زنگ زده نگاه؟

نتوانستم دروغ بگویم اما نباید راستش را هم می گفتم. ممکن بود اتفاق بدی افتاده باشد و صلاح به دانستن مامان نباشد.

_نیکانه مامان، می خواد راحیل و ببره بیرون؛ داره به منم می گه.

و دلم گرفت از دروغی که مجبور شدم به نرگسِ مادر بگویم.

مامان لبخند زد و با گفتن: "خوش باشید عزیزم" از کنارم فاصله گرفت و رفت، تا به یک ساعت خواب بعدازظهری اش برسد.

سریع در گوشی، برای نیکان زمزمه کردم:

_رفت. حالا بگو چی شد؟

بدون مکث گفت: واسش دعا کن نگاه. از چهار طبقه ساختمون افتاده پایین.

نفسم در سینه حبس شد و ناگهان از دهنم پرید:

_زنده است؟

نیکان مکث کرد و گفت. دعا کن براش نگاه. حال خوبی نداره.

و چه حال غریبی به من دست داد که باز به ریاضت نشستم و دعا گویِ مردی شدم که جز خاطراتی کوتاه، آن هم به اجبار نیکان، هیچ شناخت دیگری از او نداشتم.

حالم شده بود مثل همان وقتی که آقابرگ در بیمارستان بستری بود و من سجاده‌ی حاج بابا را به امانت برداشتم تا بی‌مکث برای سلامتیش دعا کنم. مهزیار حال خوبی نداشت.

با سر سقوط کرده بود و چون کلاه ایمنی بر سر داشت، زنده مانده بود. اما بیهوش بود و ضریب هوشی اش پایین بود.

دو هفته در کما ماند و سال خود و خانواده اش را در بیمارستان تحویل کرد.

پدر و مادرش را اولین باری که به بیمارستان رفتم دیدم و دلم بیشتر غصه دار شد.

وقتی دو هفته گذشت و به هوش نیامد، با خانواده ام به بیمارستان رفتیم تا از خانواده اش دلجویی کنیم.

نیکان مثل یک مرغ سر کنده بال بال می‌زد و خود را مقصر می‌دانست. پیمان‌کار و سرکارگر آن ساختمان کذایی را اخراج کرد و از شب تا صبح و صبح تا شب در بیمارستان، برای مهزیار دعا می‌خواند.

روزی که حاج بابا از مامان خواست برای بار چهارم همراهش به بیمارستان برود، نتوانستم تحمل کنم و گفتم:

_می‌شه منم پیام؟ می‌خوام خواهرش و بینم و دل‌داریش بدم.

حاج بابا نگاهی تلخ به من و بعد مامان انداخت و آهسته گفت: بریم بابا، بریم. خدا خودش بهش رحم کنه.

دلم آتش گرفته بود و از غصه داشتم پر پر می‌زدم. تازه فهمیده بودم من مهزیار را دوست داشته ام و هرچه بیشتر از او فرار می‌کردم، درواقع از حقیقت وجود خودم فرار کرده بودم. من چشم دلم را گرفته بودم تا نبیند و گوشش را گرفته بودم تا نشنود. اما خیلی زودتر از این‌ها، دلم سُریده بود.

وقتی به بیمارستان رفتیم، خانواده‌ی عموی و عمه هایش هم حاضر بودند. همه مثل ابر بهار اشک می‌ریختند و برایش ذکر می‌گفتند. آن‌جا بود که از نیکان شنیدم مه‌زیار تک فرزند خانواده‌است و لاله، دختر عموی اوست که حکم خواهرش را دارد.

هرچه قدر نگاه کردم لاله را ندیدم. و مثل این‌که حالش خوب نبود و نیامده بود. وقتی مادر نیکان، زری جون، دستم را گرفت و در گوشم زمزمه کرد: «برا پسر دعا کن، اون خیلی تو رو دوست داره دختر قشنگم. دعا کن بتونه بازم چشمای خوشگلت و ببینه.»

داغ شدم.

تنم گر گرفت و نگاهم را از او دزدیدم.

حالم بدتر شده بود.

مه‌زیار جدی بود.

او با خانواده‌اش هم حرف زده بود. همه او را دوست داشتند و اسمش روی زبان‌ها بود، اما من نخواستم ببینم و همیشه او را با صدرا مقایسه می‌کردم. با کسی که پدرش معتمد محل بود اما خودش، کثیف‌ترین فرد دنیا بود.

وقتی به خانه برگشتم، سنگینی یک کوه روی سینه‌ام بود.

تمام غم عالم روی قلبم نشسته بود. مه‌زیار نباید می‌مرد.

خدا نباید با من این کار را می‌کرد.

باز هم شدم بنده و عبد پروردگار و دل به گرمش بستم. دست دعايم بلند بود و گریه‌هايم را پشت پلک‌های بازم نگه می‌داشتم. یک چیزی در قلبم کم بود و به من حس خلأ می‌داد. من اگر قرار بود بین زنده ماندن مه‌زیار و مرگ خودم، یکی را انتخاب کنم، بی‌شک، همان زنده ماندن مه‌زیار بود انتخاب اول و آخرم.

با خود فکر می‌کردم کاش از او یک یادگار داشتم. حتی یک عکس!

چه قدر به خودم بد و بی‌راه گفتم که چرا در این همه تفریحات و دورهمی‌های مختلف در کوه و کافی‌شاپ و رستوران، یک بار نخواستم با گوشی‌ام یک عکس از آن لحظات داشته باشم. یا چرا نخواستم نیکان عکس‌هایش را برایم بفرستد؟

دلم تنگ چشم‌هایی بود که پر از قهوه‌ی هشیار کننده بودند.

درست مثل علاقه‌ی مه‌زیار به خوردن قهوه، در استکان‌های دورطلايي کوتاه.

و شاید همین تناقض بین این دو فرد مهم زندگی بود که مرا درگیر انتخاب می‌کرد.

مگر فنجان برای قهوه و استکان برای چای نبود؟

پس چرا صدرا در فنجان چای می‌خورد و مه‌زیار در استکان دور طلايي، قهوه؟

شاید از همان روز بود که فنجان، نفرت انگیز ترین اسباب در جهیزیه ی مادرم شد.

و من چه قدر به یاد ناز چشمان قهوه ای مهزیار، استکان استکان قهوه نوشیدم و بیسکویت پرتقالی موردعلاقه اش را، بسته بسته بو می کشیدم.

بوی پرتقال نداشت اما، بوی زندگی می داد و چه یادگاری بالاتر از حسی که مهزیار در زندگی به من بخشید.

بالاخره بعد از بیست و پنج روز، مهزیار رضایت داد و چشمان مهربان و پاکش را باز روی دنیا گشود.

وقتی خبر به هوش آمدنش را از زبان نیکان و پشت گوشی شنیدم، چنان جیغی از سر خوشی زدم که نیکان هم به خنده افتاد. چه قدر دعا و ثنا به درگاه خدا کرده بودم که مهزیار به دنیا برگردد و اتفاق تلخی برای جوانی اش نیفتد.

خیلی زود، با مامان آماده شدیم و برای عیادتش به بیمارستان رفتیم.

در تمام مدت بیهوشی اش، با خدا عهد بسته بودم اگر مهزیار زنده و سالم از بیمارستان خارج شود، یک فرصت دیگر به دلم بدهم و او را دوست داشته باشم، حتی اگر به شکستن دوباره ی دلم ختم شود!

وارد اتاقش که شدیم، دور تا دورش آدم بود و تمام فامیل و دوستان، به دیدارش آمده بودند. همان روز بود که محبوبیتش را به چشم دیدم و بیش تر در چشمم بزرگ شد.

لاله را آن روز برای اولین بار دیده بودم. اما گوشه ای نشسته بود و سر به زیر و آرام اشک می ریخت. اشک هایی از سر شوق اما از روی دل تنگی.

کم کم اتاق خلوت شد و همه بیرون رفتند. و مهزیار تازه فرصت کرد یک دل سیر نگاه کم طاقتم را سیراب کند.

آن قدر متشخص بود که با زبان خود، خانواده ی نیکان و به خصوص من را برای اقوامش معرفی کرد، اما سرش را یک سانت هم بالا نیاورد و همان طور سر به زیر و آقاوار، جواب محبت خانواده اش را می داد. برایم جالب بود که لبخند زیبایش، همیشه روی لب هایش می ماند.

وقتی همه رفتند، فقط خانواده های هر دو نفر ما آن جا ماندند. عمویش هم میخواست بماند اما حال لاله مساعد نبود.

مهزیار نگاهش را به چشمانم دوخت و با مهری خالصانه، به رویم لبخند زد.

زری جون ویلچرش را به حرکت درآورد و کنار تخت پسرش جا گرفت.

دست مهزیار را در دست گرفت و رو به مامان گفت: چراغ خونه مه این پسر. یه دونه مه این پسر.

مهزیار با وجود حال نامساعدش با تمام توان بلند خندید و درد را به تمام جان خرید: زری جون مگه داری بچه و بهشون می ندازی؟

من از شرم سرخ شدم اما مامان، ملیح خندید.

زری جون آرام پشت دست مهزیار ضربه ای زد و گفت: بی حیا! بذار بزرگتر یه کاری واست بکنه. تو سنگین باش.

و باز مهزیار بلند خندید و باز چهره اش از درد جمع شد و باز من با نگاه گیج، به اطرافیان نگاه کردم.

نیکان جلو آمد و گفت: خواستگاری تو بیمارستان ندیدیم که اونم به حول و قوهی الهی حاصل شد!

باز همه خندیدند و من تازه فهمیدم این جمع از مدت ها پیش در جریان همه چیز بوده و من خود را به ندانستن می زدم!

به قول نیکان، آن خواستگاری در بیمارستان از همان جا شروع شد. اما من نتوانستم به راحتی بله بگویم.

سه بار دیگر هم تکرار شد تا توانستم دلم را راضی کنم به مهزیار بله بگویم.

گویی فراموش کرده بودم که وقتی در بیمارستان بود، حاضر بودم زنده بماند حتی اگر تنها شرط زنده ماندنش، قبول درخواست ازدواجش باشد.

تابستان ها در آموزشگاهی در نزدیکی دانشگاه، به تدریس زبان انگلیسی می پرداختم.

کلاس بچه ها را برداشته بودم و حس سرزندگی از آن ها می گرفتم.

وقتی با لهجه ی خاص کودکانه شان کلمات را تلفظ می کردند، پر از شور می شدم.

یکی از روزهایی که کلاس تمام شده بود و بعد از خداحافظی با خانم دلیر، مدیر آموزشگاه، از دفتر خارج می شدم، گوشی ام زنگ خورد.

حاج بابا بود.

اصولن حاج بابا زیاد تماس نمی گرفت. مگر نگرانی پدرانه اش مجابش کند. در همان حال که به سمت حیاط آموزشگاه می رفتم، با کمی نگرانی، که کار همیشگی ام در مقابل خیلی از تماس ها بود، جواب دادم.

_جانم حاج بابا، سلام.

:سلام دخترم. خسته نباشی. کلاست تموم شده بابا؟

به صدای خسته اش خندیدم و گفتم:

_زنده باشید. شما که از من خسته ترین. بله حاج بابا تموم شد. الان دارم میام که تاکسی سوار شم.

تک سرفه ای کرد و با تردید گفت: مهزیار قراره بیاد دنبالت بابا.

سکوت که کردم گفت: من بهش اجازه دادم. پس نگران نباش و باهاش بیا تا خونه. مثل این که باهات حرف داره.

دهانم از حیرت باز مانده بود و همان لحظه مهزیار را دیدم، تکیه زده به ماشینش و با ژستی شیک و دلبرانه، که لبخندی خواستنی به لب داشت.

حاج بابا هم چنان داشت می گفت: نگاه جان بهش اعتماد کن بابا. تو این سه سال من خیلی این پسر و امتحان کردم. اگه کوچکترین شکی بهش داشتم، اجازه نمی دادم از یک کیلومتری رد بشه. پس بهم اعتماد کن بابا. حرفاش و بشنو و باهاش صادق باش. من و نیکان بهش حرفی نزدیم اما تو بهش بگو بابا جان. همه چی رو بهش بگو.

تماس قطع شده بود و من هنوز معلق و بی حرکت، در وسط کوچه ایستاده بودم.

مهزیار که جلو آمد، محیط را نامناسب دیدم و خیلی سریع به طرفش گام برداشتم.

شاید لازم بود یک بار این فرصت را به هر دو نفرمان بدهم. اما گفتن از گذشته، کار من نبود.

مهزیار از آن چه فکرش را می کردم آقا تر و باشخصیت تر بود.

در همان اولین قراری که به بهانه ی شناخت بیشتر و با اجازه ی حاج بابا، با هم گذاشتیم، خیلی چیزها را برایم روشن کرد.

از این که یکی دو بار مرا در اطراف خیابان مؤسسه ی قدیمی دیده بود و پی گیر کشف مشخصاتم شده بود. تا این که آن روز با تنه ای که به او زدم و برای یک لحظه مرا در کلاس دید و شناخت.

از این که وقتی با نیکان تماس گرفتم و شماره ی راحیل را می خواستم؛ در بین حرف های نیکان، اسمم را شنیده و فهمیده این فقط یک شباهت اسمی نیست و من همان گم گشته ای هستم که مدت هاست در پی یافتنش بوده.

حتی گفت که از ابتدا با خانواده اش حرف زده و حاج بابا و نیکان، از اول توسط بابا مهیار، پدر مهزیار، در جریان قرار گرفتند و همه چیز را به خودم سپرده بودند.

خلاصه آن قدر گفت تا رسید به علاقه ی عمیقش به من.

وقتی لبخند خاص دوست داشتنی اش را از آن فاصله ی نزدیک دیدم، دیگر نتوانستم برای دلم بهانه بیاورم.

این چنین بود که مهزیار شد عشق ابدی و من شدم بهانه ی او. می گفت: شاید تو تنها بهانه ای بودی که خدا به واسطه اش، بهم عمر دوباره بخشید.

حرف هایش خیلی به دلم نشست بود اما نتوانستم راز دلم را برایش بیرون بریزم.

نمی دانم شاید می ترسیدم.

هم برای از دست دادنش و هم برای این که او هم شکستم را یاد بگیرد.

پس بدون هیچ حرفی پذیرفتم مدتی با هم محرم شویم تا بعد.

دوران نامزدی مان یکی از خاص ترین نامزدی های دنیا بود. مهزیار محبوب بود و پر از حس خواستن و به آغوش کشیدن. اما من اجازه نمی دادم با وجود محرمیت خوانده شده بین مان، حتی با هم دست بدهیم.

دلم برای مهزیار می سوخت ولی این بار عشقی یافته بودم هزار بار شدید تر از قبل. اگر باز هم تنها می ماندم، ممکن بود با حس ترک دستان مهزیار، زندگی ام حقیقتن پایان گیرد.

دوستش داشتم و شیفته اش بودم. اما وقت خیلی از کارها، بعد از ازدواج رسمی بود.

خیلی زودتر از آن چه انتظار داشتم به عقد مهزیار در آمدم. عقدی که از روزها پیش از شروعش، با مزاحمت های تلفنی یک شماره ی ناشناس آغاز شده بود و مزه ی خوش با هم بودن را با ترس آغشته می کرد. تماس هایی که روز عقد، با ارسال پیامکی از جانب پسرعموی نامردم، هوش از سرم پراند.

آن روز که در آرایشگاه بودم و پیامکش را خواندم و چشمانم سیاهی رفت.

پیامکی که در آن نوشته بود:

"هر طور شده باید ببینمت. ممکنه به نفعت نباشه. اما قبول نکردنت، شک نکن که باعث بدبختی ت می شه. یادت که نرفته من کی ام! شهیاد"

و از همان روز، تهدید های شهیاد شروع شد.

و خوابی که سحرگاه همان روز دیده بودم، اشتباه نبود. وقتی دست های شهیاد و شعله را، پیچیده به پای زندگی ام دیدم و مهزیار عزیزم دورتر ایستاده بود. مغموم و خواهان کمک، تا به او بگویم: "مرد من، دستت را به من بده. ما نباید باز طعمه شویم."

شهیاد روزی که خبر خودکشی شعله را با پیام فرستاد، زندگی ام را به لبه ی پرت گاه کشاند. پیامکی که در آن گفته بود: «به خاطر عشق سابق من و صدرا، شعله خود را کشته است.»

پیامی که مهزیار آن را دید و یک آن، عصبانی شد و بی حرف از خانه رفت. او حتی دلیل سردی آن نیمه شبم را هم از تماس های مشکوک آن دوره ام می دانست که میانه ی راه عصبانی شد و صبح تنه ایم گذاشت. بعد هم ماجرای پیام شهیاد و

نماند تا من برایش حرف بزنم و از بازیچه شدنم برایش بگویم.

وقتی یکه و تنها با همان ماشین کذابی، پا در مسبر گذاشتم و به بیمارستان رفتم، فهمیدم شهیاد، بازهم دروغ گفته است. اما این بار از سر استیصال بود. می خواست مرا راضی به رفتن کند.

شعله خودکشی نکرده بود.

شعله دو سال بود که با سرطان سینه، دست و پنجه نرم می کرد.

و صدرا ی عاشق پیشه، شش ماه هم "مرد" نبود و او را تنها گذاشت.

شعله یک سال و نیم، تنهایی با سرطان جنگید و وقتی حسابی از پا در آمد، مرا به بالین طلبید.

لحظه ای که دستش را با چشمان خون بارم، فشردم، صورت تکیده اش به لبخندی زار، شکفت.

دو چشمم خون بود و دلم خون تر.

شعله برای مردن خیلی جوان بود.

خیلی حیف بود.

وقتی از من خواست او را حلال کنم، طاقت نیاوردم و روی زمین نشستم و زار زدم. خیالش راحت شده بود که زهرخندی زد و

جیغ دستگاه که بلند شد، چشمان من هم سیاه شد.

کاش مجید هم بود و او را حلال می کرد. کاش آقابزرگ خدایامرز هم او را حلال می کرد.

کاش خدا هم او را حلال می کرد.

از روی تخت بلند شدم و به مهزیار نگاه کردم.

تمام خاطرات شش سال گذشته را برایش بازگو کرده بودم و هیچ حرف مگوی باقی نمانده بود. تا خود صبح پا به پایم بیدار ماند و حرف هایم را شنید.

از صورتش شرم داشتم و از نگاه به قهوی ای های مهربانش، ابا داشتم.

روی صندلی نشستم.

حرف هایم که تمام شد، او هم از جا بلند شد و کنار پایم نشست.

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد. در چشمان لرزانم خیره شد و گفت: الان از کی داری رو می گیری عزیز دل؟

و با چشمان خیس از مروارید اشک، به رویم لبخند زد.

خنده اش را با انداختنم در آغوش گرم و مردانه اش، پاسخ دادم.

این مرد، بیشترین حق من از زندگی بود. دستش را دور تنم حصار کرد و آن قدر به خود فشردم، که ثابت کرد، ما آن چنان در هم تنیده ایم که هیچ

نیروی قادر به جدا کردنمان نیست. به راستی من قبل از مهزیار، چه طور زندگی می کردم؟ زندگی بدون مهزیار که رنگ و بویی ندارد.

دستش را بلند کرد و موهای پریشان روی پیشانی ام را، دور انگشتانش پیچید و نزدیک صورتش برد و عمیق بوید. روی پیشانی ام را باز با عشقش مُهر

بوسه زد و دستم را گرفت.

بلند شدم و همراهش، به آلاچیق خاطرات کودکی و نوجوونی ام با نیکان رفتم.

دوست داشتم مهزیار، اولین کسی باشد که پا در حریم امن من می گذارد.

پیش از این فقط شعله راه به آلاچیق پیدا کرده بود.

شعله ای که رفت و تا دقایقی دیگر و بعد از مراسم ترحیمش، فقط خاطراتش باقی می ماندند.

باید آماده می شدیم و به عمارت آقابزرگ می رفتیم.

شاید لازم باشد، به دیدن مزار آقابزرگ هم بروم.

چه قدر کار دارم و چه قدر وقت کم دارم.

فصل هجدهم

ای ناتمام من

با من بمان تنها

تا انتهای راه

هرجا گذارت خورد

راحت به دریا خورد

گر راه عشق دیدی

یا غصه برچیدی

بی من نرو تنها

من را ببر آنجا

چه دنیای عجیبی بود.

یک روز بر مسند جاه، در عرش می نشینی و دیگر روز، فرش نشین می شوی.

یک روز تفاخر و غرورت، فخر می فروشد و روزی دیگر خرابه نشینی بیش نیستی. شاید اگر می دانستی دست مرگ، بالاترین دست هاست، آنجا که لازم بود کوتاه می آمدی.

حاج عمو دو سال بعد از رفتن ما، ورشکست شد و تمام اموالش را باخت و سکنه کرد. سکنه ای که یک پا و یک دستش را لمس کرد. ما هیچ راه ارتباطی برای کسی باقی نگذاشته بودیم و حتی شماره هایمان را تغییر داده بودیم. حاج بابا آنقدر دلش شکسته بود که تمام خط های تلفن مان را با نام حسابدار شرکت برایمان خرید. و حدود یک سال قبل شهیاد، با پیدا کردن وکیل قبلی مان در اصفهان و پرس و جو از او، توانست شماره ای از حاج بابا پیدا کند. شماره ای که به نام حاج بابا نبود و نام "سهیل پندار"، همان حسابدار شرکت، برای شهیاد سؤال برانگیز می نمود، که توسط دوستش، به اطلاعات دیگر خط های سهیل پندار هم دست یافت. خیلی سخت نبود که خوی رذالتش باز به کار بیفتد و با تماس با تک تک شماره ها، از خطوط مختلف، شماره ی مرا برای مزاحمت انتخاب کند. در حالی که می توانست ما را از حال و روز خانواده اش آگاه کند.

مراسم ترحیم شعله آنقدر تلخ گذشت که دل سنگ را هم، آب می کرد.

شاید اگر هیچ کس شهین بانو را نمی شناخت، گریه های سوزناکش را در آغوش من و مامان، خیلی راحت تر درک می کرد. و یا حتی افتادن شهلا به دست و پای من، درست وسط سالن عمارت. دقیقن همان جایی که شش سال پیش، با بی شرمی تمام، من و خانواده ام را از چشم همه انداخته بودند. وقتی روی پایم افتاد و بلند بلند هق هق کرد و سکسکه، توان حرف زدن را از گلویش گرفت، باور نمی کردی که روز قبل، همین آدم چه قدر در ملأعام فحش و لعن بارت کرده بود. وقتی شهین بانو، با آن همه اقتدار و غرور، سر مامان را بوسید و خود را در آغوشش انداخت. حتی وقتی حاج صادق متین با آن همه ارج و قرب نزد افراد محل، دست حاج بابا را بوسید؛ آن وقت بود که فهمیدم ختم قرآن چند ساله ام کارساز بوده. من از همان روزی که دست به زانو گرفتم و بلند شدم؛ با خدا عهد بستم تا مادامی که آبروی رفته ی خانواده ام را همان طور که رفته است، برگرداند؛ هر روز و شب، پشت نمازهای واجب و مستحب، آنقدر قرآن بخوانم که هر ده روز یک بار، این معجزه ی آسمانی به ختم برسد.

و خدا رحمت کند آقابزرگ را که همیشه می گفت: «هیچ وقت از چوب خدا غافل نشید. خدا دیر گیره ولی شیر گیره.»

و به راستی که بدجور چوبش نصیب صدرا شد.

وسط عمارت نشسته بودیم و هر کس با یاد خاطره ای از گذشته ی دور، برای خود خلوت خریده بود.

شہلا عکسی از شعله در دست گرفته بود و مدام می گفت: خوش به حالت که رفتی شعله، خوش به حالت!

و ریز ریز گریه می کرد.

حاج عمو توان حرکت نداشت و با همان یک دست لرزانش اشک های روانش را پاک می کرد.

شہیاد هنوز نیامده بود و شہین بانو در میان ضجه های جگرسوزش، مرتب اسمش را صدا می زد.

حال همه بد بود. هیچ کس از دیگری سر حال تر نبود. حاج بابا از همیشه بیشتر شکسته شده بود.

داغ برادر زاده اش از یک طرف و وضعیت برادرش از طرفی دیگر، دلش را به درد آورده بود.

حاج آقا مرادی و شیرین هم بودند. شیرین ازدواج کرده بود و یک دختر داشت. آزاده هم برای ادامه ی تحصیلاتش، اروپا را ترجیح داده بود و همان جا ازدواج کرد.

هنوز فرصت نکرده بودم با شیرین حرف بزنم.

دیروز که در قبرستان او مرا دید، حالم برای ماندن مساعد نبود و امروز هم فرصت حرف زدن پیش نیامده بود.

بابا مہیار و زری جون، به دل داری از صاحبان عزا، مشغول بودند. و ایمان داشتند جایگاه کسی که با آن همه زجر و درد مرده است، با بخشش ما، قطعن بهشت خداست.

سرم روی شانہ ی مہزیار بود و یاد آن روزی افتاده بودم که تا نزدیکی صبح با شعله و شہلا در یک اتاق ماندیم و خندیدیم و حرف زدیم.

همان وقتی که دل هایمان کمی بیشتر شور زندگی داشت.

مہزیار دستم را گرفت و با ماساژ کمرم با دست دیگرش، سعی داشت دل دردم را تسکین دهد. دل دردی که همیشه در مواقع حساس هیجان زدگی، به سراغم می آید.

دلم شور می زد و هنوز نیکان و راحیل نرسیده بودند.

مدام چشمم به ساعت بزرگ گوشه ی سالن بود و زیرچشمی زمان را چک می کردم.

نمی دانم چرا حاج بابا به نیکان خبر نداده بود تا بعدازظهر؟ و وقتی هم خبر داد، اصرار داشت با راحیل بیاید. شاید می دانست تنها کسی که می تواند

آرامش به برادرم ببخشد، همین بهترین نامزد دنیا، راحیل است!

حاج بابا کمی هم مشکوک بود. تلفنش را برداشت و چند بار تلفنی با کسی حرف زد که نمی دانستم کیست. اما از حرکات دست حاج بابا مشخص بود می خواهد او را مجاب به انجام کاری بکند.

صدای زنگ عمارت که به گوش رسید، قلبم برای لحظه ای ایستاد در جایم سخت تکان خوردم..

مehربار شانه ام را گرفت و مرا کنار خود جا داد و این بار مشغول ماساژ سرشانه هایم شد.

کنار گوشم آرام زمزمه کرد: هیچ اتفاقی بدتر از مرگ دختر عموت نیست که الآن بخواد تو رو نگران کنه. به خودت مسلط باش عزیزدل.

راست می گفت. مگر بدتر از مرگ هم بود؟ مگر بالاتر از سیاهی مرگ، رنگ دیگری هم بود؟ مگر حیف تر از پرپر شدن گل وجود شعله، چیز دیگری وجود داشت؟

در باز شد و نیکان و راحیل وارد شدند. مجید هم پشت سرشان. یکی از یکی بدبخت تر و بی چاره تر به نظر می رسیدند. راحیل که هیچ وقت شعله را ندیده بود، اما اشک چشمش دریا بود و صورتش از شدت گریه، قرمز و پف کرده بود. نیکان با پاهایی که به سختی به دنبال خود می کشید جلو آمد و وقتی عکس شعله را قاب گرفته و روبان زده در گوشه ای دید، نتوانست طاقت بیاورد و روی زانویش به زمین فرود آمد.

راحیل آن قدر شعور داشت که داغ دل خانوادگی عزادار را تازه نکند. دلش برای نیکان پرپر می زد اما ترجیح داد خود را به آغوشش نیندازد تا نکند خانوادگی حاج عمو، حسرت رابطه ی داماد سابق شان را با نوعرورش بخورند.

همان جا ایستاد و بی صدا آن قدر اشک ریخت که فشارش افتاد و روی میل پشت سرش، از حال رفت.

حالم دست خودم نبود، پایم برای برخاستن یاری ام نمی داد. حال بدم هم بدتر از قبل شد و نفسم مدام کم و زیاد می شد. شیرین سریع بلند شد و باز خواهر شد. حال راحیل را سرجا آورد و نزد من شتافت. کمی در چشم های هم نگاه کردیم و

وقت آن بود که دلتنگی چند ساله مان را در آغوش هم فشار دهیم!

نیکان خوب که گریه هایش را کرد، بلند شد و خود را روی ویلچر حاج عمو انداخت. دستش را گرفت و آن قدر بوسید که حاج عمو با دست دیگرش که حس داشت، سر برادر زاده اش را نوازش کرد. نتوانست حرف بزند و فقط موهایش را نوازش می کرد.

شهین بانو از همان جا که نشسته بود، شال شعله را که روز آخر کنار تختش بود، در دست فشرد و روی صحبتش را سمت نیکان گرداند: حلالش کن نیکان. به جوون مرگیش رحم کن و حلالش کن. نذار بچه م تو آتیشی که من روشن کردم بسوزه. جون راحیل خوشگلت حلالش کن.

ناله های شهین بانو آن قدر از ته دل و سوزناک بود که شانه های مهربار را هم بی اختیار، از گریه می لرزاند.

و تنها مجید بود که گوشه ای ایستاده بود و چشم به شهلای سر به زیر دوخته بود.

خیلی زود مراسم چهلم شعله گذشت و ما به جز نیکان، در آن مدت، چهارشنبه شب ها پا در جاده ی اصفهان می گذاشتیم و جمعه شب ها، راهی تهران می شدیم. کلاس های پنجشنبه را حذف کرده بودم تا مشکلی برای سفرهای هفتگی پیش نیاید.

مجید همان شب فقط چند جمله گفت و برای همیشه رفت.

وقتی همه اشک های دل تنگی شان را باریدند و در آغوش هم زار زدند و شهین بانو راحیل را قسم داد تا نیکان را خوش بخت کند، شهلا سر به زیر و سرافکنده بلند شد تا از زیر نگاه های ذوب کننده ی مجید فرار کند. اما همین که راهش را به سمت اتاق کج کرد، مجید از همان جایی که ایستاده بود رو به او کرد و در میان جمع گفت: هنوزم ان قد دوستت دارم که اشک چشمت آتیشم می زنه. بهم بد کردی اما هیچ وقت نتونستم نبخشم. امیدوارم بلایی که سرم آوردی هیچ وقت سرت نیاد. می رم و برای همیشه با یادت زندگی می کنم. حلال زندگیت

گفت و رفت و شهلا را تا سر حد جنون، به عذاب وجدان کشاند.

طوری که سر جایش روی زمین افتاد و پشت سر هم تکرار می کرد: غلط کردم غلط کردم

و آن قدر غلطی که کرده بود را بلند در میان گریه، اعتراف کرد که سقف خانه از جیغ های سوزناکش ترک برداشت.

هنوز از رفتن مجید مدت زیادی نگذشته بود که شهیاد وارد شد.

از دو روز قبل و در بیمارستان، دیگر او را ندیده بودم. نه برای خاکسپاری آمده بود و نه مراسم بعد از آن.

به سرعت وارد شد و همین که جمع را کامل دید، سر جا خشکش زد.

به مهزیار نگاه کردم که بی توجه به شهیاد، سرش را پایین انداخته بود و کاری به کار اوضاع پیش آمده نداشت.

می دانستم مرد من غیرتی است. اما به وقتش، سکوت را بهترین راه چاره می داند.

دستم را روی دستش گذاشتم. سریع قهوه ی چشمانش را به من بخشید.

و لبخند مهربان و خاصش را. با این که طبق شرایط ایجاد شده، غمگین بود و غصه دار رفتن دختر عمویم بود، اما لبخند را مگر می شد از لب های این همیشه مهربان خواستنی، جدا کرد.

شهیاد تازه به خود آمد و از همان جا پاهایش را به بال آویخت و برای هم آغوشی با عمویش، پر کشید.

شاید اگر می دانست این دیدار تا این حد دلش را شاد می کند، خیلی وقت پیش تر از این ها دست به کار می شد تا خانواده ها را به هم برساند.

نوبت حاج بابا بود تا دل تنگی برادر زاده را به جان بخرد و او را تنگ به خود بفشارد.

نیکان هم حالش بهتر شده بود. بلند شد و شهیاد را به آغوش کشید: دلم برات تنگ شده بود نامرد!

شهیاد تلخندی زد و در جواب نیکان گفت: روی رو به رو شدن باهاتون و نداشتم.

و بعد از احوال پرس و گو گرم با راحیل و مامان، دوباره به سمت من برگشت. مهزیار جلوی پایش بلند شد و محترمانه با او دست داد.

یک آن ترسیدم نکند آن دوئل ترسناک سال های قبل شهیاد و صدرا، باز هم تکرار شود؛ اما نه خدا جای حق نشسته بود و می دانست، قلب بی قرار من، دیگر توان جنجال دوباره ندارد.

شهیاد شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: امیدوارم خوش بخت بشین. نگاه، لایق ترین خواهر دنیاست. حتمن خوش بختش کن.

وقتی رفت و کنار حاج بابا نشست، باورم نمی شد که فاصله ی عشق و نفرت و حتی مردی و نامردی، یک خط باریک است. آدم ها خیلی راحت می توانند خوب یا بد شوند. تنها به ذات وجودشان بستگی دارد.

سر خاک آقابزرگ همه با هم جمع شده بودیم. حاج بابا بعد از شش سال دوری از بوی پدر، از هر فرصتی استفاده می کرد و پا در باغ رضوان می گذاشت تا خاک پدر را گلاب افشان کند.

روزی که من هم برای اولین بار پس از شش سال، دل به دیدار مزار آقابزرگ دادم، آن قدر سبک بال بودم که احساس می کردم سنگینی بار تمام دنیا روی دوشم بوده و حالا برداشته شده است.

بی گناهی من و برادرم به همه ثابت شده بود و خیلی ها را برای قضاوت نادرست شان، تا پای عذرخواهی از ما کشاند. پس وقتش رسیده بود عهده را وفادار باشم و دیداری با آقابزرگ تازه کنم.

حالا یک روز بعد از چهل شعله بود و برای خداحافظی با مسافران آسمانی مان، همه با هم در باغ رضوان جمع شده بودیم.

از آقابزرگ خداحافظی گرفتیم و به سمت مزار شعله رفتیم. وقتی نزدیک رسیدیم، حاج صادق را شکسته و نشسته بر زمین دیدیم.

سرش را روی سنگ قبر گذاشته بود و از ته دل زار می زد: از ما بگذر دخترم. از من پیرمرد بگذر. از پسر نالایقم بگذر. از صدرای من بگذر بابا. اون در حقت نامردی کرد اما تو پیش خدا واسش کمک بخر.

حاج بابا و حاج عمو کنارش نشستند و دست بر دوش پیرمرد گذاشتند. سرش را چرخاند و همین که مرا دید: گریه اش از سر گرفته شد و شانه هایش از شدت غم تکان تکان می خورد. تحمل دیدن اشک های پدرانه اش را نداشتم. چرا که من، همیشه حاج صادق را یک پدر دیدم و به راستی که همیشه در حقم پدر بود.

میان گریه نالید: از تو چه طور باید حلالیت بخوام دخترم؟ تو رو چه طور باید راضی کنم که از سر تقصیراتش بگذری؟

دلم درد گرفته بود و دیدن اشک های این پیرمرد، بیشتر آتشم می زد.

مهزیار کنارم آمد. دست در پهلویم گذاشت و مرا به خود فشرد.

از بودنش جان تازه گرفتم و خود را بیشتر در آغوشش جا کردم.

حاج صادق رو به شهید کرد و گفت: خیر از جوونیت ببینی بابا. ممنونم که پسر رو تنها نداشتی. ممنونم که روز خاک سپاری خواهرت، گذاشتی من تو مراسم باشم و خودت رفتی پیش صدرا.

ممنونم که بودی ممنونم و آن قدر گفت تا دور و دورتر شد.

وقتی رفت، همه با چشمانی ریز شده، به هم نگاه کردیم و بعد محو صورت شهیادی شدیم که چشم در مسیر رفتن حاج صادق داشت.

نیکان نتوانست تحمل کند و سریع با مشت به بازوی شهیداکوید و او را تکان سختی داد.

:وحشی، دستم و کندی! زن گرفتی آدم نشدی هنوز؟

راحيل بلند خنديد و گفت: اين از وقتی زن گرفته از آدم بودن استعفا داده.

من و مهزيار سر به زير انداختيم و ريز خنديديم.

اين دو نامزد، هيچ وقت خنده را فراموش نمي کردند.

حتي وسط بهشت زهرا يا باغ رضوان.

حاج بابا که با ديدن حال رقت انگيز حاج صادق متين، متأثر شده بود، تابی به ويلچر حاج عمو داد و رو به شهيد پرسيد: حاجی چی می گفت عمو؟

شهيد و نيکان که دست از لودگی برداشته بودند بهد حاج بابا نگاه کردند و شهيد با سری رو به بالا گفت: صدرا جنون گرفته. يك سال بيشتره. همش خواب می دید و گريه می کرد. داد می زد و می گفت می خوان بکشنم. حتي يه بار رفت افتاد به دست و پای شعله تو بیمارستان و ازش خواست نگشددش! گاهی با چاقو به جون دستاش می افته و خودش و خط خطی می کنه. گاهی ان قد سرش و به ديوار می کوبه تا به خيال خودش فکر و خيالات از سرش بيفتن. دکترش می گفت عذاب وجدان شديد اين جوريش کرده.

روزی که شعله فوت کرد، حاج صادق بهم زنگ زد گفت بذار بيام برا پسر م از شعله حلايت بگیرم. برای همین رفتم و

و بعد رو به حاج بابا گفت: شبی که اومدم عمارت، مجيدو ديدم که داشت برمی گشت. گفت حاج بابا ازم خواسته بيام و شعله رو حلال کنم. بهش گفتم من و شهلا و مامانم حلال کنه. نمی خواستم ما هم مثل صدرا، تو جنون و عذاب دست و پا بزيم.

اين را گفت و روی دو پا نشست تا برای خواهر جوان مرگ شده اش فاتحه بخواند.

آن قدر شوکه بودم که هيچ چيز ديگری را متوجه نشدم. تنها شنيدم که شهيد گفت: نگاه تو هم اگه تونستی ببخشی. شايد اگه خدا بدونه دل شکسته ای تو آروم تر شده، اون بدبخت و ان قدر زجر کش نكنه.

و من ماندم و دهانی باز از حيرت چوب حساب رس خدا!

کفش هايم را پوشيدم و با نگاه در آينه ی داخل راهرو، سرکی به داخل کشيدم و صدايم را بلند کردم.

_مهزيار بدو ديگه. ناسلامتی عروسی يه دونه داداشمه. می شه من دير تر از همه برسم؟

مهزيار خون سرد و آرام، دستی ميان موهای خوش حالتش کشيد و گفت: نترس خانوم. اون عروس و دومايی که من می شناسم، خودشونم هنوز نرسيدن. بعدم شما خودت کلاس امروزت و پيچوندی و نرفتی، به فکر منم باش که تازه ده دقيقه است اومدم خونه.

حق داشت. من از همان ابتدای صبح در حال آماده کردن وسايلم برای جشن امشب بودم و مهزيار تا آخرين لحظه سر کار بود. تقصيري هم نداشت. جور غايب بودن نيکان و حاج بابا را هم بايد می کشيد و به کارها سر و سامان می داد.

دوباره صدايم بلند شد.

_مهزيار اگه نماي خودم می رها. يادت که نرفته ماشينم دارم و

ميان حرفم دويد: چه قد غر می زنی خوشگل خانوم.

بعد هم به صورتم خیره شد و با شیطننت گفت: ببینم خانوم خانوما، شما این همه ترگل ورگل کردی واسه داداشت؟

پهلویش را به در تکیه داد و با چشمانی شوخ و لبانی خندان به من نگاه کرد.

می دانستم قصد اذیتم را دارد. پس من نیز همراهش شدم.

_ نه خیر. ترگل ورگل کردم که وقتی در جوار جناب مهندس راه می رم، بهم نگویند شوهره از زنت سرتره!

آن قدر بلند خندید که سرش به عقب رفت.

دلم غنچ می زد برای این خنده های از سر شوقش.

دلم آغوش می خواست.

خود را در آغوش انداختم و گفتم:

_ قربون خنده ی آقای مهندس که من ان قد دوستش دارم و با شنیدن صدای خنده ش، یه دور تا آسمون می رم و برمی گردم. حالا تشریف بیارین بریم که دیرمون شد.

همین که خواستم از آغوشش خارج شوم دستم را کشید و کنار گوشم گفت: آتیش و روشن می کنی در می ری؟ من هیچ ابایی ندارم از این که یه حموم دیگه برم و باز بشینم موهامو حالت بدم ها.

در واحد روبه رویی که باز شد و دختر جوان همسایه از آن خارج شد، سرخ شدم و از مهزیار فاصله گرفتم.

دخترک نگاه گیجی میان مان انداخت و با سلامی خجول، دور شد.

در را که پشت سرش بست، صدای خنده ی من و مهزیار در کل ساختمان پیچید.

همین که در واحد خود را بستیم و از خانه بیرون زدیم، مهزیار کنار گوشم گفت: شب نبینم خسته باشی ها!

بی حواس گفتم:

_ خسته واسه چی؟ یعنی می گی نرقصم واسه داداشم؟

خنده اش را خورد و با فشار لب هایش روی هم، داخل ماشین نشست.

من هم در را باز کردم تا کنارش بنشینم و در همان حال گفتم:

_ قدیم یادمه در و برام باز می کردی حضرت آقا اما حالا که خرت از پل گذشته

با دیدن دسته گل قرمز و سفید رز و محمدی روی صندلی ام، جیغ کوتاهی کشیدم و رو به مهزیار گفتم:

_ تو یه دونه ای مهزیار.

سرش را کج کرد و شوخ گفت: قابل ندارم عزیز دل!

گل ها را عمیق بوییدم و روی چشم هایم جا دادم و صلوات فرستادم. کاری که هر بار با بوییدن گل های محمدی، انجام می دادم تا قداست این گل های خوش بو را فراموش نکنم.

ماشین را به راه انداخت و گفت: چه معنی داره نیکان واسه راحیل گل بخره من واسه خانومم نخرم؟

تا آخر مجلس گل ها رو از خودت جدا نمی کنی. با همینا می ریم و برمی گردیم.

مشتی روانه ی بازویش کردم و گفتم:

_مگه می شه همچین چیزی مهزیار؟

و در صورت پر طراوت خندانش غرق شدم.

بالاخره رسیدیم و ماشین عروس هم، با ما هم زمان رسید. نیکان در لباس دامادی آن قدر محبوب و سر به زیر شده بود که باورمان نمی شد.

منتظر شدیم تا فیلم بردار، ورودشان را هماهنگ کند.

مهزیار و شهیاد مدام سر به سر نیکان می گذاشتند و زن ذلیل خطابش می کردند.

راحیل چهره ی معصوم و آرامی داشت و اگر کسی او را نمی شناخت، فکر می کرد این دختر چه قدر آرام و سر به زیر است. در شب عروسی، این عروس و داماد به شدت پر جنب و جوش و خنده رو، عجیب بود که هر دو نجیب و سر به زیر ظاهر شده بودند.

رادمان برادر کوچک راحیل، تازه کلاس اول را پشت سر گذاشته بود و دندان هایش یکی در میان بودند.

وقتی می خندید، آن قدر با نمک می شد که دوست داشتنی ساعت ها رو به رویش بنشیننی و به دهان بی دندانش و آن لبخند پهن روی لب های کوچکش، زل بزنی.

مثل مهزیار، کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پایبونی قرمز رنگ به یقه اش وصل کرده بود.

ثانیه ای از مهزیار جدا نمی شد و دنبال مهزیار می دوید.

با حرکت دست فیلم بردار، عروس و داماد در میان هلهله و شادی مهمانان وارد شدند و ما پشت سرشان روان شدیم.

بیه راه پله که رسیدیم؛ راهمان جدا شد. مردها از سمت راست رفتند و ما از سمت چپ.

فقط رادمان و نیکان به جمع زنانه وارد شدند.

کمی که گذشت و هیجان مهمانان فرو کش کرد، راحیل دستم را کشید و در حالی که سرش را زیر انداخته بود، کنار گوشم زمزمه کرد: من خجالت می کشم نگاه.

سرم را بالا کردم و در صورتش دقیق شدم.

_از کی خجالت می کشی؟

لبش را به دندان گرفت و چشم از من گرفت و گفت: از نیکان!

چشم هایم از تعجب، اندازه ی دو گردوی درشت شده بودند!

_راحیل؟ بعد ۴ سال تازه داری می گی ازش خجالت می کشی؟

نیکان سرش را چرخاند و به ما نگاه کرد و همان طور آرام گفت: من برم بیرون پیش مهزیار. زود برمی گردم.

وقتی رفت، با راحیل چشم در چشم شدیم و ناگهان، پقی زیر خنده زدیم.

این عروس و داماد، از هم خجالت می کشیدند و این نوبر بود!

عروس و داماد را با یک دنیا آرزوی خوش بختی و کلی اشک از جانب شهین بانو و مهناز خانم، مادر راحیل، راهی سفر کردیم.

راحیل قبل از سوار شدن، نمی خواست دسته گلش را پرت کند. شهیاد شیطنت کرد و گل را از او گرفت و به سمت دخترهایی که پشت سر من بودند،

پرت کرد. دسته گل از بالای سر من رفت و در دست کسی جا گرفت که جیغ همه را درآورد.

وقتی به پشت سر برگشتم، گل در دست لاله بود و از شرم سرخ شده بود.

به نظر من؛ این که بگویی "عشق اول، عشق آخر است"؛ غلط ترین جمله ی دنیاست. و یا این که به خیال خودت، بگویی "عشق که در یک نگاه، به وجود نمی آید!"

همیشه عشق اول در قلب می ماند. اما همیشه که نباید عشق دوم جانشین آن شود.

گاهی عشق اول، در پستوی دلت می ماند، مثل همان گنجی که پر از خرت و پرت های گوشه ی زیرزمین که با خودت می گویی بماند برای مبادا و تجدید خاطره! اما هیچ گاه فکرت به سویش پر نمی کشد. و می ماند همان جا، لب طاقچه ی عادت و کم کم از یادت خواهد رفت.

عشق دوم بهترین و مانا ترین می شود؛ اگر عاشقتش مجنونی اهل باشد و معشوقش، لیلی شایسته ی پرستش!

اصلن می شود خودِ خودِ زندگی به توان ابدیت. می شود عشق ابدی!

من آن روزی که مهزیار را در یک نگاه دیدم فهمیدم عشق اول و آخر هم اوست! اوایی که در یک نگاه که نه، در یک لبخند و در یک لمس ناخواسته از

تنه ای که بر تنم خورد؛ به قلبم خوش نشست و از حضورش در زندگی ام، عشق که نه، جان گرفتم! و همان جا بود که مهزیار شد "عشق ابدی"

چراغ ها را خاموش و آباژور را روشن کردم.

تازه از حمام برگشته بودم و موهایم هنوز نم داشت. مهزیار خواب بود و چون خستگی زیادش را می دانستم، نخواستم با سر و صدای سشوار، بیدارش کنم.

کلاه حمام را سر کردم و زیر پتو خزیدم.

سردم شده بود و جز مهزیار، هیچ پتویی یارای گرم کردن من نبود!

عادت داشتم خود را در آغوش حل کنم و بخوابم.

با این که در تمام طول مدت عروسی، سر پا بود و تا آخر وقت هم در شرکت بود، اما سعی می کرد سر حال باشد.

به کنار تختم نگاه کردم.

یک سبد گل محمدی به حالت ریخته و کج، روی میز بود و کار مهزیار همیشه غافل گیر کردن من بوده است. فهمیدم وقتی که دم در برای رفتن به عروسی عجله داشتم، مهزیار داشت اتاق مان را با گل می آراست.

با سر انگشتم برگ های لطیف گل ها را نوازش کردم که دستش دور تنم پیچک شد و صدایش در گوشم لالایی: خیلی عادت زشتیه تنهایی می ری حموم می کنیا!

با شنیدن صدای شوخش، ریز خندیدم.

سرش را کنار گوشم گذاشت و باز گفت: مگه نگفتم خودت و خسته نکن؟

از برخورد نفس هایش با گوشم، حس قلقلک پیدا کرده بودم و باز هم ریز خندیدم.

از پشت مرا به خود چسباند و صورتم را کمی کج کرد تا در چشمان هم خیره شویم: تا ۹ ماه دیگه یه تپل مپل بی دندون مثل رادمان، برام نیاری نه من، نه تو ها! دیدی چه قد بابای دوست داشتنی و خوبی بودم که یه لحظه ام ولم نمی کرد.

به حرفش بلند خندیدم و خواستم سرم را برگردانم که در همان حال نگهم داشت و گفت: جوک نمی گم هی برام می خندیا! من از همون سر شب دارم به شیکم صابون می زنم. می خواستی ان قد خواستنی نباشی که دلم تند تند برات تنگ نشه! بعدم حمومت باطله چون بی دلیل و تنها رفتی. یه ساعت دیگه باز با هم می ریم. منتها وقتی مُهر تأیید مَهداد بابا ثبت شد!

با چشمان گرد شده و دهان باز، نگاهش کردم اما با آتشی که به لب هایم کشید، حرفش را به کُرسی نشاند.

عطر خوش گل های محمدی از روی میز، بهترین رد به جا مانده از آن شب بود.

پایان تایپ : ۲/مرداد/ نود و شش

کلام آخر:

سلام!

دو تا فنجون دست نخورده تموم شد و من به این فکر می کنم که پا در دنیای وسیع نویسندگی گذاشتم و چه راه سختی در پیش دارم. این رمان اولین اثر جدی من بود و می دونم که بی نقص و ضعف نیست. هرچند تمام تلاشم این بوده که بهترینم رو بنویسم.

از تمام کسانی که از اولین پارت رمان تا پایان همراهم بودن و تشویقم کردن: تشکر می کنم.

از تمام کسانی که در نشر این رمان سهمی داشتن، از مدیریت انجمن، از ادمین های عزیزم، از تدوین کننده، از طراح جلد، از ویراستار، از تیم نویسندگی انجمن و از همه ی کسانی که پارت به پارت نظر دادن و کمک کردن تا با انرژی بیشتر بنویسم تشکر می کنم.

خوش حالم که خیلی ها رمان رو دوست داشتن و باعث افتخاره که اولین اثرم، هرچه قدر هم کم رنگ، اما در ذهن تون ثبت بشه.

استارت رمان بعدی رو خواهم زد با اسم: شب نما

امیدوارم اون رو هم دنبال کنید.

هر نظری درمورد رمان داشتید با انجمن بهترین رمان ها درمیان بذارید.

و در آخر از همسر عزیزم تشکر می کنم که اون قدر خوب و مهربونه، که من مهربونی شخصیت مهزیار رو از شخصیت همسر وام گرفتم.

دست حق همراه زندگی همه مون باشه

یا علی

نسرين جمال پور (تسنيم)

دوم/مرداد/ نود و شش